




## جنگ قدرت در عربستان
## بوتاکس و ناگفته‌های بسیارش
## این زن برایم زیـــادی بود
## عجمیان: بخاطر دخترم کمرنگ شدم
## جهانبخش: هلند هم مثل گیلان ماست

شماره ۳۷۳۳
چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان







# جنگ قدرت در عربستان

# بوتاکس و ناگفته‌های بسیارش

# این زن برایم زیـادی بود

# عجمیان: بخاطر دخترم کمرنگ شدم

# جهانبخش: هلند هم مثل گیلان ماست

شماره ۳۷۳۳
چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:



تصویر کوچک سمت چپ جلداز: ایسنا


صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹




## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# پیامهای یک تشییع

در چند روز گذشته شاهد یک تشییع جنازه باشکوه بودیم که پس از تشییع ماندگار و بی بدیل امام امت اگر نگوییم بی نظیر، قطعاً کم نظیر بود. تشییع پیکر مرحوم آیت ا... هاشمی رفسنجانی در دانشگاه تهران با حضور تمام مقامات برگزار شد و حتی رهبری بر پیکر ایشان نماز خواندند. جدای آن حضور باشکوه مردم به نحوی بود که تمام محوطه دانشگاه، خیابان انقلاب و حتی خیابان حافظ از جمعیت موج می زد. و این نشانه قدرشناسی مردم خوب و بزرگوارمان از دولتمردی بود که در کسوت روحانیت و در یک نظام مردمسالار دینی سعی کرد به آرمانهای آنها وفادار بماند و از منافع آنان دفاع کند و در عین حال تا آخرین لحظه با انقلاب همراه باشد. این بدرقه باشکوه البته پیامهایی را نیز با خود داشت:

۱- مردم همچنان پیوندشان را با نظام اسلامی از دست ندادند. با وجود همه گلایه ها و انتقادها و مشاهده مشکلات فراوانی که با آن روبرو هستند و نیز سوءمدیریتهایی که باعث شده تا بسیاری از اهداف انقلاب جامه تحقق نپوشد با این همه هنوز با انقلاب و با نظام اسلامی پیوند دارند و از یاران انقلاب قدردانی می کنند. این بیش از هر چیز نشانه بزرگواری، قدرشناسی و وفاداری بی نظیر این مردم است.

۲- در طول این این دو دهه اخیر، افراد و شخصیت های بسیاری از میانمان رفتند. حتی چهره هایی با سوابق مبارزاتی و انقلابی روشن اما با چنین استقبالی در روز مرگ روبرو نشدند. چنین بدرقه‌ای از هاشمی یک پیامد روشن دیگر نیز داشت و آن اینکه مردم از میان چهره‌ها و شخصیت‌ها آنهارا که صبوری، گذشت و پیوند مردمی بهتری دارند و برای دفاع از حقوق مردم سرمایه گذاری می کنند و روش اعتدالی مناسبی هم دارند بیشتر دوست می دارند. به یک معنای دیگر مردم از شخصیت های انقلابی، اعتدالی و اعتدال گرا که چندان میانه ای با تند روی و افراط گرایی ندارند بیشتر خوششان می آید.

۳- حضور گسترده مردم در این مراسم با وجود اختلاف نظرهایی که در میانشان بود نیاز جامعه را به وحدت بیش از پیش به رخ کشید. ما نیازمند وحدت هستیم و شرط وحدت کلمه داشتن تحمل وصبر و مدارا است. در روز راهپیمایی دیدیم که صداهای مخالفی هم شنیده می شد اما خوشبختانه هیچ اتفاق تلخی نیفتاد. باید بپذیریم که ظرفیت نظام اسلامی ظرفیت بالایی است و باید از این ظرفیت استفاده کرد و از شنیدن صدای مخالف ترس به خود راه نداد. این پیام این مراسم بود که وجود صدای مخالف یک خطر نیست و هیچ اتفاق تلخی هم در جامعه نمی افتد. و آزادی از جمله اصول شناخته شده انقلاب است. یکی از سه رکن اساسی نظام که در شعارهای مردم در روزهای پر تب و تاب و تاریخی زمستان ۵۷ بارها و بارها سر داده شد:

**استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی...**

و هیچکس حق ندارد آزادی را به هر بهانه واهی و با هر انگی محدود کند. در ۱۹ دی امسال و در تشییع پیکر یکی از یاران انقلاب همه دور هم جمع شدند. در زیر چتر نظام، هر چند با صداهایی متفاوت... و یک نمایش باشکوه را از حضور مردمی رقم زدند. حضوری که خود می تواند تکیه گاه باشد و هر چه هنر نظام در گسترده تر کردن این حضور و وحدت کلمه بیشتر باشد قدرت آن نیز بیشتر می شود.

۴-... به این اعداد و ارقام می توان افزود. موارد دیگری را نیز می توان برشمرد و پیامهای دیگری را که در این نمایش وحدت کلمه می توان فهمید که مجال بسط و تشریح آن در این فرصت کم نیست.

کوتاه سخن اینکه ما برای غلبه بر مشکلات متعدد اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی به گسترش آزادیهای مدنی و فاصله گرفتن از تنگ نظری و انحصار طلبی و افراط گری نیاز مندیم و به این سخن معیار رهبری که: جذب، حداکثری باشد و دفع حداقلی. در این صورت است که ما به یک سرمایه اجتماعی قابل توجه و اتکا دست خواهیم یافت که در همه عرصه های توسعه و پیشرفت به کار می آید.

پیش از سخن گویی، راستگویی بیاموزید

● امام باقر (ع)



با کمال تاسف، باخبر شدیم که همکار ارجمند و متعهدمان جناب آقای **مهندس محمد جواد رفیع** که سالها مسئولیت امور فنی موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ را بر عهده داشتند پس از تحمل یک دوره سخت و دشوار بیماری به جوار رحمت حق شتافت. مصیبت وارده را به همسر گرامی، تنها دخترشان و خانواده محترم به ویژه همکاران ارجمندمان حضرات جلال و رضا رفیع و نیز کلیه همکاران تسلیت گفته برای آن شادروان رحمت وغفران الهی وبرای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم.

**سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی**

## نامه‌های بی‌واسطه

### گلایه از خرابی پله برقی!

پله‌هـای برقــی و پل‌های مکانیــزه یکی پس از دیگــری در حال خاموشــی‌اند و این موضوع باعث شده سالمندان و بیماران و به‌ویژه مسافران مترو در بســیاری از مناطق تهران از جمله در ایستگاه شهید حقانی برای عبور از عرض خیابان با مشکلات فراوانی مواجه شوند؛ به دلیل اینکه وسط بیشتر بزرگراه‌ها و خیابان‌ها برای پیشگیری از حوادث ناگوار رانندگی، نرده‌گذاری شــده تا مردم مجبور شــوند از روی پل آمد و شــد کنند، از طرفی هم پله‌ها خاموش است و درهای آن را در برخی نقاط می‌بندند. اینکه آیا واقعاً همــه پله‌های برقی همزمان به تعمیرات نیاز دارند، کمی شــبهه‌برانگیز اســت که امیدواریم مسئولان شــهرداری‌ها برای رفع مشکل و روشن شدن افکار عمومی نسبت به راه‌اندازی پله‌های برقی و پل‌های مکانیزه اقدامات لازم را انجام دهند!

**علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی**

### "مار" از "طناب" باز شناسیم

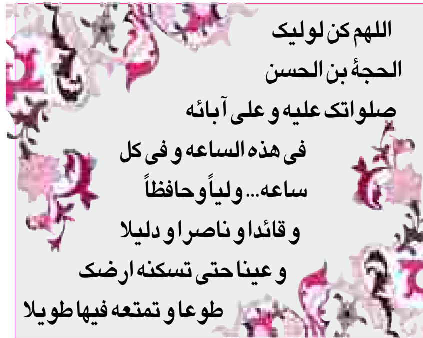
می گویند فردی از عیادت یکی از اقوامش از ده همجوار بر می گشــت. او ناچار بود از جاده‌ای تاریک که به واســطه وجود مار و خزندگان خطرناک دیگر ســر زبانها بود عبور کند تا به خانه برسد. او هر گامی که بر می‌داشت در این فکر بود که:

**اگر ماری سر راهم قرار بگیره چه کنم؟...** یک مرتبه در ظلمت شــب چیزی ضخیم را دید که میان جاده چنبر زده بود، فریاد زد: مار، مار!... یکی از اهالی که اتفاقاً از همان اطراف رد می‌شــد با فریاد آن مرد که خودرا فوری به آن جا رســانده بود، پرســید: چه شده برادر؟... آن مرد که بشدت می‌لرزید، گفت:

آن جــا یــک مار بــزرگ و خطرناک اســت!... روســتایی فانوس بدســت با احتیاط به سایه‌ای که درمیــان جاده بود نزدیک شــد و یک کلاف طناب را دید که یکی به اشــتباه وســط آن جاده انداخته و رفته بود.

"**پیام**":... در زندگی ما هم طناب‌هایی اســت که مار دیده می‌شــوند. طبیعی است که بترسیم و چاره آن این نیست که با آن در بیافتیم زیرا ترس هیچگاه ســاقط نمی‌شــود، اما راه حل عاقلانه این است که با ترسمان به شــکل منطقی برخورد کنیم! یعنی ابتدا چراغ را بر داریم و مار را از طناب باز شناسیم و سپس باشناخت کافی به جای ترس موهوم در صدد بهترین راه مقابله بر آییم. تا اراده، نشاط و سرزندگی ما را از ما ســلب نکند و بیاموزیم که جرأت و شهامت و پردلی را از هول و هر آسمان نیرومندتر سازیم.

**صفر مداملو کردی از بابلسر**




### یادی از خلبان شهید علی شمسبگی

چنــد متر مانده به قبر شــهید همت در گلزار شهدای شهرضا سنگ مزاری به یاد خلبانی شهید نصــب شــده ولی قبر واقعی او بنــا بر وصیت وی و در خواســت همسرش در بهشــت زهرا قطعه ۲۴ ردیف ۳۲ شــماره ۲۸ می‌باشــد. (درســت بــر عکس شــهید همت کــه قبر واقعــی‌اش در شهر ضاســت ولی سنگ مزاری برای وی و علاقه مندانش دربهشت زهرای تهران نصب کرده‌اند) و فرقــی نمی کنــد چون: **ثبت اســت در جریده عالم دوامشان**

ســرهنگ خلبان علی شمسبگی فرزند حیدر سال ۱۳۲۵ در شهرضا و در یک خانواده متوسط به دنیا آمد. در کودکی پدرش را از دست داد و برای تامین مخارج تحصیل و امرار معاش مانند خیلی از کودکان آن روز مجبور به کار کردن شد بنابر این در ایّام هفته بعد از چندروز مدرسه رفتن روز آخر هفته و ایام تعطیل را به کارگری در امور ساختمانی می‌پرداخت. ولــی هیچوقــت دســت از تحصیل نکشــید تا به این ترتیب با رتبه‌ای خوب موفق به دریافت دیپلم طبیعی از دبیرستان سپهر شهرضا گردید و چون علاقمند به خدمت در نیروی هوایی بود با شرکت در آزمون ورودی در ابتدا به عنوان همافر وارد این نیرو شــد ولی ســپس تغییر رشته داده و به دلیل علاقه مندی به رشته خلبانی برای ادامه تحصیل و آموزش این فن به آمریکا اعزام گردید. از ســال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ در آن کشــور به کار آموزش مشغول بود. وی با گذراندن این دوره و با دریافت مجوز خلبانی فانتوم به ایران بر گشت. چنــد روز قبل از حملــه متجاوزانه صدام به ایران و همزمان با آشــوبهای منافقان در غرب کشــور در حالــی که وی با هلیکوپتــری همراه با چند نفر دیگر از همسنگرانش در منطقه غرب گشت زنی می‌کردند ناجوانمردانــه مورد حمله قرار گرفته و به شهادت رســیدند. نوزدهم شهریور هر سال یاد آور شــهادت این خلبان رشــید و غیور است. از شــهید شمســبگی با وجودی که حدود دو هفته قبل از جنگ تحمیلی شهید شد می‌توان به عنوان یکی از اولین شــهدای هشت ســال دفاع مقدس یاد کرد.

**غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا**

## نامه به سردبیر

**باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خــوب وارجمنــد مجلــه اطلاعات هفتگــی و با این درخواســت همیشــگی از شــما کــه در ارتباطهای مکتــوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشــر یه خودتان در هر صورت از ذکر نام و نشــانی و شــماره تماس و ذکر نام شــهر خود در پایان مطلب ارسالی دریغ نفرمایید.**

***

*** سید ابوالحسن محسن پور محمدی**

از اظهار لطف شما متشکرم. ابراز لطف شما را به آقای گلیاری اعلام می کنم از اینکه مطلب پاورقــی تاریخی ایشــان مورد توجه شــما قرار گرفته خوشحالم. موفق باشید.

*** محمدرضا صفری- تهران**

نمابر چند صفحه‌ای شــما به دســتم رسید. پیشــنهادهایی هم در نامه مفصل خود ارائه داده بودید که در تحریریه مورد بررسی قرار می گیرد. بــه نکات خوبی هم اشــاره کرده‌اید که می تواند موضوع یادداشت و مقالاتی هم باشد. انشاءا... به پیشــنهادهای شما بتوانیم جامه عمل بپوشانیم. ضمنــاً در نامه‌ای دربــاره آن بیمار و بی توجهی بیمارستان در نامه شما بود که بنده را هم متاسف کرد. به دوستان گفته‌ام که خلاصه‌ای از واقعه را به صورت مطلبی جداگانه تدارک و برای چاپ آماده نمایند. موفق باشید.

*** زهرا مترجمی- فارس**

با توجه به اینکه از فضای تلگرام نیز استفاده می کنید دیگر نباید مشکل ارتباطی وجود داشته باشــد و از این طریق می توانید با هزینه کم با ما ارتباط داشــته باشید. گرچه نوشتن نامه، پست کردن آن و باز کردن نامه‌های خوانندگان همه لذتی نوســتالژیک به همــراه دارد اما با توجه به افزایش هزینه‌های پســتی به شما حق می‌دهیم اگر رغبت چندانی برای ارتباط پســتی نداشته باشــید. اما راههای دیگری هم هست. سرافراز باشید.

*** محمد محمدی ـ رشت**

از لطف شــما متشکرم سلام شما را به آقای گلیاری می رســانم. امیدوارم سی سال دیگر هم همچنان با ما و همراه مجله خودتان باشید.

### تسلیت به همکاران

باخبر شــدیم همــکاران گرامیمان **جنابان آقایان رجبی، ملکــی و پاشــاپور** در ســوگ درگذشــت عزیزانشــان داغدارند. مصیبــت وارده را به همکاران عزیز و خانواده‌های محترمشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان از درگاه خداوند منان صبر و اجر مسئلت داریم

**کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی**

# بدرقه باشکوه

هفته گذشته تشییع پیکر آیت الله هاشمی رفسنجانی با حضور گسترده و کم نظیر مردم قدرشناس و فهیم کشور از دانشگاه تهران تا بهشت زهرا(س) صحنه های ماندگاری از تجلیل ملت از یک یار انقلاب را رقم زد. خیل جمعیت در دانشگاه و خیابان های پیرامون به ویژه خیابان انقلاب، چهار راه کالج و خیابان حافظ موجب شده بود تا این تشییع که با حضور رهبر انقلاب و خواندن نماز میت توسط ایشان همراه بود، به یکی از باشکوه ترین مراسم سوگواری بعد از انقلاب بدل شود. جمعیت کثیری نیز در بهشت زهرا(س) و در مرقد امام(ره) حاضر بودند تا آخرین دیدار را با رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام داشته باشند. تصاویری از این مراسم باشکوه از سایت های مختلف انتخاب شده که در زیر می بینید.





















رضا کیان

# ترامپ درباره ایران چه باید کند؟

**اگرچه بسیاری از رهبران جهان از پیروزی دونالد ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری اخیر آمریکا سراسیمه و نگران شدند، اما آنها در نهایت چاره‌ای جز همکاری با رئیس جمهور قدرتمندترین کشور جهان ندارند. با این حال یک استثناء در این میان وجود دارد و آن هم ایران است؛ کشوری که آمریکا را دشمن شماره یک خود می داند.**

جالب این جاست که پیروزی ترامپ مقابل هیلاری کلینتون در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا از سوی رهبری نظام پیش بینی شده بود. آیت ا... خامنه‌ای، رهبری ایران درست چند روز پیش از انتخابات آمریکا در اظهاراتی بیان کردند که ترامپ در بیان واقعیات آمریکا صراحت بیشتری دارد و به همین سبب از حمایت بیشتری در میان مردم آمریکا برخوردار خواهد شد. رهبری معتقدند که نظام سیاسی آمریکا نظامی فاسد است که موجب ظهور گروههای تروریستی همچون القاعده و دولت خودخوانده اسلامی (داعش) شده و با دخالتهای نظامی خود در منطقه خاورمیانه، این منطقه را به بی ثباتی کشانده است. از این رو، در صحبت‌های خود همواره عنوان کرده‌اند که مذاکره ایران با آمریکا ارزش و اهمیت چندانی ندارد و ایجاد روابط رسمی دیپلماتیک با چنین کشوری زیانبار خواهد بود؛ نگرشی که برخی از مقامات تازه وارد آمریکا نیز نسبت به ایران دارند.

با این حال، هم رهبری ایران و هم رئیس جمهوری این کشور مواضع خونسردانه‌ای را در قبال پیروزی ترامپ در انتخابات آمریکا اتخاذ کرده‌اند. "حسن روحانی"، رئیس جمهوری ایران پس از اعلام نتایج نهایی انتخابات آمریکا در سخنرانی کوتاهی ضمن تأکید بر تعهد و پایبندی ایران به توافق هسته‌ای، اعلام کرد: "تغییر دولتها چه در اینجا و چه در آنجا هیچ تاثیری بر خواست و اراده ایران نخواهد داشت". آیت ا... خامنه ای نیز در این خصوص اظهار داشتند که "ایران هیچگونه قضاوتی درباره انتخابات آمریکا ندارد اما برای هر گونه رویداد احتمالی آماده است".

سخنرانی‌های ترامپ و دیگر نامزدها در خلال رقابتهای انتخابات ریاست جمهوری در این کشور، خود تأیید کننده جنبه‌های مهمی از نگرش و دیدگاه آیت ا... خامنه ای در مورد ایالات متحده آمریکا است. اما باید منتظر ماند و دید که آیا وجود چنین تفکر مشترکی در مورد سیستم و نظام سیاسی آمریکا موجب خواهد شد که ترامپ در طول دوران ریاست جمهوری اش، سیاست‌های گذشته را اصلاح کند و به بن بست ۳۸ ساله روابط ایالات متحده و ایران که می تواند دستاورد دیپلماتیک قرن باشد، پایان بخشد؟ از سوی دیگر، ترامپ به راحتی می تواند به سیاست تعامل باراک اوباما در قبال ایران پایان داده و تهران و واشنگتن را در مسیر یک رویارویی تمام عیار قرار دهد. در حال حاضر، مخالفان توافق در واشنگتن در تلاشند تا راهی برای اعمال مجدد تحریمهای غیر هسته ای ایران بیابند و با تحریک رهبران ایران در نهایت کاری کنند که آنها خود از

# جنگ قدرت در عربستان سعودی

**احتمال مخالفت شیوخ و بزرگان عربستان سعودی با برنامه‌های اقتصادی "محمد بن سلمان" جانشین ولیعهد عربستان، قوت گرفته و از همین رو وی استراتژی سه گانه ای را برای مقابله با آنها تدارک دیده است. شیوخ محافظه کار عربستان با اصلاحات اقتصادی محمد مخالف هستند و وی به صراحت اعلام کرده که برای هر شیخی که در واکنش به این اصلاحات اقدام به ترویج خشونت کند، اقدامات تنبیهی را در نظر گرفته شده است. در همین رابطه محمد اعلام کرده که تنها بخش کوچکی از شیوخ متعصب با برنامه‌های وی مخالف هستند و مابقی شیوخ متقاعد به حمایت از این برنامه‌ها شده اند. محمد بن سلمان چندی قبل در مصاحبه با العربیه به تشریح برنامه‌های اقتصادی خود برای آینده کشور عربستان پرداخت و تلاش کرد از خود چهره یک ناجی برای اقتصاد کشوری ارائه کند که فقط متکی به نفت است.**

محمد بن سلمان (فرزند پادشاه) جانشین ولیعهد سعودی، وزیر دفاع، معاون دوم رئیس شورای وزیران و رئیس شورای اقتصادی حکومت سعودی در مصاحبه با العربیه، از به اصطلاح بزرگترین طرح خانه تکانی اقتصاد عربستان از زمان تاسیس رژیم آل سعود در سال ۱۹۳۲ میلادی تا کنون رونمایی کرد که تحلیلگران بر این باورند مهمترین مانع اجرای این برنامه خشم و اعتراضات مردمی است که به گشاده دستی حکومت سعودی عادت کرده‌اند.

در همین رابطه چندی قبل دیلی تایمز در مطلبی

## ایران و جهان

* رئیس جمهوری: ایران آماده همکاری با کشورها در مبارزه با تروریسم است
* حجت الاسلام والمسلمین ناطق نوری در مراسم یادبود آیت ا...هاشمی رفسنجانی: آیت ا...هاشمی به دنبال ایرانی آباد و مقتدر در سطح جهانی بود
* ایران و ۵+۱ درباره نقض برجام توسط آمریکا مذاکره کردند
* رای الیوم: عربستان پس از شکست مقابل ایران به دنبال آشتی با تهران است
* جهانگیری معاون رئیس جمهوری: رسانه نباید وسیله اعمال زور شود
* مراکز مهم جمعیتی کشور با خشکسالی بسیار شدید مواجهند
* وزیر راه: ایران سهم خود را از صنعت هوایی جهان پس می گیرد
* پیش بینی رشد اقتصادی ۵/۲ درصدی ایران در سال ۲۰۱۷
* موتورسیکلت‌ها ملزم به دریافت برگه معاینه فنی می‌شوند
* طیب نیا: افزایش مالیات در شرایط فعلی به زیان اقتصاد است
* در پی اعدام ۳ معارض شیعه توسط آل خلیفه، مقاومت اسلامی بحرین بسیج عمومی اعلام کرد
* ترور مسئول پرونده آشتی میان دولت اسد و مخالفان، روند صلح سوریه را با چالش مواجه کرد
* وزیر دفاع دولت ترامپ: به پاکستان اعتماد نداریم
* البرادعی: اگر اشتباه غرب نبود، ۱۰ سال پیش توافق با ایران ممکن بود
* مفتی عربستان: سینما و موسیقی مظهر فساد هستند
* روسیه، طالبان را به آغاز فوری مذاکرات صلح با دولت افغانستان فراخواند
* وزیر خارجه قطر: اصلاح شورای امنیت ضروری است
* مصر تمامی پروازهایش به سوی عربستان را متوقف کرد
* اولاند: حضور نظامی فرانسه در مالی طولانی خواهد بود
* روسیه از دولت ترامپ برای شرکت در نشست صلح سوریه دعوت کرد
* پاکستان ادعای آمریکا مبنی بر پناه دادن به تروریست‌ها را رد کرد
* ترامپ: مانعی برای لغو تحریم‌های روسیه نمی‌بینم
* عربستان در لغو تحریم‌های آمریکا علیه سودان دخالت کرد
* ترکیه محافظت از دیپلماتهای روسیه را تشدید کرد

این توافق دست بکشند .

بـا این حال دونالد ترامپ هر موضع و رویکردی که در مقابل ایران اتخاذ کند، باید چند نکته بسیار مهم را در خصوص ایران به خاطر داشته باشد که در ادامه به آنها اشاره می شود:

### نقش آمریکا در تخریب دموکراسی

ایالات متحده آمریکا روند دموکراسی در ایران را در نطفه خفه کرد. سازمان سیا با همکاری سرویس های اطلاعاتی بریتانیا، کودتایی را علیه "محمد مصدق"، نخست وزیر محبوب ایران به جرم ملی کردن صنعت نفت در سال ۱۹۵۳ ترتیب دادند؛ کودتایی که نتیجه آن پایان جنبش دموکراتیک ایران و ۲۵ سال دیکتاتوری شاه بود. انقلاب اسلامی ایران، واکنش مردم این کشور به دهه‌ها استبداد و سلطه آمریکا بر ایران بود.

### شکست سیاست تغییر رژیم

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، آمریکا رویکرد تغییر رژیم را در قبال این کشور در پیش گرفت و تمام تلاش خود را کرد تا از هر گونه ابزاری به منظور اعمال فشار بر دولتهای پس از انقلاب استفاده کند. این اعمال فشارها شامل حمایت از دیکتاتوری "صدام حسین" در عراق و در طول هشت سال جنگ خشونت بار با ایران بود که صدام در خلال این جنگ بیشتر از ۱۰۰ هزار نفر از مردم این کشور را با استفاده از تسلیحات شیمیایی کشته و یا مجروح کرد. در سالهای بعد نیز شاهد بودیم که آمریکا نخستین سلاح سایبری در جهان را علیه ایران استفاده کرد و با اعمال تحریمهای سختگیرانه و فلج کننده این کشور را مجازات کرد. در مقابل ایران نیز از تمامی قابلیتهای خود بهره برد تا با ایالات متحده مقابله کند. با وجود همه اینها، ایران امروزه یکی از باثبات ترین و قدرتمندترین کشورهای منطقه قلمداد می شود در حالیکه متحدان آمریکا که در تمامی این سالها



همواره از حمایتهای گسترده این کشور برخوردار بودند، یا سقوط کرده‌اند یا به دلیل کاستی های خود دچار تزلزل و ناآرامی شده اند.

### نگاه خصمانه به توافق هسته ای

ترامپ اعلام کرده که سیاستهای پیشین ایالات متحده برای تغییر رژیم در منطقه اشتباه بوده و نباید تکرار شود اما با این حال او نگاهی خصمانه نسبت به توافق هسته ای ایران دارد و به تازگی در توئیتی این توافق را "وحشتناک" توصیف کرده است. برخلاف دیدگاه ترامپ، باید متذکر شد که توافق هسته‌ای ایران جامع ترین توافق منعقد شده در زمینه عدم اشاعه و گسترش هسته‌ای در تمام طول تاریخ است. این توافق حاوی بالاترین استانداردهای بین المللی در زمینه ایجاد شفافیت هسته‌ای است. ترامپ می تواند این توافق را نابود کند یا با تقویت و اجرای اصول آن در منطقه، به بحران بیشتر در خاورمیانه دامن نزند.

### جنگ‌های آمریکا منبعی برای بی ثباتی

جنگ‌های آمریکا در چهار دهه گذشته، از جمله تهاجم صدام به ایران (۱۹۸۰) و کویت (۱۹۹۰)، حمله آمریکا به افغانستان (۲۰۰۱) و عراق (۲۰۰۳)، سرنگون کردن دولت لیبی توسط ناتو (۲۰۱۲)، حمله عربستان به یمن (۲۰۱۵) و سرازیر شدن خیل عظیمی از شبه نظامیان خارجی از سراسر جهان به منطقه خاورمیانه، این منطقه را در آستانه فروپاشی کامل قرار داده است. ترامپ و اوباما هر دو بر این باورند که اشتباهات گذشته ایالات متحده و متحدان منطقه‌ای این کشور نقش کلیدی و بسیار مهمی را در ظهور و تقویت این گروهها ایفا کرده است. ترامپ اعلام کرده که هدف اصلی او در منطقه از بین بردن داعش است نه سرنگونی دولت سوریه. چنین موضعی شانس همکاری ایالات متحده و روسیه در منطقه را افزایش می دهد. از سوی دیگر، با توجه به اینکه ایران یکی از قدرتهای بزرگ منطقه است که در حال حاضر نیز مشغول مبارزه با گروه تروریستی داعش است و آمریکا هم یک قدرت بزرگ جهانی است، به نظر می رسد که این دو کشور نیز می توانند جبهه‌ای بسیار موثر و کارآمد در برابر داعش تشکیل دهند.

### همکاری، نه مقابله و رویارویی

اگرچه ممکن است کمی غیر منطقی به نظر برسد اما تسلط جمهوری خواهان بر کنگره و جایگاه ریاست جمهوری ممکن است فرصتی را برای اجرای یک دیپلماسی موفق میان ایالات متحده و ایران فراهم آورد. اکنون دولت ایالات متحده قادر است که منسجمتر از گذشته عمل کرده و سیاستهای جدیدی را در قبال منطقه اتخاذ کرده و پیاده سازد؛ سیاستهایی که شاید تا پیش از این به لحاظ سیاسی غیر ممکن بودند. ترامپ این شانس را دارد که شیوه تعامل با ایران را اتخاذ کرده و ثبات را به منطقه آشوب زده خاورمیانه که مدتهاست رنگ آرامش به خود ندیده، بازگرداند.

با وجود انعقاد توافق هسته‌ای اما باز هم بی اعتمادی شدیدی میان این دو کشور وجود دارد و به نظر می رسد که کلید همکاریهای گسترده‌تر در گرو کنار گذاشتن سیاست تغییر رژیم و حرکت در مسیر دیپلماسی بر اساس احترام متقابل، منافع مشترک و عدم مداخله در امور سیاسی یکدیگر است.

---

نوشته بود: محمد بن سلمان - پسر ملک سلمان - استراتژی دشواری را برای تغییر ساختار اقتصاد وابسته به نفت این کشور در پیش گرفته که بخشی از آن شامل تنوع بخشی به منابع درآمدی عربستان، افزایش مالیات، کاهش یارانه‌ها و هزینه‌های عمومی و همچنین خصوصی سازی دارایی های دولتی این کشور از جمله شرکت نفتی آرامکو و ذخیره سازی پول حاصل از فروش آنها در یک صندوق سرمایه گذاری مستقل است. لزوم انجام اصلاحات اقتصادی از دیر باز در دربار سعودی مطرح بوده اما زمانی که این کشور در سال گذشته با کسری بودجه بی سابقه صد میلیارد دلاری روبرو شد، اصلاح ساختار اقتصادی این کشور از فوریت بیشتری برخوردار شده است.

در حال حاضر، ۹۰ درصد بودجه عربستان سعودی از درآمدهای نفتی تامین می‌شود و همین مسئله نشان می دهد که چرا این کشور به دریافت یک وام ۵ ساله ۱۰ میلیارد دلاری از نهادهای مالی بین‌المللی متوسل شده است. از جمعیت ۳۰/۸ میلیون نفری عربستان در سال ۲۰۱۵، بیش از ۱۰ میلیون نفر را کارگران خارجی تشکیل می دهند که عمدتاً از جنوب و جنوب شرق آسیا برای کار به این کشور مهاجرت کرده و مشاغل نسبتاً کم درآمدی را در صنعت نفت، ساختمان سازی و خدمات عمومی در دست گرفته‌اند. با این وجود، این تعداد کارگر سالانه میلیاردها دلار ارز را از این کشور خارج می کنند و به همین دلیل، در اقتصاد بحران زده عربستان، نخستین افرادی که در خطر از دست دادن شغل قرار دارند، آنها هستند. بر همین اساس، پیش بینی می شود تا پایان سال جاری میلادی بیش از یک میلیون کارگر خارجی مجبور به ترک این کشور شوند. همچنان که شرکتهای ساختمانی نیز از سال گذشته تا کنون



به دلیل کاهش قراردادهای دولتی و افزایش بدهی‌های معوقه دولت به آنها دهها هزار کارگر را اخراج کرده‌اند. عربستان در حال حاضر برای اشتغال‌زایی در بخش دولتی نیز بودجه لازم را در اختیار ندارد و انتظار می رود آمار رسمی ۱۱/۵ درصدی بیکاری در این کشور به زودی افزایش یابد و کارگران سعودی رفته رفته به سمت مشاغلی کشیده شوند که پیشتر در اختیار کارگران خارجی قرار داشتند.

"الکسی دوتوکویل" -سیاستمدار نامدار فرانسوی (۱۸۵۹-۱۸۰۵) - می گوید: خطرناکترین لحظه برای یک دولت بد، لحظه شروع اصلاحات است چرا که اگر اصلاحات نتیجه مورد انتظار را به همراه نداشته باشد، می تواند باعث وقوع انقلاب شود.

غرور خود را نگهدار، ولی برای او زیست نکن.

● کارن استیونس

## سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

# بیمه اضطراب

> از این طریق، اگر این پول فراهم شود، هر خانواده ایرانی، از مشاوره‌ها و خدمات یک روانشناس در کنار خود بهره‌مند خواهد شد

وزیر بهداشت، نه از این جهت که در هفته گذشته، شایعه توصیه مرحوم آیت‌ا...هاشمی به ایشان درباره کاندیدا شدنش در انتخابات ریاست جمهوری را تکذیب کرد... و نه از این حیث که از شیوع فراوان "**دروغ و تهمت**" در کشورش اظهار تاسف عمیق کرد... بلکه به خاطر جملاتی که درباره گرفتاری بیست و سه درصد از ایرانیان به مشکلات روانی بر زبان راند، نمی‌توانست از کانون توجه کنار رود. در این سخنرانی، وزیر که در سه سال گذشته نشان داده از گفتن صریح واقعیتهای جامعه هراسی ندارد، اینطور آمار داد که ۱۲ درصد از ایرانیان به افسردگی مبتلا هستند و ۱۵ درصد ایشان نیز از اختلالات اضطرابی آزرده هستند. در مقام وزارت و با سابقه شناخته شده از ایشان، بعید به نظر می‌رسد که این آمار با واقعیت همخوانی نداشته باشد و در این صورت وظیفه حاکمیّت و قوای اجرایی کشور است که علت این اختلالات روانی را کشف و خنثی کند ولی این علت یا علتها به احتمال فراوان چنان گسترده و عمیق و مزمن هستند که از دست یک وزارتخانه و یک دولت، داروی کوتاه مدتی برایشان تولید نشود و از بین هم نروند. اما اگر درباره پیشگیری از این اختلالات از وزارت بهداشت و وزیرش کار چندانی ساخته نیست، برای درمان بخشی از این اضطرابها و افسردگی‌ها، چند سالی هست که علم روانشناسی در ایران، توصیه‌ها و ابزارهای قابل توجهی پیدا کرده و مشاوران و متخصصان این علم، مدعی هستند که با



جلسات مشاوره و روانکاوی، قادرند هم برای درمان این ناهنجاریها خدمات موثری در اختیار ایرانیان قرار دهند و هم تا حدودی جلوی اضطرابهای آینده را در این جلسات و مشورتها بگیرند. مسأله اما مطابق معمول، هزینه سنگین این جلسات و مشاوره‌هاست که مانند دیگر هزینه‌های درمانی باید راه حلی برایش ایجاد کرد. وزیر بهداشت، اینجاست که می‌تواند با این اشکالات روانی که معتقد است گریبان میلیونها هموطن ایرانی را گرفته مبارزه کند. همانطور که خدمات درمانی و پزشکی امروز تحت

# مورد عجیب وزیر دادگستری

> از حرفهای وزیر دادگستری چنین برمی‌آید که مدیران سابق صداو سیما با اینکه می‌دانستند این تبلیغات فریبنده است، خود را ناچار به ادامه پخش آن می‌دیدند!

در بررسی مواد فراوان برنامه توسعه پنج ساله ششم، ماده‌ای قرار داده شده که بر این اساس بودجه‌ای که دولت موظف است به صدا و سیما پرداخت کند، رشد چند برابری خواهد داشت. به هنگام بررسی این ماده در صحن علنی مجلس البته مخالفان این ماده تلاش کردند تا از تصویب آن جلوگیری کنند و استدلالهایی هم داشتند. معتقد بودند در دنیا رسانه‌هایی بزرگتر از صدا و سیمای ایران با هزینه‌هایی به مراتب کوچکتر اداره می‌شوند یا اینکه این افزایش بودجه به جای مصرف شدن در راه تولید محتوای باکیفیت، به مصرف حقوق و دستمزد کارکنان خواهد رسید و از همه مهمتر اینکه صدا و سیما، درآمد قابل توجهی از طریق پخش آگهی‌ها و تبلیغات در اختیار دارد. بلافاصله هم از ماجرای عجیب "**پدیده شاندیز**" یادی شد، اینکه دهها هزار نفر با تبلیغات سخاوتمندانه صداوسیما به این پروژه اعتماد کردند و سرمایه‌هایشان را در اختیارش قرار دادند ولی امروز، تخلفات گسترده مالکان این پروژه آشکار شده و کسانی که دارایی شان را در اختیار قرار دادند، هم سرمایه را از کف داده‌اند و هم هیچ مسیری برای احقاق حق نمی‌بینند. اما شاید عجیب‌ترین بخش این ماجرا جملاتی بود که وزیر دادگستری درباره عملکرد حیرت آور صدا و سیما در مورد پروژه پدیده شاندیز استفاده کرد. وزیر دادگستری صریحاً اعلام کرد که به محض مطلع شدن از تخلفات

# واقعاً ارزان شده

> رئیس بانک مرکزی دولت قبل، در این دوره نماینده مجلس شورای اسلامی شده‌اند و به شدت هم سکوت اختیار کرده‌اند!

در حالیکه سکه و دلار در ماه گذشته رکورد قیمت خود را در تاریخ ایران شکستند و جهشی ناگهانی را تجربه کردند، رئیس بانک مرکزی و وزیر اقتصاد و رئیس سازمان برنامه و بودجه کشور، بلافاصله به مقابل رسانه‌ها آمدند و از موقتی بودن این تکان‌ها و برگشت قیمتها به سطوح پایین‌تر گفتند، این حرفها هرچند بلافاصله اثر نداشت و پس از این گفته‌ها هم، روند صعودی بهای دلار و سکه طلا باز هم ادامه یافت ولی سرانجام در هفته گذشته این وعده‌ها اندکی محقق شد و بهای این دو کالای حساس اقتصادی تا پنج درصد کاهش یافت. خبر، خوشحال کننده بود و همین که این جهش متوقف شد و حتی رو به کاهش گذارد می‌تواند امیدواری و آرامش را به بازار و فعالان اقتصاد هدیه دهد، اما در دولت گذشته هم در روزهایی که بهای ارز ناگهان به حدود سه برابر افزایش یافت و شوکی باورنکردنی به اقتصاد ایران وارد شد، پس از چند هفته افزایش،



دولت توانست برای چند روز بهای ارز را کنترل کند و ثابت نگه دارد ولی پس از توقفی کوتاه ناگهان جهش بعدی آغاز شد و حیرت ناظران اقتصادی را به دنبال داشت. این تجربه، هنوز در ذهن بسیاری

پوشش بیمه‌ها قرار گرفته و افتخار این دولت و وزارت بهداشتش این است که میلیونها نفر را زیر چتر بیمه‌های درمانی برده‌اند و بسیاری از خدمات پزشکی، از این طریق، حتی به شکل رایگان یا با هزینه‌ای بسیار کوچک به بیماران تقدیم می‌شود، خدمات مشاوره روانی و خدمات روانشناسان نیز باید بتواند از این پوشش بهره مند باشد. اگر هزینه‌های خدمات روانشناسان کاهش یابد، بی‌تردید تعداد قابل توجهی از کسانی که در معرض اختلالات هستند، داوطلبانه از این مشاوره‌ها بهره‌مند خواهند شد و وزیر بهداشت می تواند امیدوار باشد در سخنرانیهای بعدی زمانی که به ماجرای اختلالات روانی در ایران برسند، از اعداد کوچکتر و شاید که ناچیزی استفاده کنند و به کارنامه خود بیشتر افتخار کنند.

مالکان این پروژه و احتمال اینکه ادامه کار با مشکلات بزرگ حقوقی روبرو باشد، به مسئولان صدا و سیما اطلاع داده و درخواست کرده‌اند که تبلیغات گسترده و طولانی این پروژه را که می‌تواند هر لحظه تعداد بیشتری را در این چاه بیندازد متوقف کنند ولی پاسخ مسئولان سازمان محترم صدا و سیما این بوده که قرارداد این تبلیغات قبلاً بسته شده و پولش هم کلان بوده و قبلاً گرفته و هزینه شده و چاره‌ای نداریم جز اینکه این آگهی را تا آخرین دقیقه پخش کنیم! عبارت دیگر این جملات می تواند این باشد که به خاطر فقر ناچاریم دیگران را گول بزنیم!

از اهالی اقتصاد زنده است و باید دید درحالیکه مسئولان اقتصادی دولت با اصرار کامل، معتقدند که بهای ارز دیگر دچار بی‌ثباتی نخواهد بود، این وعده‌ها، به واقعیت نزدیک خواهد بود یا مانند دولت قبل که رئیس بانک مرکزی‌اش هر روز از ثبات نرخ و کنترل بازار می گفت و روز بعد، قیمتها افزایش می‌یافت، این دولت هم توان مقابله با این جهش بهای دلار را نخواهد داشت؟ رئیس بانک مرکزی که در این دوره نماینده مجلس شورای اسلامی شده و سخت سکوت کرده است!

# قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

## شعر معاصر سایبری

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل:**

**"قرص‌های خوابم در جیب کُتت بود**
**کُت را پوشیدی و رفتی"**

این شعر کوتاه و زیبا را **"الناز. ن"** گفته و مدخلی شد برای قلمفرسایی این هفته. ما مردمی هستیم که گرچه خیلی وقت داریم، اصلاً وقت نداریم. یکجور پارادوکس است. مثلاً وقت داریم صفحه حوادث و فال و قصه بخوانیم ولی وقت نداریم صفحه شعرش را بخوانیم. فوقش عکس‌هایش را نگاه می کنیم. معمولاً خوانندگان پر و پا قرص صفحه شعر، کسانی هستند که هر هفته اشعار خود را به مجله‌های وزین می‌فرستند و هر هفته صفحه شعر را باز می کنند و آهی می کشند: "بازم چاپش نکردن!"

**سؤال:** چرا مردم ما شعر نمی‌خوانند؟

**یکی از جواب‌هایش:** وقت ندارند! دلیلش هم این است که باید چندین ساعت وارد زندگی سایبری شوند، چندین ساعت هم سریال ببینند، مدتی را هم به مهمانی و بگوبخند بگذرانند و طبیعی است که دیگر وقت نداشته باشند شعر بخوانند مخصوصاً شعرهایی که طویل هستند یا اصولاً شعر نیستند و به شکل شعر نوشته و منتشر می‌شوند و مخصوصاً‌تر! اینکه جوانان، خودشان و مشکلاتشان را در آنها نمی‌بینند. امتحان کردم و یکی از غزل‌های یکی از مجله‌ها را برای نوجوانی خواندم. اصلاً گوش نکرد. آخرش هم گفت: "من شعرهای سهراب سپهری دوست دارم." و دیدم با اینکه بعضی از شعرهای سهراب مثل **"صدای پای آب"**، بسی طویل است، اما شعر کوتاه محسوب می‌شود چون در آن شعر خیلی بلند، سطرهای کوتاه و مستقلی می‌بینیم: **"تکه نانی دارم. خرده هوشی، سر سوزن ذوقی"** یا: **"کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ" "مرگ پایان کبوتر نیست" "پرده را پس بزنیم بگذاریم که احساس هوایی بخورد" "در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر"**... در همین صدای پای آبش کلی از این تکه‌های ناب دارد و من و شما خودمان را در آن می‌بینیم. به گمانم مردم شعر دوست دارند اما هر شعری را نه...! **اول:** اینکه باید کوتاه باشد و در یک ورق اینستاگرامی جا شود. **دوم:** زبانش امروزی و دارای خوشی‌ها و دردهای مشترک باشد.

گمان نکنید که فقط در شعر معاصر است که می‌شود تیکه‌های کوتاه و به‌روز پیدا کرد. همین مردمی که ظاهراً شعر دوست نیستند و ذوق شعری ندارند، می‌روند و می گردند تیکه‌هایی از مولوی و حافظ و دیگران پیدا می کنند و در صفحه خود می گذارند و می‌بینیم چه تازه و چه خوش معنی هستند. امروز این مصرع را در اینستا دیدم که مال مولوی خودمان است:

**"تاریک مکن ای ابر، یک قطره ببار آخر"**

خیلی از کاربرها هم آن را لایک می کنند. آنها مصرع اول این شعر را نمی‌نویسند چون سنگین است:

**"مانندهٔ ابری تو، هم مظلم و بی‌باران**
**تاریک مکن ای ابر، یک قطره ببار آخر"**

آنها مصرع اول را حذف می کنند چون در زبان خودشان کلمات "مانندهٔ" و "مظلم" ندارند ضمن اینکه مظلم را به معنی ظالم می گیرند و می‌بینند این مصرع معنای جالبی ندارد. اما مظلم یعنی تاریک کننده که معنی شعر را زیبا کرده ولی نمی‌شود دنبال مردم راه افتاد و شعر را برایشان معنی کرد. بنابراین مردم از شعرهای زیادی که به زبان فارسی هست، گلچینی کوتاه می گیرند. خیلی وقت‌ها هم فقط یک مصرع انتخاب می کنند. همین ضرورت، دوتا از قالب‌های قدیمی شعر فارسی را دوباره رایج کرده که اسمش تک مصرع و مفردات است.

قدیمی‌ها وقتی که نثر می‌نوشتند، اگر مناسبتی پیش می‌آمد تک بیت یا مصرعی هم در نثر خود می‌نوشتند. در یک دوره‌ای هم رسم شد که مردم در قهوه‌خانه‌ها روی دیوارها تک بیت یا مصرعی می‌نوشتند. بعدش هم این شعرهای کوتاه به پشت کامیون‌ها رفت. معمولاً تک بیت‌ها و مصرع‌هایی که به شعر قهوه‌خانه‌ای و کامیونی معروف شده بودند، از صائب تبریزی و شاعران سبک هندی بود چون غزل‌های آنها از نظر معنایی بیت‌های مستقل داشت ضمناً حسابی توصیفی بود و مردم از آنها حال می کردند: **"اظهار عجز پیش ستمگر ز ابلهی است**
**اشک کباب باعث طغیان آتش است"**

**"دشمن دوست‌نما را نتوان کرد علاج**
**شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد"**

**"من از روییدن خار لب دیوار فهمیدم**
**که ناکس کس نمی گردد از این بالانشینی‌ها"**

و حالا که شاعرها می‌بینند مثل قدیم‌ها به دربارها راهی ندارند تا بیتی بخوانند و بیتی (خانه‌ای) پاداش بگیرند، و حالا که می‌بینند به مجله‌های وزین هم راهی ندارند و تحویلشان نمی گیرند، به مجله‌های سایبری روی آورده‌اند و آنهایی‌شان که باهوش‌ترند، ذوق خود را گذاشته‌اند برای شعر کوتاه و تک بیت و مصرع‌هایی که حرف نوجوانان و جوانان را حمل می کنند. این همان قَلَّ وَ دَلَّ ای است که قدیمی‌ها می گفتند:

**کم گوی و گزیده گوی چون دُر.**

شاعر معاصر سایبری به جای اینکه بگوید "تو را دوست دارم و به تو عادت کرده‌ام و تو پس از مدتی که عاشق من بودی، با من نامهربان شدی و رفتی و حالا دیگر نه خواب دارم نه خوراک و حالم خیلی بد شده"، می گوید:

**"قرص‌های خوابم در جیب کُتت بود**
**کُت را پوشیدی و رفتی"**

و این شعر مینی مالیستی است و شاعر به جای اینکه کلی وصف کند، کوتاه و پر معنی حرفش را می‌زند. تقریباً مثل هایکو که سه مصرع هجایی است و صنایع لفظی ندارد بنابراین کاملاً قابل ترجمه است. در شعر معاصر فارسی دارد تحولاتی روی می‌دهد که خاستگاهش مجله‌های سایبری است.

ادامه دارد

اشخاص با همت به کوه می مانند، هر چه به ایشان نزدیک شوی عظمت آنان بر تو معلوم شود • گوته

زیر نظر: محمود صفادار

# دره مارون



دره مارون نام روستایی زیبا و خوش آب و هوا در استان فارس است که در ۳۵ کیلومتری شیراز قرار داشته و محل سکونت گروهی از مردمان عشایر قشقایی و طوایف کشکولی بزرگ است. این مردم از تیره بولوردی هستند و آنطور که در میان خودشان مرسوم است، ساکنان این منطقه را **"گردانی‌ها"** می‌نامند. در خصوص معنی نام روستا چنین گفته شده که دره مارون نام شعبه‌ای از دین مسیح و نام روستایی است در بخش ارژن در منطقه‌ای به نام **پسکوهک** که تاریخ چند صد ساله دارد.

**منطقه ییلاقی دره مارون در ۳۵ کیلو متری شیراز از چشم انداز طبیعی زیبایی دارد و چشمه سارهای زیادی از آن جاری است.**

دره مارون قبلاً هم روستایی کوچک بوده که ویران شده و در سال ۱۳۴۳ دو نفر از طایفه ابیوردی (جزیی از طایفه کشکولی بزرگ) از تیره گردانی به نامهای رستم و لهراسب آن را با زحمات زیاد بازسازی کردند. گردانی ها به زبان ترکی قشقایی صحبت می کنند و لهجه مخصوص به خود را دارند و دین آنان اسلام و مذهبشان هم شیعه ۱۲ امامی است.

بلوردی‌ها به ویژه گردانی‌ها از قدیم مردمانی آزاده بوده و هرگز زیر بار زور خوانین نرفته و خود را دور از خوانین نگه می داشتند. برای خوانین فرمانبری نکرده و از افرادی که اطراف خوانین نوکری و چاکری می کردند، نفرت داشتند. همچنین با آنان ازدواج نکرده و دختران خود را هم به این افراد نمی دادند.

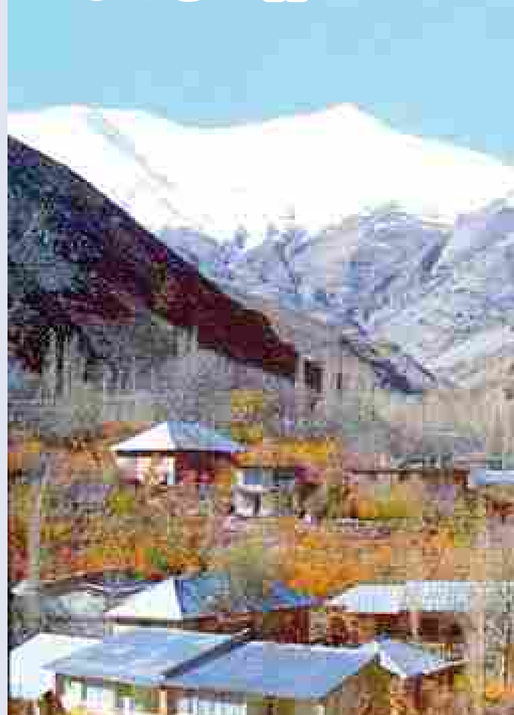
گردانی‌ها در قدیم بیشتر به گله داری و دامپروری مشغول بودند ولی با ایجاد مدارس عشایری و افزایش سواد تغییر زیادی در گزینش مشاغل ایجاد شده و هم اکنون جوانان گردانی با تحصیلات عالیه در مشاغل دولتی و خصوصی مشغول شده‌اند. همین امر موجب فراموشی بسیاری از شیوه‌های زندگی سنتی این مردم شده است.



**اما از زیبایی‌های طبیعت منطقه بگوییم.**

منطقه ییلاقی دره مارون چشم انداز طبیعی زیبایی دارد و چشمه سارهای زیادی از آن جاری است. این منطقه از انبوهی از درختان سرسبز پوشیده بود که در چند سال اخیر به دلیل کم شدن چرای دام دوباره چهره زیبای خود را احیا کرده است. در سالهای قبل به دلیل جریان آب چشمه‌های پر آب در جوی‌های سنتی یک نوع اکو سیستم زیبا و متنوع در این دره جریان داشت ولی به دلیل گسترش باغات سیب و استفاده از سموم دفع آفات نباتی و همچنین لوله کشی باغات از چشمه اصلی این اکوسیستم به هم خورده و تا حدودی نابود شده است. با این حال این منطقه ییلاقی ایرانگردان زیادی را برای دیدن روستا به آنجا می کشاند.

# روستای ایگل



ایگل از جمله روستاهای کمتر شناخته شده در نزدیکی پایتخت است. این روستا در دهستان رودبار قصران در شهرستان شمیران استان تهران قرار دارد و ۴۲۱ نفر جمعیت دارد که در ۱۳۱ خانواده زندگی می کنند. البته جمعیت روستا در تابستان و با بهتر شدن هوا بیشتر شده و به ۸۰۰ نفر می رسد. ایگل دارای ۵ محله به نامهای بالاده، پایین ده، جالیز، ویرانی و لوار می باشد و مردمش از طوایف آقابیک، کمالی، حسنیف چنازی و غزازانی هستند. این روستا در فاصله حدود ۲۵ کیلومتری شمال شرق تهران و ۴ کیلومتری غرب اوشان قرار دارد و حدود ۲ هزار متر از سطح دریا ارتفاع دارد. متاسفانه از بافت قدیمی و تاریخی ایگل مانند مسجد، حسینیه، حمام و خانه‌های قدیمی آن چیزی باقی نمانده است. مردم روستا به زبان تاتی صحبت می کنند و اکثراً به باغداری و دامداری مشغول می باشند. به لطف آب فراوان، باغات انبوه و سرسبزی در این روستا دیده می شود که ایگل را رونق داده‌اند. از جمله محصولات این باغها می توان گیلاس، آلبالو، سیب و گردو را نام برد.

دیگر جاذبه تماشایی روستا آبشار ایگل است که در دامنه شمال شرق قله توچال قرار دارد. آبشار ایگل در ارتفاع حدود ۲۲۰۰ متری قرار دارد. دامنه کوههای این منطقه مملو از ریواس، تره کوهی و پونه است. در مسیر رسیدن به آبشار، رودخانه‌ای در جریان است که می توان برای آشامیدن هم از آن استفاده کرد. در حوالی آبشار و مسیر آن، حدود ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر مانده به آبشار، قلوه سنگهایی وجود دارد که در هنگام حرکت ممکن است جابه جا شوند و به افراد آسیب وارد نمایند. در ۱۰۰ متری آبشار نیز صخره های خطرناکی وجود دارد و در نتیجه حتماً باید نکات ایمنی را در حین سفر رعایت کرده و از تجهیزات کامل و کفش مناسب استفاده کنید.. در سمت دیگر آبشار امکان صخره نوردی نیز وجود دارد که البته در این صورت برای بالا رفتن باید از تجهیزات فنی استفاده نمود. از این طریق دسترسی به قله نیز با حدود یک ساعت پیاده روی امکان پذیر است. برای دستیابی به این منطقه از جاده لواسانات به سمت اوشان و نرسیده به آهار جاده فرعی است که به روستای ایگل منتهی می‌شود. روستای ایگل در شمال شرقی قله توچال واقع شده و یکی از مسیرهای صعود به قله توچال هم محسوب می‌شود. برای دسترسی به آبشار از محل پارک خودرو، پیاده روی حدود ۲ ساعت در مسیری نسبتا هموار و کم شیب لازم است.

**روستای ایگل در شمال شرقی قله توچال واقع شده و یکی از مسیرهای صعود به قله توچال هم محسوب می‌شود.**

# روستای خماط



خماط یکی از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان شوش در استان خوزستان است که در فاصله ۲۰ کیلومتری جنوب غرب اندیمشک قرار دارد

اگر به تماشای نقاط دیدنی جنوب کشور علاقه دارید و یا برای بازدید از مناطق جنوبی برنامه‌ای در سر دارید، روستای قدیمی "**خماط**" را از دست ندهید. خماط یکی از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان شوش در استان خوزستان است که در فاصله ۲۰ کیلومتری جنوب غرب اندیمشک و ۴۰ کیلومتری شمال شهر شوش دانیال قرار دارد.

واژه خماط را در لغت به معنی بریان کننده گوشت می گویند که نشان دهنده هوای گرم و داغ منطقه است. بیشتر ساکنان آن عرب زبان هستند. مردم آن کشاورز و باغدار و دامدارند و عده‌ای از آنها هم به تولید صنایع دستی مشغول هستند.

علیرغم اینکه این روستا چندان برای همه شناخته شده نیست، آثار تاریخی متعددی در آن وجود دارد که از جمله آنها می توان به "**معبد زیگورات چغازنبیل**" اشاره کرد. این معبد که درست در کنار روستا خودنمایی می کند ۱۳۰۰ سال قبل از میلاد مسیح بنا شده است. اهل فن تاریخ آن را به دوره عیلامیان منسوب کرده‌اند و چنانچه نقل شده است، یک پادشاه عیلامی به نام "ونتاش گال" دستور ساخت آن را داده است. نمای خارجی معبد از جنس کاشی و آجرهای لعاب‌دار است به رنگهای آبی، سبز و زرین فام. این بنا در هفت طبقه ساخته شده است و اینطور که گفته می شود آن را به خدایان خود تقدیم کرده بودند و عقیده داشتند که خدایشان در آخرین طبقه قرار دارد. بنای زیگورات چغازنبیل بعد از تخت جمشید و میدان نقش جهان اصفهان، سومین اثر ثبت شده ایران است که در فهرست آثار جهانی یونسکو قرار دارد.

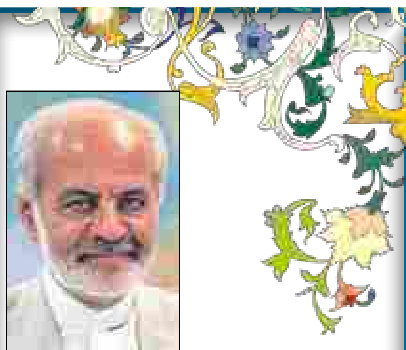
بقعه "**عباس بن علی**" نیز جایگاه خاصی بین مردم روستا دارد. این زیارتگاه یک کیلومتر با جاده چغازنبیل فاصله دارد. قدم زدن در روستا و آرام گرفتن زیر سایه درختان نخل و انار به یک باره خستگی سفر را از وجود می زدایید. به خانه‌ها که نگاه می کنید. دو بافت ناهمگون را مشاهده خواهید کرد. درست مثل بسیاری از روستاهای دیگر، بافت جدید که با مصالح آجر، سیمان و آهن ساخته شده‌اند و بافت زیبای قدیمی که دارای سقفهای تخت و پوشیده از چوب و شاخ و برگ درختان هستند.

از غذاهای خوش طعم این روستا هم غافل نشوید. پیشنهاد می کنیم حتماً آش توله، دبس، اکت، شعت، اچعاب و غمیضه را امتحان کنید. از شهرهای اندیمشک، دزفول و شوش می توانید با جاده‌های آسفالت و مناسب به این روستا سفر کنید.



## در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



یکی از شیعیان خدمت حضرت امام هادی (ع) شرفیاب شد و عرض داشت: به مقداری پول نیاز خیلی ضروری دارم

امام (ع) فرمودند: پولی به همراه ندارم ولی آبرو دارم بیا به مسجد برویم.

امام هادی (ع) خطاب به مومنینی که در مسجد بودند فرمودند:

یکی از برادران ایمانی از من طلب وجهی کرده من متاسفانه مبلغی در اختیار نداشتم تا حاجت او را برآورم، آیا در بین شما کسی هست تا گره از کار وی بگشاید؟...

چند نفر اعلام آمادگی کردند.

امام (ع) فرمودند: شما بیرون بیایید، آنگاه دست آن فرد گرفتار را در دست آنها گذاشتند. به این صورت امام از آبروی خود مایه گذاشته و مشکل او را برطرف کردند. در روایت داریم که خدای رحمت کند کسی را که برای کمک به درمانده‌ای واسته خیر گردد. از اینجا می فهمیم نه تنها پول و علم و آگاهی زکات دارد، بلکه آبرو و حیثیت اجتماعی نیز زکات دارد. حتی زور و توان جسمی و شکرانه بازوی توانا، گرفتن دست ناتوان است.

یکی از اساتید محترم دانشگاه می گفتند: دانشجویی داشتم که در رشته پزشکی تحصیل می کرد ولی به علت فقر مالی تصمیم به ترک تحصیل گرفته بود. شرح حال او را برای فرد متموّلی گفتم و از وی خواستم مخارج تحصیل این جوان را تا پایان دریافت مدرک دکتری تقبّل کند، به لطف خداوند او نیز پذیرفت. شما ببینید خداوند تبارک تعالی نیز از آبروی خود برای رفع مشکل بندگانش گویی مایه می گذارد، به این آیه کریمه توجه کنید.

**من ذاالذی یقرض ا... قرضاً حسنا...**

کیست که به خدا قرض الحسنه بدهد... گویی خداوند دست خود را برای دریافت کمک جهت رفع مشکل دیگر بندگانش دراز می کند.

بزرگترین عیب این است که دیگری را به چیزی که در خودت هست سرزنش کنی

● حضرت علی (ع)

## ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

# من نمی‌گذارم بمیری

### یک روز زیبا و عجیب

"**رابین اوِردن**" سلاّنه سلاّنه مسیر موج شکن بتونی را قدم زد و وقتی به "**فری**" رسید، درش را باز کرد. شش هفته‌ای می شد که مسئولیت آنجا را به عهده گرفته بود و در این مدت، به‌عنوان مدیر اسکله جزیره مولی، صدها بار این کار را انجام داده بود و آن را کاملاً از بر بود. مولی، بندرگاه کوچکی بود که سر راه رودخانه‌های بلک‌وود و اسکات، نزدیک آگوستا در غرب استرالیا قرار داشت و فقط ۳۰۰ خانوار در آن زندگی می کردند. رابین لحظه به لحظه اوضاع را کنترل می کرد و وظیفه مراقبت و حفاظت از فریِ آن بندرگاه را به‌خوبی انجام می‌داد. فری وسیله‌ ای همچون قایق بود که ماشین‌های منطقه با استفاده از آن ۱۴۵ متر داخل آب تردد می کردند تا به خشکی و محل کار و زندگی می‌رسیدند و این تنها راه دسترسی عمومی به جزیره بود.

هوای تر و تازه و باطراوت صبحگاه ماه آگوست حسابی رابین را به وجد آورده بود. او وظایفش را انجام داده و تا یک ساعت دیگر هیچ کاری نداشت. برای همین به یاد کارهای عقب افتاده‌اش افتاد. به خودش گفت بهتر است برود و به کارهایش برسد و زود برگردد. ساکنان جزیره کوچک بعد از سالها رفت‌وآمد، دیگر راه و چاه سوار کردن ماشین روی فری را بلد بودند و وقت‌هایی که رابین نبود، تمام نکات ایمنی قبل از حرکت را رعایت می کردند ولی رابین آن روز سر پستش بود و می‌خواست خودش از همه چیز اطمینان داشته باشد و با خیال راحت و فکری آسوده روزش را به شب برساند.

نخستین ماشین روی فری قرار گرفت و نزدیک موتور آن توقف کرد. راننده‌اش تونی بود. دوست صمیمی رابین که در جزیره زندگی می کرد. رابین برایش دست تکان داد و با لبخند، حال و احوال کرد. ماشین دوم هم در حال نزدیک شدن به فری بود. یک هیوندای ۴ در که راننده‌اش، یکی از مسن‌ترین افراد جزیره بود. مردی دوست داشتنی و قابل احترام که همه دوستش داشتند و از معاشرت با او لذت می‌بردند. رابین برای او هم دست تکان داد و از دور احوالپرسی کرد.

پرنده‌ها هم در آن هوا آوازه‌خوانی‌شان چند برابر شده بود و زلالی و شفافی آب روان رودخانه هم گویی بیشتر به چشم می آمد. رابین از دیدن آن همه زیبایی حس خوبی داشت و انرژی مثبت می گرفت. با خودش می گفت: چی از این بهتر؟ بعد از سالها کار کردن و زحمت کشیدن و مدام این طرف و آن طرف رفتن، حالا شغل خوبی دارم و دوران میانسالی‌ام را در فضایی دل‌انگیز و آرام با مردمی دوست داشتنی سپری می کنم. او سه پسر داشت که به‌خوبی بزرگ شده بودند و حالا هر کدام برای خودشان زندگی موفق و درخشانی داشتند. رابین همان‌طور که جریان زندگی‌اش را از گذشته تا آن روز مرور می کرد، به دور و برش نگاهی انداخت.

صدای گوشخراش و عجیب موتور یکی از ماشین‌ها، سکوت و آرامش بندرگاه را به هم ریخت. این صدای عجیب از ماشین راننده مسن بود که به طرز عجیبی شتاب گرفته بود و با سرعت در امتداد فری پیش می‌رفت. که ناگهان از یک طرف به زنجیرهای کناره فری برخورد کرد و از طرفی دیگر با سرعت به سمت رودخانه بلک‌وود پیش رفت.

همه چیز در چند لحظه اتفاق افتاد و رابین و تونی همان‌طور با تعجب و در شوک به چرخش ۱۸۰ درجه‌ای ماشین درست لحظه‌ای که داشت درون رودخانه پرت می‌شد چشم دوخته بودند. حالا فقط کلاه پیرمرد دیده می‌شد و ماشینی که تقریباً بیشتر آن در آب فرو رفته بود. رابین خوب می‌دانست اگر دیر بجنبد، کار از کار می‌گذرد و ماشین و پیرمرد غرق می‌شوند. بیسیم را برداشت و با همسرش تماس گرفت. همسر رابین مسئول کارهای دفتری آنجا بود و در آن لحظه در دفتر، پشت میزش نشسته بود و به کارهای روزانه‌اش رسیدگی می کرد. رابین مثل همیشه خونسرد و آرام بود. به همسرش گفت: "به یه قایق نیاز دارم. اورژانس رو هم خبر کن. یه ماشین افتاد تو رودخانه."

همسر رابین فوری دست به کار شد. کوشش می کرد وقتی با اورژانس تماس می گیرد خودش را کنترل کند و جلو نفس نفس زدنش را بگیرد. الی خوب می‌دانست که رسیدن کمک از آگوستا دست کم ۱۵ دقیقه زمان می‌برد. او و رابین به چنین موقعیت‌هایی آشنایی داشتند و آموزش‌های لازم را دیده بودند. آنها سالها در آتش‌نشانی کار کرده و بارها شایستگی خودشان را نشان داده بودند. بخصوص رابین که در بحران می‌توانست خودش را به‌خوبی کنترل کند و همیشه آرام و منطقی بماند. الی با اورژانس تماس گرفت. در دلش می گفت چه اورژانس به‌موقع بیاید چه تاخیر داشته باشد، رابین از پس بحران بر می آید. الی خوب می‌دانست اگر یک نفر باشد که بتواند به پیرمرد کمک کند، آن یک نفر شوهرش رابین است.

الی به سوی اسکله رفت. همسرش را دید که یک شناور نجات به سوی پیرمرد پرت می کرد و با فریاد از او می‌خواست شناور را بگیرد. راننده گیج اما هنوز به هوش بود. آب، ماشین را پر می کرد. و در این گیرودار، راننده مسن نمی‌توانست شناور را بگیرد. شیشه جلو ماشین هنوز از آب بیرون بود و دیده می‌شد. راننده همان طور که با درماندگی به رابین نگاه می کرد، دست و پا می‌زد و سعی می کرد شیشه جلو ماشین را بگیرد و هر طور شده خودش را نگه دارد. بعدها رابین فهمید راننده که اواخر هفتاد سالگی‌اش را پشت سر می گذاشت، شنا هم بلد نبود و به همین خاطر شدت وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

### آرامش در بحران

رابین با خودش گفت باید هرچه سریعتر چاره‌ای بیندیشد. ماشین در حال غرق شدن بود و رابین می‌دانست فشار آب نمی گذارد درهای ماشین را به‌راحتی باز کند. او برای این کار هیچ فرصتی نداشت. ثانیه‌ها به سرعت سپری می‌شدند و هر ثانیه و دقیقه‌ای که می گذشت، به رابین تلنگر می‌زد که وقت تنگ است و حتی لحظه‌ای تاخیر می‌تواند به قیمت جان پیرمرد تمام شود. رابین فکر کرد تنها راه این است که قبل از اینکه برق ماشین از کار بیفتد، پیرمرد بیچاره را از پنجره ماشین بیرون بکشد. بنابراین فریاد زد: "شیشه‌ها رو بده پایین مرد!"

رابین در منطقه‌ای بزرگ شده بود که رودخانه یا دریا نداشت و در شنا کردن چندان ماهر نبود. پس فوراً خطرهای احتمالی را در ذهنش مرور و بررسی کرد و فهمید تا خودش را به ماشین برساند، حتماً تا عمق ۱۵ متری فرو رفته و این عمق، بیش از تصور رابین بود. و توان شنا کردن در عمق ۱۵ متری رودخانه را هم در خودش نمی‌دید. و این می‌توانست هم برای خودش خطرناک باشد هم نجات جان پیرمرد را به تاخیر بیندازد اما او چاره‌ای نداشت. باید بین بد و بدتر یکی را انتخاب می کرد.

**ماشینی که راننده سن بالایی داشت در رودخانه افتاد و خیلی زود زیر آب فرو رفت. رابین، متصدی اسکله چیز زیادی از شنا نمی‌دانست امکاناتی هم برای نجات آن پیرمرد نداشت**

باز هم کوشش کرد تا آرامش خودش را حفظ کند. بعد تصمیم گرفت خودش را به فری برساند. پس باید ریسک می‌کرد. نجات جان یک انسان در بین بود و این برای رابین اهمیت زیادی داشت.

ناگهان به سوی رودخانه دوید و در چشم برهم زدنی، خودش را به آب انداخت اما به محض اینکه بدنش سردی آب را حس کرد، به نفس نفس افتاد. فقط چند ثانیه طول کشید تا خودش را به ماشین برساند. ماشین در آب غوطه‌ور بود. رابین تلاش کرد گوشه‌ای از آن را بگیرد اما شناور بودن آن در آب کار را دشوار می‌کرد. چیزی نمانده بود که ماشین معلق رابین را هم زیر آب ببرد و غرق کند. رابین فهمید این راه مناسبی نیست و نمی‌تواند ماشین را متوقف کند و پیرمرد را از آن بیرون بکشد. از طرفی زمان نداشت و نمی‌توانست تا رسیدن قایق و گروه امداد و نجات دست روی دست بگذارد و منتظر بماند. باید هرطور شده فری را تا نزدیکی اتومبیل می‌آورد و بقیه کارها را انجام می‌داد. بلند گفت: "همین طور خودت رو نگه دار. من دارم میام بیارمت بیرون. نگران نباش. فقط چند دقیقه ..."

رابین با تقلا خودش را دوباره به فری رساند. راننده آن یکی ماشین یعنی تونی با تلفن با دفتر و همسر رابین حرف می‌زد و جدیدترین اطلاعات را دراختیارش می‌گذاشت. رابین از او خواست یک چکش پیدا کند. بعد مسیر فری را به سوی ماشینی که در حال غرق شدن بود، تغییر داد. کنترل فری سخت بود و رابین باید طوری آن را هدایت می‌کرد که دقیقاً با فاصله مناسبی از ماشین متوقف شود و اتفاق تازه‌ای نیفتد. قسمت عقب قایق، مستقیم روی سقف ماشین ایستاد. حالا ماشین ثابت شده بود ولی با دماغ در آب فرو رفته بود. وزن موتور مثل آهنربا آن را پایین می‌کشید. حالا تنها شیشه عقب آن دیده می‌شد. رابین و تونی دنبال راننده گشتند اما اثری از پیرمرد دیده نمی‌شد.

### خبر بد

رابین چکش را گرفت و روی شکم طوری دراز کشید که به سقف ماشین دسترسی داشته باشد شاید بتواند آن را خرد کند. او هنوز هیچ حرکتی نمی‌دید و به سختی موفق شد شیشه عقب را خرد کند. دستش را پایین برد و به این طرف و آن طرف تکان داد و از راننده خواست آن را بگیرد. رابین فریاد می‌زد تا مطمئن شود راننده صدایش را می‌شنود. ناگهان دستی، دستش را گرفت.

پیرمرد با مشقت زیاد خودش را از صندلی به سمت عقب ماشین کشاند. رابین دست او را کشید تا صورتش را از آب بیرون بیاورد و نفسی تازه کند. اما هیچ راهی وجود نداشت که راننده بلند قد و چهارشانه از پنجره بیرون بیاید. او در زاویه‌ای قرار داشت که فقط بینی و دهانش بیرون آب بود و شانه‌اش هنوز گیر بود. رابین تصمیم گرفت پیرمرد را زیر آب برگرداند و به او کمک کند زاویه‌اش را تغییر دهد. به پیرمرد گفت: "نفس عمیق بکش. نترس. من مراقبم و نگهت می‌دارم. بچرخ و با فشار پا خودت رو به بالا هل بده."

راننده تمام توصیه‌های رابین را مو به مو اجرا کرد. چند نفس عمیق کشید، رابین او را به طرف عقب ماشین و زیر آب فشار داد. پیرمرد را چرخاند. مرحله بعد این بود که پیرمرد با فشار پا، خودش را به بالا پرتاب کند. این اتفاق افتاد و او درست مثل یک چوب پنبه از بطری بیرون زد. رابین و تونی دو دست پیرمرد را گرفتند و از ماشین بیرون کشیدند. رابین کوشش می‌کرد او را آرام کند. اما پیرمرد هنوز مضطرب بود و به شدت می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. اما وقتی به خودش مسلط شد و توانست چیزی بگوید، تازه رابین فهمید دلیل نگرانی پیرمرد چیست. نوه‌اش درون ماشین بود!

حالا دیگر ده دقیقه‌ای بود که ماشین زیر آب رفته بود و فقط شیشه عقبش دیده می‌شد. رابین و دیگران متوجه وجود کودک در ماشین نشده بودند. شاید دیگر هیچ امیدی وجود نداشت و تلاش رابین و بقیه واقعاً بی‌نتیجه بود. اما رابین نمی‌خواست هیچ امید و فرصتی را از دست بدهد. او با ناامیدی میانه‌ای نداشت برای همین دوباره دست به کار شد. این بار مساله جدی‌تر هم بود. پای یک کودک درمیان بود و کوچکترین خطایی می‌توانست عواقب ناگواری داشته باشد. رابین فقط یک راه داشت. با چکش مشغول خرد کردن بقیه شیشه عقب ماشین شد.

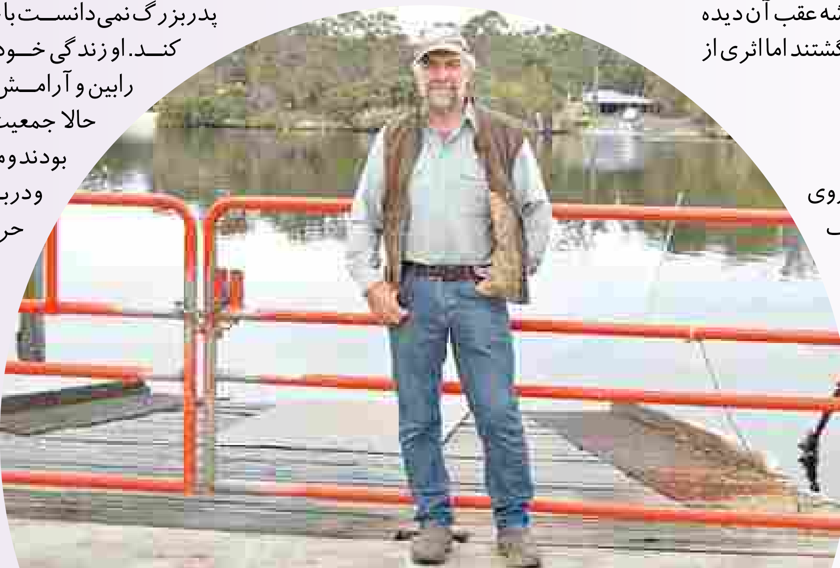
رابین دستش را این طرف و آن طرف چرخاند. اسم دختر را از پدربزرگ نگرانش پرسید و چندبار صدایش زد ولی جوابی نشنید. رابین کوشش می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند. ولی واقعاً دشوار بود. در دل دعا می‌کرد که تا دیر نشده نوه راننده را پیدا کند آن هم زنده و سلامت. ناگهان دستش چیزی را لمس کرد. رابین خوشحال شد و دستش را کمی پایین‌تر برد. با صدای بلند گفت: "پیداش کردم! خدا رو شکر..."

دعا می‌کرد اتفاق بدی نیفتاده باشد و دختر زنده باشد. بالاخره دخترک را از ماشین بیرون کشید. تونی و پدربزرگ به کمکش شتافتند و دختر شش ساله بی‌جان را گرفتند. دختر نفس نمی‌کشید. رابین خیلی سریع دست به کار شد. در زندگی حرفه‌ای خود بارها در این موقعیت گرفتار شده بود و کارش را خوب بلد بود. عملیات احیا را انجام داد. دختر هیچ واکنشی نداشت. پیرمرد نگران بود و اشک می‌ریخت. رابین با فریاد از همسرش خواست بار دیگر با اورژانس تماس بگیرد و فوری و حیاتی بودن موقعیت را برایشان شرح دهد. پدربزرگ امیدش را کامل از دست داده بود. گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت که رابین فریاد زد: "برگشت... برگشت..."

صدای آژیر آمبولانس به گوش می‌رسید و چند لحظه بعد، گروه امداد از راه رسیدند و ماسک اکسیژن را به دختر شش ساله وصل کردند. پدربزرگ نمی‌دانست با چه زبانی از رابین تشکر کند. او زندگی خودش و نوه‌اش را مدیون رابین و آرامش و هوش و ذکاوتش بود.

حالا جمعیت اطراف اسکله ایستاده بودند و ماشین را تماشا می‌کردند و درباره فداکاری رابین باهم حرف می‌زدند.

ساعتی بعد رابین و همسرش در خانه نشسته بودند و درباره اتفاق آن روز صحبت می‌کردند. الی به همسرش گفت اطمینان داشتم موفق می‌شوی جان پیرمرد را نجات دهی.



پول با شادمانی که داخل کیسه می‌شود ولی با غم زیاد از آن خارج می‌گردد
●هوبز

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com



# همسفر

بر اساس سرگذشت: افسانه

قسمت اول

**اشاره: من از حدود هفده ماه قبل در جریان زندگینامه‌ای که پیش روی شماست قرار داشتم. خبرش را "خواهرم" به من داد. از قرار معلوم شخصیت اول این ماجرای واقعی از همسایگانش بود. آنطور که خواهرم می گفت، "افسانه" از سالها قبل با خواهرم صمیمی بود و همه درددلها و رازهای زندگی اش را به او می گفت و به همین خاطر در جریان کامل زندگی افسانه و همسرش شروین قرار داشت. آن روز، یعنی هفده ماه قبل فکرش را هم نمی کردم که حدود یکسال و نیم بعد روایت ساده‌ای را که یک خواهر با برادرش در میان می گذارد به عنوان "داستان زندگی" تقدیمتان کنم. علتش هم این بود که به نظرم آنچه در "اپیزود اول" این زندگینامه رخ داده بود، کمی تکراری بود و نکته عجیبی در خود نداشت برای همین آن را شنیدم و به گفتن فقط یک جمله بسنده کردم: "انشا... همه چیز به خیر می گذره..."**

**بعد از آن رویدادهایی که در این هفده ماه بر آن خانواده گذشت، کم کم آن را از حالت یک زندگی عادی خارج کرد تا... چهار ماه قبل که به نوعی پایان ماجرا بود. با این حال من باز هم صبر کردم که اگر اتفاق جدیدی برای افسانه، شروین یا عسل رخ داد، در جریانش قرار بگیرم و آن را تکمیل کنم، که اتفاق جدیدی رخ نداد و... و حاصل کار این شد که تقدیمتان می‌شود.**

**اپیزود اول:**

## حسرتی تصمیم ساز...

افسانه برای اینکه شوهرش آن جمله تکراری را به زبان نیاورد که: "نگذاشتی غذا درست از گلومون پایین بره..." گذاشت شروین آخرین لقمه را هم به دهان بگذارد و از سر میز شام برخیزد و کنار بالکن بایستد و همین که سیگارش را روشن کرد، رو به او گفت: شروین، چرا اینقدر مخالفت می کنی؟ یعنی همه پدر و مادرهایی که یه بچه از بهزیستی میارن اشتباه می کنند؟...

شروین هر بار که زنش این پیشنهاد را مطرح می کرد بدون هیچ معطلی پاسخ می‌داد: "من که به تقدیر راضی ام و بدون داشتن بچه هم کنار تو خوشبختم، اما اگر قرار باشه پدر باشم دلم می خواد بچه خودمون رو داشته باشیم، نه بچه مردم رو..."

آن شب ولی چون پاسخهای زنش را از حفظ بود و می دانست مقابل منطق او کم می آورد و دوباره این بحث ادامه پیدا خواهد کرد، چاره‌ای نداشت جز اینکه حرفی را که ماهها بود از پدر و مادرش می شنید و هرگز به همسرش نگفته بود به زبان بیاورد:

ـ افسانه جان! راستش رو بخوای خود منم با آوردن بچه از بهزیستی موافقم، اما واقعیت اینه که پدر و مادرم...

افسانه حرفش را قطع کرد:

ـ واقعیت اینه که پدر و مادرت با این کار مخالفند و معتقدند برای خانواده اصیل و محترم شما این کار درستی نیست و اگر قراره اونا صاحب یک نوه باشند، باید از رگ و ریشه خاندان معظّم "کمانی" باشه!...

شروین چند ثانیه سکوت کرد و بهتزده شد، چون افسانه عین جملاتی را که مادرش در این چند ماه به او گفته بود به زبان آورد، بدون حتی یک کلمه زیاد و کم!... مطمئن شد که پدر یا مادرش با افسانه حرف زده‌اند، و این اطمینان را با یک سوال به زبان آورد: "مامان و بابا اینجا بودن؟"

افسانه با دو فنجان چای به بالکن آمد و روی صندلی نشست و شوهرش را هم به نشستن دعوت کرد و به آرامی گفت:

ـ نیومدن. صبح که برای خرید رفته بودم "مامان خانمی" تلفن زد و صحبت کردیم. انگار روش نمی شد حضوری حرف بزنه... مخصوصاً واسه گفتن آخرین راه حلی که به نظرشون رسیده...

شروین روی صندلی نشست و دست زنش را گرفت و عاشقانه شروع به گفت و گو کرد:

ـ افسانه جان، عزیز دلم!... تو به حرف پدر و مادرم چیکار داری؟ خودت خوب می دونی که من تو رو به همه ترجیح میدم. نه فقط به بچه‌ای که نمی تونی به دنیا بیاری،... حتی حاضرم... و به خودشون هم گفتم ـ که از پدر و مادر و خواهرام هم بگذرم...، چه برسه به اینکه برای داشتن یه بچه مجبور بشم با یه زن دیگه ازدواج کنم!...

بغض، سریع و بی معطلی گلوگیر افسانه شد. اما او که از صبح و بعد از تماس مادرشوهرش که او را "مامان خانمی" صدا می کردند، خود را آماده این حرفها کرده بود، نفس عمیقی کشید تا بغضش فرو بنشیند و چای را به دست شوهرش داد و با نگاهی که پر از عشق و صداقت بود پاسخ داد:

ـ شروین جان،... من خوشبخت ترین زن دنیا

هستم چون عاشقترین مرد جهان شوهرمه...،
بگذار صادقانه باهم حرف بزنیم عزیزم. تا حالا از خودت نپرسیدی چرا افسانه که یه روز به خاطر طعنه برادرش اونو برای همیشه از زندگیش کنار گذاشت این همه متلک غیر مستقیم و حتی توهینهای مستقیم خانواده شوهرش رو تحمل می کنه و هرگز هم معترض نمیشه؟...

ـ دلیلش اینه که تو خانمی...، تو باشعوری... با معرفتی...

این را شروین گفت و افسانه حرفش را ادامه داد: نه...، دلیلش فقط تویی. اگر داشتن شوهر بامعرفتی مثل تو همه این هزینه ها رو داشته باشه، من حاضرم صد برابرش رو هم بپردازم، اما تو با این عشق صادقانه ات مال من باشی!

زن و شوهر که هر دو سی و شش ساله بودند و نزدیک به پانزده سال از عمرشان را زیر یک سقف گذرانده بودند، لحظاتی در چشمان هم غرق شدند و عشق تار و پودشان را داغ کرد، تا بالاخره افسانه به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت و بحث قبلی را ادامه داد: برای من سخت ترین اتفاق اینه که تو حتی به یک زن دیگه نگاه کنی، چه برسه باهاش ازدواج کنی! وقتی "مامان خانمی" داشت می گفت به فکر ازدواج قراردادی موقت" برای توئه قلبم داشت می ایستاد. اما بعداً که فکر کردم دیدم این تنها راهیه که پدر و مادرت به آرزوشون برسند...

شروین اخم کرد و خشمش را با صداقت به زبان آورد: حتی فکرش رو هم نکن! قرار نیست هرچی پدر و مادرم میگن من بگم چشم!... می دونم که مادرم اصرار داره من با دختری که نمی دونم از کجا پیداش کرده و باهاش حرف زده "عقد موقت" کنم و ازش صاحب بچه بشم و طبق قراری که با اون دختر گذاشته، به محض متولد شدن بچه و گرفتن شناسنامه براش [به اسم من] بره دنبال کار خودش و من هم در کنار تو زندگی رو ادامه بدم...، این حرفها را ده بار از مادرم شنیدم و بیست بار هم بهش گفتم نه! پس دیگه حرفشو نزن افسانه جان!...

افسانه که نمی دانست شوهرش از تهدید مادرش باخبر است یا نه، آرام و خونسرد گفت:

ـ اینطوری هم نمیشه شروین جان. مادرت تهدید کرده که اگه...

شروین صحبت زنش را تکمیل کرد:

ـ که اگه موافقت نکنم، اول از همه اجازه نمیده توی این خونه زندگی کنیم، بعد هم منو از آژانس هواپیمایی و شرکت بازرگانی پدر بیرون می کنه. مهم نیست عزیزم...، میرم جایی دیگه کار می کنم. یا مثل خیلی از مردم مسافرکشی می کنم. از گرسنگی که نمی میریم!

افسانه با لحنی که مبادا به شوهرش بر بخورد و با مهربانی گفت: نمیشه شروین جان. خودت هم می دونی که تو نمی تونی این کارها رو انجام بدی. تو

**...اینطور که مادرت می گفت، دختر فقیری رو میشناسه که بیست و یک سالشه. زن نجیب و آبرومندیه. باشوهر نامردش که می خواست باهاش کاسبی کنه فقط دو ماه زندگی کرده و طلاق گرفته. الان هم خیلی به پول نیاز داره...**

سالها در ناز و نعمت بزرگ شدی. الان هم پونزده ساله که مدیر تشکیلات تجاری پدرت هستی...، تنها پسر خانواده ای و اونا هوات رو دارند...، شاید الان از روی تعصب و عشق به من راضی باشی همه چیز رو نادیده بگیری، اما حقیقت زندگی چیز دیگه ایه شروین جان...، تو نمی تونی به جای این خونه دویست متری، تو یه آپارتمان ۵۰ متری زندگی کنی و راننده آژانس بشی. بعد از مدتی خسته میشی و نمی تونی دوام بیاری، اون وقت بی حوصله میشی و بگومگوهامون شروع میشه. ترس من از اینه که مخالفت کار رو خراب تر کنه و یک روز مجبور بشیم از هم جدا بشیم. منظورم رو می فهمی عزیزم؟

گویی خود شروین هم حقایق تلخی را که زنش به زبان می آورد باور داشت، یا لااقل به آنها فکر کرده بود که سکوت کرد تا افسانه بگوید:

ـ اینطور که مادرت می گفت، دختر فقیری رو میشناسه که بیست و یک سالشه. زن نجیب و آبرومندیه. باشوهر نامردش که می خواست باهاش کاسبی کنه فقط دو ماه زندگی کرده و طلاق گرفته. الان هم خیلی به پول نیاز داره. وقتی "مامان خانمی" باهاش حرف زده قبول کرده در قبال دریافت چند میلیون به این "ازدواج موقت قراردادی" تن بده و بعد از اینکه بچه رو تحویل تو داد و براش شناسنامه گرفتی، دیگه کاری با زندگیمون و با بچه اش نداشته باشه. مادرت هم برای اینکه مبادا دختره بعداً مدعی بشه، قرار شده ازش یه سفته مبلغ بالا بگیره که اگه روزی خواست بازی در بیاره، با اون سفته بنشوندش سر جاش...، اینطوری همه چیز به خیر و خوشی می گذره. پدر و مادرت به آرزوشون می رسند، من و تو هم صاحب بچه میشیم. پدر یه بچه از خون خودت... و من و تو هم تا آخر عمر با هم خوشبخت خواهیم شد!

شروین سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

ـ اگه تو اینطوری راضی هستی افسانه جان، من حرفی ندارم!... لبخند رضایت بر لبان زن جوان نشست و جمله آخر را گفت: فقط یک خواهش ازت دارم شروین! شاید مادرت قبول نکنه...، اما امیدوارم تو بپذیری. درخواستم اینه که قبل از اینکه اون دختر رو عقد کنی، من باهاش حرف بزنم.

شروین محکم و با اعتماد به نفس گفت:

ـ حتماً... مهم نیست مادرم قبول کنه یا نه...؟ اصلاً لزومی نداره "مامان خانمی" از دیدار تو و اون دختر باخبر بشه. به عسل هم میگیم چیزی به مادرم نگه!

افسانه دست شوهرش را در دست گرفت و زمزمه کرد: اسم قشنگیه... عسل!

**اپیزود دوم:**

## تلخترین عسل

نزدیک به چهل و سه ساعت قبل از اینکه شروین با دختر جوانی که هرگز او را ندیده بود "عقد موقت" کند، افسانه به او زنگ زد. حال و احوالی مصنوعی کردند و افسانه با لحنی خشک و رسمی گفت: "آدرس خونه تون رو بده می خوام بیام پیشت، باهات کمی حرف دارم...، اشکالی که نداره؟"

دختر جوان که صدایش کاملاً می لرزید، سلامی را که افسانه نکرده بود پاسخ داد: "سلام خانم...، اصلاً اشکال نداره...، فقط راستش رو بخواین خونه ما... یعنی اتاقی که داخلش زندگی می کنیم ـ خیلی دور و درب و داغونه...، می خواین بریم پارک؟ یا من بیام خدمتتون؟"

افسانه لحظه ای این نظر عسل را پذیرفت، اما یاد حرف "مامان خانمی" افتاد که گفته بود: "به شروین گفتم طوری باهاش رفتار کنه که پس فردا یادش نره حتی واسه اومدن به محضر یه مانتوی آبرومند نداره!" یاد این جمله مادرشوهرش که افتاد، خباثتش را با مهربانی به زبان آورد:

ـ نه عزیزم...، نمی خوام که بیام مهمونی. آدرس بده پیدا می کنم...

ـ چشم...، یادداشت کنید خانم...

افسانه آدرس را یادداشت کرد، نگاهی به ساعتش انداخت که ۲ بعدازظهر بود و می دانست که شروین تا ساعت ۷ غروب به خانه نمی آید.

سوار ماشین شاسی بلند و گرانقیمتی شد که صبح آن روز شوهرش ـ لابد برای اثبات حسن نیتش ـ برای او و به نامش خریده بود و به سوی آدرسی که در دست داشت راه افتاد. حتی نمی دانست آن منطقه فقیرنشین که در حاشیه تهران قرار داشت کدام طرف است.

به سختی و با پرس وجوی فراوان به آنجا رسید و پرسان پرسان وارد کوچه شد. از نگاه مردمی که یقیناً تا آن روز کمتر ماشینی را در آن محله دیده بودند کمی نگران شد و حتی داشت از رفتن منصرف می شد که «عسل» را دید که سر کوچه شان منتظر ایستاده و برایش دست تکان می دهد.

مانتویی بر تن داشت که یک روز رنگش قهوه ای بود! روسری مشکی بر سر داشت و کفشهایی مردانه پوشیده بود و با دیدن ماشین افسانه پا تند کرد و کنار پنجره ایستاد و با دستپاچگی شروع به حرف زدن کرد: «سلام خانم...، ببخشین که براتون زحمت شد. ماشین رو توی کوچه بن بست بغل خونه همسایه مون افسر خانم پارک کنید. پسرش هم مواظبه... بیرون بگذارید می ترسم بچه ها خط خطیش کنند...،

**ادامه دارد**

منطقی ها خودشان را با دنیا تطبیق می دهند و غیر منطقی ها دنیا را با خودشان تطبیق می دهند ● جرج برنارد شاو

# ذره‌ای از عشقهای مثال زدنی

مسلم آژ



"شلمچه" زمین مسطحی بین بصره و خرمشهر است و ارتش صدام برای دفاع از بصره بود که به کمک ارتشهای قدرتمند شرق و غرب پیچیده‌ترین طرحهای دفاعی را در این منطقه اجرا کرد و همه نوع آتشباری سبک و سنگین در سر راه آن کار گذاشت تا از پیشروی نیروهای ایرانی و سقوط بصره جلوگیری کند. به راستی باید گفت نبرد شلمچه جنگ با موانع پرشمار و پیچیده بود که فرزندان دلیر ایران در عملیات "کربلای ۵" با آن روبرو بودند و درحمله‌ای برق آسا این دژ اسطوره‌ای ارتش بعث را در هم شکستند. رزمندگان در ۱۹ دی سال ۱۳۶۵ در اوج سرمای استخوانسوز شبهای شلمچه از آبهایی که ارتش صدام درجلوی خطوط دفاعی خود رها کرده بود، عبور کردند و در حمله‌ای برق آسا در میان بهت و ناباوری دشمن با عبور از جدیدترین موانع نظامی، خاکریزها و تونلها گذشتند و سنگرهای مستحکم و همچنین موانع هلالی‌های معروف رادر هم کوبیدند که دشمن ناگزیر با دادن تلفات بسیار شکست را پذیرفت و از منطقه گریخت!
صدای سبز بسیج همزمان با سالگرد عملیات غرور آفرین "کربلای ۵" تصمیم دارد به خاطرات آن دوران بپردازد،اما قلم از شرح جانفشانی فرزندان اسلام وایران در این عملیات عاجز است و تنها به نقل سه خاطره از رزمندگانی که در این عملیات حضور داشتند، بسنده می‌کند.

## پنج ضلعی و تلفات سنگین

**روح‌ا... گنج خانلو** "از اهالی شهرستان خدابنده در استان زنجان است که در دوران دفاع مقدس همراه با رزمندگان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب در عملیات "کربلای ۵" حضور داشت و از خاطرات روزهای سخت و حماسی نبرد با دشمن بعثی در منطقه شلمچه این چنین سخن می گوید:

رزمندگان شجاع غواص در نیمه شب با عبور از آب به خطوط دشمن نفوذ کردند و با در هم کوبیدن مواضع و عقب راندن دشمن، راه مانور نیروهای پیاده باز شد. من که به همراه دیگر نیروهای گردان در پشت خاکریزی در ضلع شرقی آب گرفتگی مستقر بودیم با روشن شدن هوا به حرکت و پیشروی ادامه دادیم. رزمندگان گردان از روی جاده خاکی که در میان آب گرفتگی و در زیر آتشباری دشمن بود به پیشروی ادامه دادند، اما با شدت گرفتن گلوله باران توپ و خمپاره‌های دشمن بر روی جاده به ناچار از ادامه حرکت بازماندیم و با دستور فرماندهی گردان دوباره به پشت خاکریز باز گشتیم.

کمی که از شدت آتشباری دشمن در منطقه کاسته شد، با دستور فرماندهی من همراه با تعدادی از نیروهای گردان سوار بر قایق از قسمت شمالی منطقه عبور کردیم و به منطقه "پنج ضلعی "معروف رسیدیم و در کانال خاکی که شب گذشته به تصرف رزمندگان در آمده بود، مستقر شدیم. وجود اجساد فراوان نیروهای بعثی که در داخل کانال و اطراف پراکنده بود از نبردی سخت و دشوار و تلفات سنگین حکایت می کرد. در داخل کانال شروع به حرکت کردیم و نزدیک غروب آفتاب بود که پس از خارج شدن از کانال در داخل سنگرها پناه گرفتیم.

### دفاع با مهمات دشمن!

نیروهای گردان در منطقه پنج ضلعی و کانال پرورش ماهی مستقر شده بودند تا در تاریکی هوا به اجرای مرحله دوم عملیات بپردازند و به مواضع دشمن حمله کنند و این در حالی بود که بیشتر قسمتهای منطقه عملیاتی توسط دشمن به زیر آب رفته بود و تنها راه رفتن به سوی سنگرهای دشمن، مملو از موانع و میادین مین بود. ما هم پس از گذشتن از کانال خاکی و مارپیچ با نیروهای بعثی در گیر شدیم و در نبردی دشوار و در ظلمت شب به پیشروی ادامه می دادیم که فهمیدیم باید در امتداد نهر خود را به مقر فرماندهی دشمن برسانیم تا در دشتی که در میان پل پنجم و ششم قرار داشت، آن را تصرف کنیم.

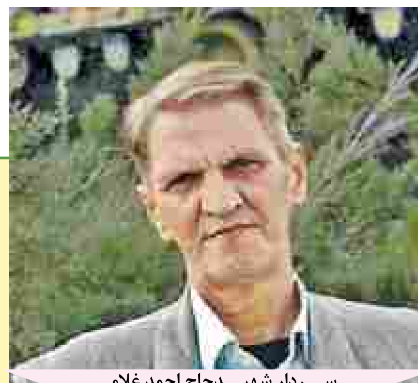
همچنانکه با در هم کوبیدن موانع و سنگرهای دشمن گام به گام به پیش می رفتیم و اندک مقاومت نیروهای باقیمانده دشمن در منطقه را در هم می شکستیم و به پاکسازی سنگرها به جا مانده دشمن مشغول بودیم به پل پنجم رسیدیم.

بعد از عبور از پل در میان سنگرهای دشمن، ناگهان با سدی از آتش و گلوله روبرو شدیم و با شدت گرفتن آتشباری نیروهای بعثی، به سرعت از بارو(خاکریز یا دژهای خاکی که معمولاً در زمین مسطح برای استقرار نیروهای پیاده ایجاد می شود) پایین آمدیم و در کنار نهر و در پناه بارو به پیشروی ادامه دادیم.

حالا تک تیراندازان دشمن، با استفاده از سلاح قناسه و دوربین دید در شب می کوشیدند رزمندگان را هدف قرار دهند و همچنانکه در حرکت بودیم، ناگهان یکی از رزمندگان که در کنارم بود از ناحیه صورت هدف گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید، اما باید به رفتن ادامه می دادیم که یکی دیگر از نیروهای گردان خود را به من رساند و در سمت چپ شروع به حرکت کرد. هنوز مقداری از راه را نرفته بودیم که گلوله‌ای شلیک و حادثه قبل تکرار شد. گلوله زوزه کشان از کنار صورتم گذشت، به طوری که شدت داغی آن را احساس کردم و سپس به سر همرزمم اصابت کرد و او بر زمین افتاد. بلافاصله از نیروها خواستم در جای خود باقی بمانند و در پناه نهر و خاکریز سنگر بگیرند و منتظر روشن شدن هوا بمانند.

شرایط سختی بود. نیروهای گردان در پناه خاکریز زمینگیر شده بودند و برای در امان ماندن از ترکش خمپاره درون سنگرها فرو رفته بودند. در این شرایط من به سختی خود را به بالای خاکریز رساندم تا با دیدبانی از وضعیت نیروهای دشمن باخبر شوم که یکدفعه در بالای خاکریز متوجه حضور یک افسر بعثی شدم که در گوشه‌ای از سنگر در مقرشان اسلحه به دست آماده مقابله و شلیک بود. هنگامی که دست بر ماشه برد، تا آن را بچکاند و وسط پیشانی‌ام را هدف قرار دهد، با یک خیز خود را به پشت خاکریز پرتاب کردم و از مسیر گلوله گریختم.

با اولین آثار سپیده دم و فجر صادق بود که دستور حمله صادر شد و رزمندگان با حمله‌ای برق آسا و همه جانبه به سنگرهای دشمن یورش بردند و سنگرها یکی پس از دیگری فتح شد و به سوی پل ششم به پیشروی ادامه دادیم. اما آتشباری سنگین دشمن و



سردار شهید حاج احمد غلامی

**دلنوشته‌های به جا مانده از سردار شهید حاج احمد غلامی همگی از فراق یاران و درد دوری در این سالهای انتظار حکایت می کند و به خوبی از حال و هوای او سخن می گوید. آخرین دست نوشته‌های او قبل از شهادت را تقدیم به روح بزرگ شهید غلامی و دیگر یاران شهیدش می کنیم:**

**همراه چرا گشتی و همراز چرا رفتی/ این گفته دیروز است/ امروز که جا ماندم/ در حسرت دیروزم/ میهمان تو خواهم شد/ در وادی سرمستی/ هر روز کنم ناله/ هر وقت کنم زاری**

انفجار پی در پی گلوله‌های توپ و خمپاره باعث شد رزمندگان نتوانند از پل عبور کنند بنابراین من و سه رزمنده دیگر از داخل آب درون نهر عبور کردیم و از طرف دیگر پل در فاصله ده متری سنگرهای دشمن بیرون آمدیم و در گوشه‌ای مستقر شدیم و از همانجا با شلیک گلوله به سوی نیروهای بعثی و سرگرم کردنشان به دیگر رزمندگان فرصتی دادیم تا از پل بگذرند و بعد از گذشتن آخرین نفر در دشتی که میان پل ششم و هفتم بود مشغول پاکسازی سنگرهای دشمن شدیم و در حال عبور از پل بودیم که درگیری و نبرد به اوج خود رسید.

دو طرف درگیر جنگ به نبرد تن به تن پرداختند و نارنجکهای پی در پی بود که به سوی یکدیگر پرتاب می کردند. نارنجکهایی که رزمندگان به سوی سنگرهای بتونی در مقر دشمن پرتاب می کردند قبل از انفجار توسط افسران بعثی به سوی خود ما باز می گشت و همچنین نارنجکهای پرتاب شده از سوی دشمن هم قبل از انفجار به سوی آنها. در لحظات اولیه نبرد تن به تن با دشمن بود که از درون جوی آب ولجن بیرون آمدم که متوجه نارنجکی از سوی دشمن شدم که در هوا غلت زنان و پرواز کنان به سویمان می آمد و در سمت چپ من به زمین افتاد. به سرعت به سمت مخالف پریدم تا از چنگال ترکشهای آن در امان بمانم، اما متاسفانه همرزمم که در سمت چپم بود، به دلیل شدت حمله به اشتباه و بدون آنکه متوجه باشد به سمت راست غلتید و با انفجار نارنجک به شهادت رسید.

سرانجام این نبرد تن به تن و حساس که حدود یک ساعتی به طول انجامید، با مقاومت و رشادت رزمندگان که توانستند تلفات بیشماری به نیروهای دشمن وارد کنند تمام و کم کم آثار شکست ارتش بعث نمایان شد و عده‌ای از آنها اقدام به عقب نشینی و فرار کردند که ما هم بلافاصله تغییر موضع دادیم و به تیراندازی به سوی آنها پرداختیم.

درگیری رفته رفته به حداقل خود رسیده بود که به یکباره ستونی از افسران دشمن از داخل سنگرهای خود به طرف ما شروع به حرکت کردند و فریاد "الدخیل خمینی" سر می دادند. آنها در طول مسیر حرکت درجات نظامی خود را از ترس می کندند و به زمین می انداختند. در جلوی ستونشان افسری تنومند قرار داشت که وقتی به خاکریز رزمندگان رسید به زمین افتاد و با التماس و زاری درخواست می کرد او را ببخشیم و دیگر افسران بعثی از جیبهایشان عکس و تمثال حضرت علی (ع) را بیرون آورده بودند و با نشان دادن آن از ما امان می خواستند.

بعد از پاکسازی کامل منطقه به همراه تعدادی از رزمندگان وارد مقر دشمن شدیم. در درون سنگرها با توجه به کمبود مهمات بود که از سنگرهای زیرزمینی و بتونی دشمن مهمات و سلاح خارج کردیم. یک قبضه خمپاره ۶۰ میلیمتری را با خود بیرون آوردم و رزمندگان در داخل کانال و جاهای مناسب مستقر شدند و به تحکیم مواضع خود پرداختیم تا از پاتک احتمالی دشمن جلوگیری کنیم.

## لحظه‌ای که حضور خدا را حس کردیم

**قاسم عبدی پور از رزمندگان ساکن شهر زیبای شمال کشور رشت است که در خاطراتش**



**از عملیات "کربلای ۵" این چنین سخن گفت:** در گروه ضد زره مشغول خدمت در منطقه شلمچه بودم و در روز دوم عملیات همراه با چند همرزم دیگر راهی خط مقدم می شدیم و سوار بر خودروی جیپ حامل توپ ۱۰۶ در منطقه بودیم و به سوی شهرک دوعیجی پیش می رفتیم که ناگهان یکدفعه لاستیک یکی از چرخها پنچر شد و به ناچار توقف کردیم. دشمن بعثی جاده را زیر آتشباری سنگین قرار داده بود بنابراین برای در امان ماندن از گلوله باران دشمن به سمت سنگرهای مخروبه‌ای در کنار جاده شروع به دویدن کردیم. با رسیدن به سنگر ناگهان دو نیروی بعثی از داخل آن بیرون آمدند و با اسلحه به سوی ما



نشانه گرفته و در صدد شلیک بودند که خوشبختانه لطف خداوند شامل حال ما بود و اسلحه شلیک نکرد و ما همچنان مات و مبهوت وقتی در انتظار مرگ بودیم به محض گیر کردن اسلحه به سرعت اسلحه خود را به روی آنها گرفته و هر دو را خلع سلاح کردیم. بعد از گرفتن اسلحه و تفتیش آنها بود که با دستانی بسته دو نیروی بعثی را به پشت جبهه منتقل کردیم.

## در فراق یاران

در شب عملیات "کربلای ۵" یکی از گردانهای لشکر نبی اکرم (ص) در جزیره "بوارین" از مسیر منحرف و به اشتباه با یکی از گردانهای تیپ ۱۱۰ خاتم الانبیا (ص) ادغام شد. در آن لحظات سخت و حساس عملیات بود که فرماندهان قرارگاه با توجه به شرایط دشوار و احتمال هوشیاری دشمن قبل از شروع عملیات پیگیر وضعیت این گردان بودند تا به مواضع اصلی خود برگردد و این کار در میان آن همه نیرو و در سیاهی شب بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی تقریباً ناممکن به نظر می رسید و این در حالی بود که **"حاج احمد غلامی"** فرمانده تیپ ۱۱۰ خاتم همچون عملیاتهای گذشته باید این مشکل را با تدبیر و درایت خود حلّ می کرد که به همین خاطر او یکه و تنها به سرعت راهی منطقه عملیاتی شد و پس از استقرار در کانالی که نیروها حضور داشتند، با هوش ذاتی خود و تجارب سالها حضور در جبهه در کسوت فرمانده، توانست این مشکل را حل کند تا فرماندهان قرارگاه بتوانند بدون دغدغه و با خیالی آسوده روی تاکتیک عملیات متمرکز شوند.

پیروزی در عملیات "کربلای ۵" و شکست سنگین دشمن، جرقه‌ای بود که ارتش صدام و حامیانش را به فکر پایان دادن جنگ واداشت و شرایط پذیرش قطعنامه آتش بس را آماده کردند، اما گویی پس از اجرای قطعنامه، جنگ برای عده‌ای همچنان ادامه داشت و گمشدگان دیار عاشقی هنوز در جستجوی نیمه گمشده خود بودند، چرا که تمام روزهای پرشور و غرور جوانی خود را در مناطق جنگی و آن دوران به جا گذاشته بودند و "سردار حاج احمد غلامی" هم از آن دسته افرادی بود.

حاج احمد برای غلبه بر این دلتنگی ها با حضور در این مناطق یاد عزیزانی همچو احمد متوسلیان، کاظم رستگار، همت، موحد دانش و دیگران را در دل زنده کرد و بعد از خاتمه جنگ هم تنها دل مشغولی و دغدغه او نشر خاطرات دفاع مقدس بود. چرا که سالها حضور در جبهه‌های نبرد در کسوت فرماندهی تیپ ولشکر باعث شده بود، سردار غلامی به منبعی ارزشمند از تاریخ و وقایع آن دوران بدل شود و چراغ راه و هدایت محققان و علاقه‌مندان تاریخ شفاهی دفاع مقدس شود. با شروع حملات گروههای تکفیری و تروریستی به حرمین شریف حاج احمد دوباره شهر و کاشانه را رها کرد و جامه رزم پوشید و راهی عراق شد و مدیریت و آموزش گروههای شیعه آن کشور را بر عهده گرفت... و پس از پایان ماموریت در عراق بود که برای سازماندهی و مدیریت رزمندگان مبارز با گروههای تکفیری به سوریه رفت و سرانجام در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۹۵ شهد شیرین شهادت را نوشید و پس از سالها بیقراری و انتظار به دیدار یاران و همرزمان شهیدش شتافت.

**یادشان گرامی، روحشان قرین رحمت باد**

عاشق بودن به همان اندازه طبیعی است که نفس کشیدن و زنده بودن

# بوتاکس ناگفته های بسیاری دارد

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

**شاید شما هم روزی یکی دو بار مقابل آینه می‌ایستید و چین و چروکهای صورتتان را می‌شمرید. این کار بخصوص وقتی سن بالا می‌رود جدی‌تر می‌شود. اکثر ما دنبال راههای مختلفی هستیم که جلو افزایش این چین و چروکها را بگیریم تا باز هم جوان به نظر برسیم. برای رسیدن به این آرزو، بوتاکس راهکاری است که سالهاست در دنیا رایج شده. اما در این گزارش ما با کاربرد این سم در زیبایی کاری نداریم. فعلاً چین و چروکها را رها کنید و با این گزارش همراه باشید تا ببینید چطور پزشکان و محققان دنیا از بوتاکس برای درمان افسردگی، میگرن، انقباض چشم، برخی از مشکلات مثانه و چندین بیماری مختلف دیگر استفاده می‌کنند.**



## اعجاز بوتاکس

دکتر "**نورمن رُزنتال**" روانپزشک و محقق دانشگاه شمال مریلندِ آمریکاست. در یکی از جلسه‌های درمانی، بیمار به دکتر گفت فکر خودکشی لحظه‌ای رهایش نمی کند. این حالت برای دکتر رزنتال کاملاً طبیعی بود. در بیمارانی که به افسردگی شدید مبتلا هستند، فکر و قصد خودکشی دیده می‌شود. این بار دکتر رزنتال برای بیمارش نسخه دیگری داشت. او پیشنهاد داد به جای زیاد کردن دُز داروها یا بستری شدن در بیمارستان، بوتاکس را امتحان کند. شنیدن نام بوتاکس آن هم برای درمان افسردگی برای بیمار عجیب و کاملاً باور نکردنی بود ولی برای دکتر رزنتال این طور نبود چون در سال ۲۰۱۴، او و همکارش دکتر فینزی، روانپزشک و استادیار دانشگاه جرج واشنگتن در این باره تحقیق کرده بودند و نتایج تحقیق نشان می‌داد وقتی به افراد مبتلا به افسردگی شدید بوتاکس تزریق می‌شود، شش هفته بعد، علائم افسردگی در آنها کمتر از بیمارانی است که بوتاکس تزریق نکرده‌اند. دکتر رزنتال می‌گوید: من همیشه دنبال چیزهای عجیب و غیرمتعارف هستم برای همین به بررسی افسردگی علاقه دارم. من با تحقیق به این نتیجه رسیده‌ام که بوتاکس می‌تواند برای این بیماران فواید زیادی داشته باشد اما استفاده از آن هنوز به عنوان یک روش درمانی رایج نشده و سازمان غذا و داروی آمریکا، FDA نیز هنوز این روش درمانی را تایید نکرده است و این در حالی است که فقط برخی از پزشکان معتقدند افسردگی، یکی از بیماری‌هایی است که قرار است تزریق بوتاکس، به درمان و یا دست کم تخفیف علائم آن کمک کند. و در این لیست، نام بیماری‌های متعددی به چشم می‌خورد. از اسپاسم گردن گرفته تا برطرف کردن عرق کف دست و حتی برخی از بیماری‌های خطرناک قلب و عروق. طیف کاربرد این ماده در دنیای پزشکی و دارویی آنقدر گسترده است که آن را به یکی از منحصر به فردترین داروها تبدیل کرده است.

## بوتاکس چیست

بوتاکس، یک نوروتوکسین است که اعصاب را از بین می‌برد. این دارو از بوتولینوم گرفته می‌شود و تزریق زیر جلدی آن باعث فلج شدن همان ناحیه می‌شود. بوتاکسی که در زیبایی یا درمانهای دیگر استفاده می‌شود، شکل تغییر یافته سم بوتولینوم است. این باکتری می‌تواند باعث مسمومیت غذایی، فلج یا حتی مرگ شود اما با تغییراتی که در ساختار آن ایجاد می‌شود، دارویی به نام بوتاکس به دست می‌آید که فواید دارویی زیادی دارد. بوتاکس نام تجاری این داروست و کمپانی آمریکایی **آلرگان** آن را ساخته و از این راه، سود زیادی به دست آورده است. جالب است که بدانید بیش از نیمی از سود سال ۲۰۱۵ این کمپانی که دو میلیارد و ۴۵ میلیون دلار بود، از بخش فروش دارویی درمانی بوتاکس به دست آمد نه از فروش بوتاکس برای زیبایی. و پیش‌بینی می‌شود مصارف دارویی آن در سالهای آینده چند برابر شود.

دکتر "**مین دانگ**"، محقق و استاد دانشکده پزشکی دانشگاه هاروارد می‌گوید: "در بسیاری موارد پزشکانی را می‌بینیم که از بوتاکس در مصارف درمانی استفاده می‌کنند بدون اینکه به داشتن یا نداشتن تاییدیه آن فکر کنند.

قابلیت بالقوه بوتاکس زیاد است اما مثل تمام داروها، خطرهایی هم دارد. محققان عقیده دارند وقتی مقدار پایین‌تر دارو آن هم توسط پزشک استفاده می‌شود، خطری ندارد ولی همه معتقدند نباید از بوتاکس در موارد ناشناخته یا بیماری‌هایی که پزشک در آن تخصص ندارد استفاده کرد.

در چند سال گذشته به دلیل مشکلاتی که برای برخی از بیماران پیش آمده، بارها از شرکت آلرگان شکایت شده است اما این دلیل نمی‌شود که از سود بالای تولید آن چشم پوشی شود. برای دارویی که تا چند سال پیش فقط به عنوان شیوه‌ای در زیبایی به کار می‌رفت، گرایش زیاد مردم به آن برای درمانهای جسمی و روحی خود نکته جالب توجه و قابل تعمق است. در دهه ۱۹۷۰ دکتر **آلن بی. اسکات** چشم پزشک، در حال بررسی و تحقیق درباره سمی بود که می‌توانست به درمان انحراف چشم کمک کند. دکتر اسکات در ۱۹۷۸ یک کمپانی دارویی تاسیس کرد. او در سال ۱۹۸۹ موفق شد تاییدیه FDA را برای استفاده از این دارو در درمان انحراف چشم و اسپاسم‌های پلک زدن غیرعادی بگیرد. دو سال بعد شرکت آلرگان کمپانی دکتر اسکات را به ۹ میلیون دلار ناقابل خرید و اسم آن را بوتاکس گذاشت. این پول در برابر سودهای کلانی که بوتاکس می‌توانست به صاحبش بدهد، ناچیز بود. در آن زمان، آلرگان شرکتی بود که محصولات مشابهی می‌فروخت و درآمد سالانه‌اش ۵۰۰ میلیون دلار بود. و به بوتاکس به چشم دارویی نگاه می‌کرد که می‌تواند سود زیادی داشته باشد. شرکت آلرگان می‌دانست که چهار درصد از آمریکایی‌ها لوچ هستند. مدیرعامل آلرگان تخمین زده بود این ماده می‌تواند به کسب و کارش رونق زیادی

**دکتر دانگ: واقعاً شگفت‌انگیز است. بوتاکس که سمی‌ترین ماده برای انسان است، شاید بتوان مفیدترین دارو در پزشکی به حساب آید**

بدهد و همین طور هم شد. در پایان ۱۹۹۱، بوتاکس توانست ۱۳ میلیون دلار برای شرکت آلرگان به ارمغان بیاورد.

### قاتل و ناجی

حالا با اینکه استفاده از بوتاکس در زیبایی کم نشده اما تب تند آن در مردم کشورهای مختلف فروکش کرده و بیشترین پولسازی بوتاکس از راه دارویی است. والبته پزشکان هم بیشتر علاقه دارند به مصارف دارویی و درمانی این ماده توجه کنند بنابراین دانش و آگاهی پزشکان و متخصصان درباره استفاده‌های دارویی آن افزایش یافته است.

سم نوع A بوتولینوم، یکی از هفت نوروتوکسین‌هایی است که از نوعی باکتری به نام کلاستریدیوم بوتولینوم تولید می‌شود. خبر بد و نگران کننده این است: بوتولیست می‌تواند بسیار خطرناک باشد. تاری دید و ورم عضله تنها نمونه‌های کوچکی از مشکلاتش هستند و این در حالی است که در پزشکی از دُز بسیار پایین آن استفاده می‌شود تا این عواقب خطرناک را نداشته باشد. البته بر اساس شنیده‌های تأیید نشده بوتاکس در درمان میگرن مزمن هم کاربرد دارد ولی هنوز دلیل این کاربرد مشخص نیست.



نکته مهم این است که پزشکان محل دقیق استفاده از بوتاکس را برای درمان میگرن بدانند وگرنه نتیجه دلخواه را نخواهد داشت. پزشکانی که از این روش برای درمان میگرن کمک می‌گیرند، ۳۱ تزریق در نقاط مختلف سر و گردن انجام می‌دهند و خبر بسیار بد در این باره این است که اثر بوتاکس بسته به وضعیت بیمار، ۳ تا ۶ ماه باقی می‌ماند.

سارا پدیکورد، سخنگوی سازمان غذا و داروی آمریکا می‌گوید: "کمپانی آلرگان تاکنون جریمه‌های هنگفتی پرداخت کرده است زیرا بیمارانی از این شرکت شکایتهایی کرده‌اند و چون هنوز بوتاکس تاییدیه‌های لازم را در تمام بیماری‌ها ندارد، پس شرکت موظف است در صورت وجود شاکی، جریمه‌اش را بپردازد. هنگام استفاده از دارویی خاص، برقراری تعادل و توازن بین فایده دارو و خطرهای جانبی استفاده از آن را باید در نظر گرفت حتی اگر دارو تاییدیه داشته باشد و از نظر قانونی هیچ مشکلی در بین نباشد. برای همین است که مثلاً شرکت آلرگان پیش از توصیه و رواج استفاده از بوتاکس در درمان افسردگی یا بیماری‌های قلبی عروقی باید در لابراتوارهای خودش آزمایش‌های لازم را انجام دهد و از نتیجه دارو صد در صد مطمئن شود."

اما نتایج تحقیقاتی که درباره اثر بوتاکس بر افسردگی انجام شد آنقدر قابل توجه بود که توجه پزشکان و محققان زیادی را جلب کرد. دکتر رزنتال و دکتر فینزی از بین بیماران خود به طور اتفاقی ۷۴ نفر را انتخاب کردند که افسردگی شدید داشتند. در نصف بیماران از بوتاکس استفاده شد و نیمی دیگر دارو. شش هفته بعد، ۵۲ درصد بیمارانی که بوتاکس دریافت کرده بودند، کاهش علائم افسردگی را نشان دادند. روند عملکرد بوتاکس در زیبایی یا میگرن و عرق دست مشخص است. بوتاکس عضله زیر پوستی را فلج می‌کند. بوتاکس بعد از تزریق جذب عضله می‌شود و در انتهای اعصابی که فرمان انقباض را به عضلات می‌رسانند، مستقر می‌شود. در این محل از آزاد شدن یک واسطه شیمیایی که مسئول انقباض عضلانی است، جلوگیری می‌کند بنابراین دستور انقباض به عضله نمی‌رسد و نوعی فلج موقت ایجاد می‌شود که ۳ تا ۶ ماه طول می‌کشد و مشکل این است که فرد مورد نظر باید به طور مستمر پول بدهد و این کار را تکرار کند. در حالی که تأثیر آن به طبع مانند موارد اولیه تزریق نمی‌شود و اینگونه است که سود تنها شامل تزریق کنندگان می‌شود تا بیماران و حالا درباره افسردگی این سوال مطرح است که بوتاکس چگونه عمل می‌کند.

چون گروه دیگری از محققان نظر دیگری دارند. مثلاً یک محقق ایتالیایی روی موش‌ها آزمایشی انجام داد. او به موش‌ها بوتاکس تزریق کرد سپس اثراتی از بوتاکس را در ساقه مغز آنها مشاهده کرد. در مرحله بعد بوتاکس را به یک بخش از مغز موش‌ها تزریق کرد و با تعجب دید بوتاکس به بخش دیگر مغز موش‌ها راه یافته است. او به این نتیجه رسید که احتمالاً این ماده سمی به سیستم عصبی و مغز دسترسی پیدا می‌کند و محققان می‌گویند، امکان دارد فرآیند عملکرد بوتاکس پیچیده‌تر از چیزی باشد که تصور می‌کنیم.

با این وجود محققان دنبال کسب تاییدیه‌های لازم از سازمان غذا و دارو هستند و دکتر نورمن رزنتال و پزشکان دیگر همچنان به استفاده بوتاکس خوش‌بین هستند و این روش درمانی را به بیماران خود توصیه می‌کنند. در حالی که هیچ نتیجه قطعی از آن اعلام نشده است!

سوال رایج و غلط

## ماندگاری این عطر چقدر است؟!

همه ما این سوال را شنیده یا مطرح کرده‌ایم! اغلب مادر خرید عطر یا ادکلن بیش از حد بر ماندگاری آن تاکید می کنیم. این در حالی است که عطر های با ماندگاری طولانی اغلب برای استفاده خوشایند و مورد پسند نیستند؛ چرا که تندی بیش از حد آنها سر دردهای گاه و بیگاه ایجاد می کند. این پافشاری بر ماندگاری عطر اغلب بی توجه به عوامل موثر بر ماندگاری عطر است؛ یک واقعیت این است که ما گاهاً بعد از استفاده از عطر رایحه آن را احساس نمی کنیم. این امر ناشی از سر کوب شدن سیستم بویایی ماست و بدان معنا نیست که



رایحه عطر ما برای دیگران قابل لمس نیست. از عوامل موثر بر ماندگاری عطر استعمال آن روی پوست و یا لباس است؛ مسلماً استفاه از عطر بر روی پوست و بخصوص نقاط دارای نبض بیشتر است. عامل موثر دیگر تمیز بودن پوست است؛ پوست تمیز رایحه عطر را بیشتر جذب می کند. مورد دیگر که در ماندگاری عطر موثر است چرب و خشک بودن پوست است؛ پوست‌های چرب جذب عطر بیشتری دارند و رایحه عطر بر پوستهای خشک ماندگاری چندانی ندارد. اگر دقت کرده باشید عطر های جدیدالورود به بازار به سمت ماندگاری کم در حرکت اند؛ این نشاندهنده تغییر فرهنگ استفاده از عطر در جهان است که به سمت تعدد استفاده از عطر در یک روز پیشروی کرده است.

## تاریخچه اختراع پاشنه کفش!

بسیاری از اجزای امروزین کفش ولباس‌ها آنقدر عادی شده‌اند که حالا دیگر کسی نمی‌داند ریشه آن‌ها کجا بوده و چگونه تا به امروز رسیده‌اند. کمتر کسی می‌داند که چرا کفش‌ها پاشنه دارند یا اینکه پاشنه کفش در آغاز اصلا برای مردان ابداع شده بود. قرن‌ها پیش سربازان ایرانی در نبردها برای اینکه پایشان در رکاب اسب لیز نخورد، قطعه چوبی را به زیر کفش‌هاشان میخ می کردند. قرن‌ها بعد از ابداع ایرانیان، لویی چهاردهم در سال ۱۷۰۱ برای نخستین بار از کفش پاشنه‌دار قرمز و جوراب سفید استفاده کرد. از آن زمان کفش پاشنه‌دار در میان اشراف فرانسوی مد شد و نشانی از مقام و مرتبه اجتماعی بود. بعد از انقلاب فرانسه، پاشنه کفش مردان کوتاه شد ولی بر ارتفاع پاشنه کفش بانوان افزوده و به تدریج در بین بانوان مد شد.



تو ثروتمند نیستی مگر آنکه چیزی داشته باشی که با پول نتوان خرید
• گارث بروکس

# چطور فرزندم را از دوستان نامناسب دور کنم؟



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

**سوال:** با سلام خدمت شما مشاور مهربان و مسئولیت پذیر، بنده مادر پسری ۱۶ ساله هستم که فرزندم در شرف بلوغ و دوست یابی‌های این دوران است و در طول دوران مدرسه و حتی گاه در طول روزهای تعطیل بخشی از وقتش را با دوستانش می‌گذراند، ولی مشکلی که اخیراً با آن روبرو شده‌ایم این است که یکی از دوستانش فردی نامناسب از جهت شخصیتی و خانوادگی است و معمولاً هم تاثیرات منفی عمیقی را بر گفتار و کردار فرزندم می‌گذارد و ما هرچه به او توضیح می‌دهیم و از نقاط منفی این دوستش می‌گوییم، هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم و گویی او را بیشتر ترغیب می‌کنیم تا با او همکلام شود. به همین خاطر می‌خواستم از حضور شما مشاور عزیز تقاضا کنم روش صحیح کنترل این موضوع را برایمان روشن کنید و بگویید علمی‌ترین روش برای تاثیر گذاری مثبت در این موارد چیست؟ و اینکه آیا این دوستش را طرد کنیم موثر است یا خیر؟

زهره ـ م ـ دامغان

**پاسخ:** با سلام به شما مادر مهربان، با بزرگتر شدن بچه‌ها، دوستی‌ها در زندگیشان اهمیت زیادی پیدا می‌کنند و همسالان فرزندمان نقش مهمی در زندگی آنها ایفا می‌کنند به طوری که فرزند نوجوان ما معولاً اهمیت و ارزش زیادی برای دوستان و همسال خود قائل هستند. در حالی که همسالان نمی‌توانند فرزندتان را درست مشابه خود کنند اما می‌توانند بر تصمیمهای آنها تاثیر بگذارند و آنها را به سمت انتخابهای نادرست بکشانند.

این در حالی است که هرچه فرزند شما زمان بیشتری را با آنها بگذراند، متوجه می‌شوید که هویت شما در زندگی فرزندتان تا چه حدی اهمیت داشته است. معمولا فرزندانی که در خانواده رابطه گرم و صمیمی با والدین خود دارند کمتر تحت تاثیر دوستان ناباب قرار می‌گیرند. بنابراین سعی کنید که ارزشهای مهم را به فرزندان خود یاد دهید و با فرزندان خود دوست باشید، با آنها صحبت کنید و از جنگیدن یا منع کردن آنها برای برقراری رابطه با دوستان پرهیزید چون این کار، فرزند شما را بیشتر به بودن با هم سالان نابابش ترغیب می‌کند. از طرفی بودن با دوستان در نوجوانی از نیازهای نوجوان و به معنی پذیرفته شدن نوجوان



در گروه همسالانش است که از نیازهای این دوره سنی به حساب می‌آید. پس به عنوان پدر یا مادر سعی کنید رابطه دوستانه‌ای با کودک و به دنبال آن در نوجوانی با او داشته باشید به طوری که فرزند نوجوان شما بتواند به راحتی با شما صحبت کند نه اینکه از ترس سرزنش یا تنبیه شدن از صحبت کردن با شما طفره برود. وجود این چنین فضای دوستانه‌ای بین شما و فرزندتان می‌تواند جلوی بسیاری از آسیبهای دوره نوجوانی از جمله تاثیر دوستان ناباب را کاهش دهد. البته شما نباید در برابر فرزندتان حرفهای منفی درباره دوستش بزنید و ارتباط آنها را با یکدیگر ممنوع کنید چون این رفتار معمولاً سبب دفاع فرزندتان از دوستش می‌شود و حتی موجب نزدیک شدن بیشتر آنها به یکدیگر می‌شود. به جای این کار، به رفتارهای خاص فرزند خود توجه کنید. مثلاً درباره ارزشهایی که مغایر با ارزشهای خانوادگی شماست با فرزندتان صحبت کنید و از نوجوان خود بخواهید که طبق قوانین و ارزشهای خانواده رفتار کند.

سعی کنید دوست او را بیشتر به خانه‌تان دعوت کنید تا بر اوقاتی که آن دو با هم هستند کنترل داشته باشید. به این ترتیب تاثیر منفی او بر فرزندتان به حداقل می‌رسد. همین طور به دنبال روشهایی باشید تا آشنایی بیشتری از دوست فرزندتان و خانواده‌اش پیدا کنید.

همچنین فرصتهایی را برای فرزند خود ایجاد کنید تا بتواند اوقات خوب و مفرحی را با دیگر دوستان خود و یا با گروه جدیدی از دوستان داشته باشد و برای رابطه با دوست ناباب خود فرصت کمتری داشته باشد مثل ثبت نام در کلاسهای ورزشی تا امکان پیدا کردن دوستان جدید را نیز داشته باشد.

پس بدون حمله کردن به ارتباط دوستانه فرزندتان، در مورد احساسات و نگرانی‌های خود با او صحبت کنید. رفتارهای خاصی را که باعث ناراحتی شما می‌شود توصیف کنید و از فرزند خود بپرسید در این مورد چه فکر می‌کند. همچنین برای هدایت گفت و گوی خود سوالات مناسبی از فرزندتان بپرسید و اجازه دهید خود او به نتایجی برسد. مثلا بگویید: وقتی علی تلفنی با مادر خود صحبت می‌کند خیلی با گستاخی و بی ادبی حرف می‌زند، نمی‌دانم چرا؟ اینطور صحبت کردن نوجوان شما را به فکر وا می‌دارد ضمن اینکه متوجه می‌شود که شما کدام یک از رفتارهای دوستش را نمی‌پسندید و دوست ندارید که او هم همان طور رفتار کند.

## باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

### قدردان باشیم

"ســالها پیش مدتی را در جایی بیابان گونه به سر بردم. عزیزی چهار دیواری خود را در آن بیابان در اختیار من قرار داد. یک محوطه بزرگ با یک سرپناه و یک سگ.
سگ پیر و قوی هیکلی که برای بودن در آن محیط خلوت و ناامن دوست مناسبی به نظر می رسید. ما مدتی با هم بودیم و من بخشی از غذای خود را با او سهیم می شدم و او مرا از دزدان شب محافظت می کرد تا روزی که آن سگ بیمار شد.
به دلیل نامعلومی بدن او زخم بزرگی برداشت و هر روز عود کرد تا عفونت برداشت. دامپزشک، درمان او را بی اثر دانست و گفت که نگهداری او بسیار خطرناک است و باید کشته شود. صاحب سگ نتوانست این کار را بکند. از من خواست که او را از ملک بیرون کنم تا سگ در بیابان بمیرد. من او را بیرون کردم. ابتدا مقاومت می کرد ولی وقتی دید مصّر هستم رفت. هرگز او را ندیدم. تا اینکه روزی برگشــت. از ســوراخی مخفی وارد شــده بود که راه اختصاصی او بود. بــدون آن زخم وحشــتناک. او زنده مانده بود و برخــلاف همه قواعد علمی هیچ اثری از آن زخم باقی نمانــده بــود. نمی دانــم چه کار کرده بود و یا غذا از کجا تهیه کرده بود. اما فهمیده بود که چرا باید آنجا را ترک می کرده... و اکنون که دیگر بیمار و خطرناک نبود باز گشته بود.
در آن نزدیکی چهاردیواری دیگری بود که نگهبانی داشــت و چند روز بعد از بازگشــت ســگ، آن نگهبان را دیدم و او چیزی به من گفت که تا عمق وجودم را لرزاند. او گفت که ســگ در آن اوقاتی که بیرون شده بود هر شب می آمده پشت در و تا صبح نگهبانی می داده و صبح پیش از اینکه کسی متوجه حضورش شود از آنجا می رفته... هر شب...! من نتوانستم از سکوت آن بیابان چیزی بیاموزم اما عشق و قدرشناسی آن سگ و بیکرانگی قلبش، روی من اثر گذاشت.

### قویترین آهنربای کائنات

احســاس شما قویترین آهنربا در تمام کائنات است.
احساس نگرانی، نگرانی بیشتری را جذب می کند
اضطراب، اضطراب بیشتری را جذب می کند.
نارضایتی، نارضایتی بیشتری را جذب می کند.
لذت، لذت بیشتری را جذب می کند.
شادی، شادی بیشتری را جذب می کند.
مهربانی، مهربانی بیشتری را جذب می کند.
احساس ثروتمندی، ثروت بیشتری را جذب می کند.
لبخند شکرگزاری، موارد قابل شکرگزاری بیشتری را جذب می کند.
**پس این یک کار درونی است.**



شما برای اینکه جهان پیرامون خودتان را تغییر بدهید، تمام کاری که لازم اســت انجام بدهید این است که:
**احساس درونی خودتان را تغییر بدهید.**
روش آسانی است، نه؟!...
پس همین حالا لذت را احساس کنید...
این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا...

مشغول نبودن با زنده نبودن یکی است
ولتر

### نظریه پنجره شکسته

ســاختمان خالی از ســکنه‌ای را در کنار یک خیابان پر رفت و آمد، در حالیکه شیشــه یکی از پنجره هایش شکسته، تصور کنید. مشاهده‌های علمی نشان می دهد که اگر پنجره شکسته در مدت کوتاهی تعمیر نشود، عابران این پیام را از ساختمان می گیرند که کسی نگران ساختمان نیست و نظارتی وجود ندارد.
پس شــیطنت شــروع می شود و پنجره های ســالم ساختمان هدف قرار می گیرند و ساختمان تغییر شکل می دهد و البته ادامه این روند می تواند منجر به ورود میهمانان ناخوانده به ســاختمان بی صاحب شــود و آثارش از ســطح به عمق نفوذ کند. اتفاقی که در اشکال مختلف شاهد آن بوده‌ایم.
**توصیف فوق، خلاصه‌ای است از یک نظریه جرم شناسی به نام "پنجره شکسته".**
نظریه‌ای که در دهه ۸۰ و ۹۰ میلادی به کمک شــهردار نیویورک آمد تا جرم خیزترین مترو جهان را که شــهر زیرزمینی خلافکاران و اشرار به حساب می آمد سر و سامان بدهد.
شهرداری نیویورک، در اولین اقدام خود به بازسازی واگنهای مترو پرداخت و دستور داد تا واگنهایی که با اسپری رنگ، نوشتن یادگاری و... آسیب می بینند، شبانه از خط خارج شوند و تا صبح روز بعد رنگ آمیزی و تعمیر شده به خط برگردند. در واقع همه این کارها یک پیغام داشت:
حواسمان به همه چیز هست و هیچ خلافی را تحمل نمی کنیم...
اینکار باعث شد که مترو ناامن نیویورک به یکی از امنترین متروهای جهان تبدیل شود.
استفاده از تئوری پنجره شکسته در زندگی شخصی، تربیت کودک و تجارت و کسب و کار، کارایی دارد.
پنجره های شکسته را بیابیم و تعمیر کنیم؛ مطمئن باشید اوضاع بهتر خواهد شد.
پنجره های شکسته کار و زندگی ما کجاها هستند؟ تا حالا به آنها فکر کرده‌ایم؟!



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴





# اگر دردم یکی بودی...

**قسمت اول**

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (بند زنان)

زن مسنی بود، اما فرز و تند و چابک. همین که نشست سر درد دلش باز شد. از همه چیز گله و شکایت داشت. می‌خواست همه حرفهایش را یکجا بگوید. پراکنده حرف می‌زد و بی‌وقفه. ابتدا کمی گیج شدم. نمی‌خواستم کلامش را قطع کنم. صبر کردم تا بالاخره خسته شد و سکوت کرد. سکوت کرد و به فکر فرو رفت. برایش توضیح دادم که با این پراکنده گویی‌ها نمی‌توانم هیچ کمکی به او بکنم. خواستم تا آرامتر باشد و اجازه بدهد من بپرسم و او پاسخ دهد، ناامیدانه نگاهم کرد و گفت:

**ـ درد دل من زیاد است.**

به او اطمینان دادم که به همه حرفهایش گوش خواهم داد. فقط به شرط آنکه قدم به قدم با هم پیش برویم. قبول کرد و ماحصل یک ساعت سوال و جواب ما، گفت‌وگویی شد که طی دو شماره خواننده آن خواهید بود. البته برای حفظ روال همیشگی مطلب، سوالاتم را حذف کرده و پاسخها را در قالب روایی ماجرای مددجو به رشته تحریر درآورده‌ام:

ـ شصت و سه ـ چهار سال قبل به دنیا آمدم که ای کاش هیچ وقت مادر مرا نزاییده بود. من بچه سوم بودم. دو خواهر و سه برادر بودیم. پدرم آن زمان حوالی میدان ثریای سابق (میدان شهید نامجو) جنس دست دوم خرید و فروش می‌کرد.

اوضاع زندگیمان بد نبود. دستمان به دهانمان می‌رسید اما مشکلات زیاد داشتیم. پدر و مادرم اصلاً با هم سازش نداشتند. پدرم علاقه‌ای به دختر نداشت. مادرم چون پدرم را دوست نداشت از ما هم خوشش نمی‌آمد. انگار ما را باعث بدبختی خودش می‌دانست. همه اینها باعث شد تا خانواده‌ای پرآشوب و مشکل دار باشیم. از بچگی شاهد دعواها و درگیریهای پدر و مادر بودیم، پدر و مادرم وقتی از دعوا و درگیری با همدیگر خسته می‌شدند، به جان ما می‌افتادند و با بهانه و بی‌بهانه، ما را زیر بار کتک می‌گرفتند، بین بچه‌ها من از همه قلدرتر بودم و زیر بار حرف زور نمی‌رفتم. وقتی پدرم یا مادرم بعد از دعوای خودشان به سراغ من می‌آمدند و به کوچکترین بهانه‌ای می‌خواستند داد و فریاد کنند یا کتکم بزنند، اعتراض می‌کردم، می‌گفتم با ما چکار دارید، اگر دعوایتان شده، تلافی‌اش را چرا سر ما درمی‌آورید؟ به خاطر همین رفتارهایم پدر و مادرم خصوصاً پدرم اصلاً علاقه‌ای به من نداشتند. من بچه یاغی خانواده بودم. این یاغیگری وقتی به اوج رسید که با وجود مخالفت پدرم با درس خواندن دخترها، من یواشکی و به دور از چشم و گوش او، به مدرسه رفتم. کلاس اول و دوم را تمام کردم و پدرم بویی از ماجرا نبرد. تازه به کلاس سوم رفته بودم که پدرم فهمید و قشقرق به پا کرد. قشقرق که می‌گویم منظورم داد و بیداد و دعوای معمولی نیست، یعنی به قصد کُشت کتکم زد. کسی نمی‌توانست جلو پدرم را بگیرد. بعد از اینکه حسابی کتکم زد چلّه زمستان مرا با لباس تابستانی، خونین و مالین از خانه بیرون انداخت! آن شب از تیر چراغ برق بالا رفتم و گوشه پشت بام همسایه‌مان خوابیدم. نمی‌دانم چند روز گرسنه و بی‌پناه آواره کوچه و خیابان بودم تا اینکه به سختی مریض شدم. برونشیت گرفتم و یک روز گوشه خیابان از هوش رفتم. اصلاً نمی‌دانم چه کسی مرا به بیمارستان برد، اما هر که بود، مرا از مرگ نجات داد. مدتی بیمارستان بستری بودم. همه سرم را تراشیده بودند، مدام سرم و آمپول به من می‌زدند. فکر کنم یک ماه، شاید هم بیشتر در بیمارستان بستری بودم کم کم که حالم بهتر شد، از کلانتری آمدند و گفتند اسم و آدرس خانواده‌ام را بدهم، من هم آدرس خانه‌مان را گفتم و آنها رفتند و مادرم را آوردند و مرا تحویلشان دادند. مادرم که می‌دانست اگر من به خانه برگردم دوباره جنجال می‌شود و دوباره پدرم و برادرهای ظالمم به جانم می‌افتند، مرا به لواسان برد تا در خانه اربابی یک نفر، کلفتی کنم. حالا شما تصور کنید دختربچه ضعیف و نحیفی که مدتها به خاطر بیماری با مرگ دست و پنجه نرم کرده حالا برود کلفتی و به جای آنکه یک نفر از او پرستاری کند، کار ده ـ بیست نفر گردن کلفت را انجام بدهد. درحالیکه من حتی نمی‌توانستم راه بروم و خودم را روی زمین می‌کشیدم! سه ـ چهار روز سعی کردم تحمل کنم، اما واقعاً شرایطی نبود که بتوانم تحمل کنم، ناچار شدم از آنجا فرار کنم. نمی‌دانستم به کجا می‌خواهم بروم، فقط می‌خواستم فرار کنم و خودم را نجات دهم. وسط روستا یک رودخانه بزرگ بود، من در حاشیه رودخانه حرکت کردم. به امید اینکه این مسیر مرا به جایی برساند. اما از بخت بَدَم، نزدیک غروب دو سرباز از خدا بی‌خبر، با دیدن من به سمتم حمله کردند و مرا زدند. من هم در شرایطی بودم که با یک ضربه مشت از هوش می‌رفتم، نمی‌دانم چقدر کتک خوردم و چه مدت بیهوش بودم، اما چشم که باز کردم دیدم غرق خون هستم و حتی توان حرکت هم ندارم. آن شب اگر سگ گله‌ای که اتفاقی مرا دیده بود، کنارم نمی‌ماند و با حرارت بدن او گرم نمی‌شدم، شاید از سرما و درد می‌مُردم. صبح روز بعد افتان و خیزان، همراه همان سگ گله خودم را به پاسگاه رساندم. سرهنگ پاسگاه وقتی داستان اتفاق روز قبل را شنید، همه سربازهای آنجا را به صف کرد و گفت آن پست فطرت‌ها را نشان او بدهم تا همانجا جلوی چشمان همه، آنها را دار بزند! اما من نمی‌توانستم تشخیص بدهم. غروب بود که آنها به من حمله کردند و حالا در روشنای روز همه آنها با لباسهای یک شکل و سرهای تراشیده شبیه هم بودند. وقتی نتوانستم آنها را شناسایی کنم، فرمانده پاسگاه آدرس خانه‌مان را گرفت تا مرا تحویل



خانواده‌ام بدهد. به هر حال رفتند و پدر و مادرم را آوردند و مرا به آنها تحویل دادند. اما دو روز بعد، پدرم گفت قبلاً که این اتفاق برایم نیفتاده بود، من گستاخ و یاغی بودم، الان که دیگر مایه ننگشان هستم. به همین خاطر یک روز صبح زود همراه برادرهایم مرا به کوههای نزدیک امامزاده داود بردند و از آنجا به پایین پرت کردند به امید اینکه بمیرم و آنها از این ننگ راحت شوند. اما از آنجا که خداوند متعال می‌خواست زنده بمانم، من غلت خوردم و بین خار و بوته‌ها گیر کردم. چند ساعت بعد، افراد محلی آنجا مرا پیدا کردند و نجاتم دادند، یکی از آنها مرا به خانه‌اش برد و تیغ و خار و خاشاکی که به تنم رفته بود را درآوردند و بعد از چند روزی که از من مراقبت و نگهداری کردند، وقتی بهتر شدم مرا تحویل کلانتری دادند و دوباره کلانتری مرا تحویل خانواده‌ام داد.

داستان آوارگی و دربه‌دری من همچنان ادامه داشت تا اینکه پدر و مادر به خاطر لج و لجبازی از هم جدا شدند. آن زمان رسم بود همین که زن و شوهرها طلاق می‌گرفتند برای اینکه طرف مقابل را دِق بدهند، بلافاصله دوباره ازدواج می‌کردند. کاری که پدر و مادر من کردند. یعنی همین که طلاق گرفتند، پدرم بلافاصله به ورامین رفت تا زن بگیرد و مادرم که تازه دوقلو به دنیا آورده بود، یکی را گذاشت و یکی را هم زد زیر بغلش و رفت مازندران تا ازدواج کند!

من ماندم و چهار خواهر و برادرم که دو تا بزرگتر و دو تا کوچکتر از من بودند. دو برادر بزرگم که گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشیدند، من بودم و برادر نوزادم و خواهر کوچکترم. مجبور شدم کار کنم تا بتوانم زندگی آنها را تامین کنم. نصف روز در خانه مردم کار می‌کردم و نصف روز در خانه خودمان. آن زمان خانه‌ها حتی آب هم نداشت مجبور بودم با چرخ از سر فشاری ـ شیرهای بزرگ آب که وقتی فشار می‌دادی از آن آب می‌آمد، آب به خانه بیاورم تا بتوانم غذا بپزم. بعد از مدتی دیدم با پول کلفتی اموراتمان نمی‌گذرد، کرایه خانه را باید می‌دادم، خرج شکم خود ما هم بود، لذا بالاجبار سرم را تراشیدم و لباس مردانه پوشیدم تا در یک آهنگری مشغول کار شوم، آن موقع هر روزی دو تومان دستمزد می‌گرفتم. کمی بعد فهمیدند من دخترم و مجبور شدم از آنجا فرار کنم.

بعد در یک مبل‌سازی مشغول شدم. به هر حال روزگار می‌گذراندیم. دو سه سالی با بدبختی گذشت، فقط یک خوبی داشت، دیگر از دعوا و درگیری و کتک‌کاری‌های پدر و مادرم خبری نبود، سخت بود، اما آرامش داشتیم، تا اینکه بعد از دو ـ سه سال یک روز مادرم نامه‌ای برایمان نوشت. در نامه از من خواسته بود تا برادر بزرگم را به مازندران و جایی که او بود بفرستم تا طلاقش را گرفته و او را به تهران بیاورد. نوشته بود شوهرش او را اذیت می‌کند و او را وادار می‌کند نصف روز در شالیزارها کارگری و نصف روز هم در شهر گدایی کند. برادر بزرگم می‌دانست آن مرد به راحتی مادرم را طلاق نخواهد داد. برای همین هرچه داشتیم و نداشتیم را فروخت و به مازندران رفت و پولها را به شوهر ننه‌ام داد و طلاق مادرم را گرفت و او را به تهران آورد.

اما هنوز شش ماه از ماجرای طلاق و آمدنش به تهران نگذشته بود که دوباره ازدواج کرد. آن هم با مردی که نه تعادل روانی داشت و نه سلامت اخلاق و روح. ولی مادرم او را دوست داشت. آنقدر او را دوست داشت که من و خواهر و برادرهایم را در خانه تنها می‌گذاشت و می‌رفت کار می‌کرد تا خرج شوهرش را بدهد! شوهر او هم نامردی نمی‌کرد، من و خواهر و برادرهایم را به هر شکلی که می‌توانست اذیت و آزار می‌کرد. خواهر و برادرم را داخل صندوق قدیمی مادرم زندانی می‌کرد و از من درخواستهای نابجا می‌کرد و می‌گفت اگر کاری را که می‌خواهد انجام ندهم خواهر و برادرم را آزاد نمی‌کند. من هم با هرچه دم دستم بود او را می‌زدم. خلاصه کار دعوا و کتک‌کاری و فحاشی من و او به آنجا رسید که مادرم مجبور شد شوهرش را بردارد و از آن خانه برود. باز من ماندم و خواهر و برادر کوچکم. دوباره من شروع کردم به کار کردن، وقتی هم بیکار بودم دست خواهر و برادرم را می‌گرفتم و می‌رفتیم داخل آشغالها و لجنهای داخل جوی آب دنبال یک قرانی و دوزاری می‌گشتیم برای خرید یک نان. آن زمان خیلی از بچه‌ها "جوب گردی" می‌کردند. چهارده سالم بود که پدرم زنش را طلاق داد و آمد سراغ ما. همان سالها بود که دوست برادر بزرگم که با هم به باشگاه کشتی می‌رفتند، به خواستگاری‌ام آمد. اتفاقاً در محل من از همه بیشتر از او بدم می‌آمد و در دلم می‌گفتم محال است من زن تو بشوم. اما وقتی خبر خواستگاری من، به گوش مادرم رسید، سوژه جدیدی برای دعوای بین مادر و پدرم شد. پدرم می‌گفت شیربها مال اوست، مادرم می‌گفت او زحمت مرا کشیده، پس شیربها مال اوست. خلاصه من مانده بودم که پدری که مرا از خانه بیرون انداخت و مادری که مرا به کلفتی فرستاد، واقعاً کدام زحمت بیشتری برای من کشیده است؟!

وسط این دعوا هر دو تاکید داشتند من از ماجرای آن شب لعنتی و آن سربازهای دیوصفت به خواستگارم چیزی نگویم تا آنها شیربها را بگیرند و بین خودشان قسمت کنند و طرف هم مرا عقد کند. آن وقت ماجرا را برای او بگویم. اما من لجبازتر از هر دو آنها بودم. با وجود اینکه او را دوست نداشتم برای فرار از دست پدر و مادرم تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم و برای اینکه دلم نمی‌خواست زندگی‌ام را با فریب و پنهانکاری شروع کنم همه ماجرا را برای خواستگارم گفتم و بعد هم گفتم اگر واقعاً قصد ازدواج دارد، مرد و مردانه بدون سرزنش گذشته، برویم و عقد کنیم. او هم قسم خورد که مرا واقعاً دوست دارد و این مسأله هم برایش مهم نیست. به او گفتم پس بدون اینکه به پدر و مادرم بگوییم و او بخواهد شیربها بدهد برویم عقد کنیم. او هم قبول کرد. اما در تهران هیچ کس ما را عقد نکرد. خواستگارم گفت بیا از تهران برویم و به این ترتیب شبانه و بی‌خبر سوار اتوبوس شدیم و رفتیم شیراز. البته شیراز هم شرایط همین بود و باز ما را عقد نکردند. اما یک آقایی ما را صیغه کرد. دو سال و هفت ماه بعد، هم رفتیم محضر و عقد کردیم. در طول این مدت شیراز زندگی می‌کردیم و من دو بچه داشتم. یک سال بعد از اینکه عقد کردیم، نامرد گفت با کار کردن من، اموراتمان نمی‌گذرد، بیا تو برای مدتی... و بعد پیشنهاد خیلی زشتی را مطرح کرد. دعوایمان شد. گفتم اگر من آدم کثیفی بودم زمانی که پدر و مادرم بالای سرم نبود راه کج می‌رفتم. مهرم را بخشیدم و بچه‌هایم را برداشتم و به تهران آمدم.

چهار ـ پنج سال گذشت. من از پس خرج زندگی‌ام برمی‌آمدم. کار می‌کردم و بچه‌ها هم راضی بودند. جوری زندگی می‌کردم که کسی جرات نداشت چپ نگاهم کند. بعد از چهار ـ پنج سال دوباره سر و کله شوهر سابقم پیدا شد. آمد و رفت و خانواده‌اش را فرستاد و آنقدر اصرار و التماس کرد که دیگر چاره‌ای برایم نماند. گفتم هرچه باشد پدر بچه‌هایم هست. حداقل بچه‌هایم زیر دست ناپدری بزرگ نمی‌شوند و پدر خودشان بالای سرشان است. دوباره رفتیم محضر و عقد کردیم. بعد از عقد فهمیدم کار نمی‌کند، می‌گفت فعلاً بیکار شده، جور او را هم من باید می‌کشیدم، اما کاش فقط همین بود. خانه‌ای که ما در آن مستاجر بودیم، خانه‌ای بود شبیه خانه قمر خانم. غیر از ما سیزده خانواده دیگر آنجا زندگی می‌کردند. هر روز هم به خاطر طولانی بودن زمان دستشویی رفتن شوهر من، آنجا دعوا بود.

یک روز من شک کردم و رفتم در دستشویی را باز کردم و دیدم شوهرم یک قاشق و شمع با خودش برده دستشویی و چیزی داخل قاشق ریخته و شمع هم گرفته زیر قاشق! فهمیدم هروئینی شده، از همانجا دعوایمان شد و همان روز او را کشان کشان بردم دادگاه و حکم طلاق گرفتم و بعد هم رفتیم محضر و جدا شدیم. بعد از طلاق بود که فهمیدم باردار هستم. اما اصلاً صدایش را درنیاوردم و وقتی هم بچه‌ام به دنیا آمد، به او نگفتم و شناسنامه‌اش را هم به اسم خودم گرفتم و قسم خوردم دیگر ازدواج نکنم و بچه‌هایم را بزرگ کنم و به سرانجام برسانم.

دقیقاً سیزده سال و نیم من و سه بچه‌ام با هم زندگی کردیم. بدون اینکه حتی به ازدواج فکر کنم. پسرهایم کم کم بزرگ شدند، زیر پر و بالم را گرفتند. کار می‌کردند و با هم یک لقمه نان بی‌دردسر و با آبرو می‌خوردیم. اما بعد از سیزده سال و نیم، دوباره آتش به زندگی‌ام افتاد. آتشی که نابودم کرد.

**ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده**

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

# فقط یک نفر به قولش عمل کرد

**مینو وقتی شک و تردید را در چهره من دید با چنان اصراری مجبورم کرد قبول کنم که حتی کمی هم برخورنده بود، اما او خوب می‌دانست که کار درست همین است**

میان همه آدمهایی که سراغم می‌آمدند و قول می‌دادند که هر کمکی از دستشان بر بیاید انجام می‌دهند، فقط مینو بود که به دادم رسید.

روزگار سختی بود. به فاصله دو ماه پدر و مادرم را از دست داده بودم. زنی چهل ساله بودم که هیچ پشتوانه‌ای نداشت. تازه یک برادر معتاد هم روی دستم بود. نمی‌دانستم چه کنم. هنوز چهلم پدرم نگذشته بود که صاحبخانه هم جوابم کرد. گفت نمی‌تواند خانه‌اش را به خواهر و برادری بدهد که یکی معتاد است و آن یکی هم تنها و بی‌شوهر...

مختصر حقوق پدرم تنها چیزی بود که به عنوان پشتوانه برایم باقی مانده بود. از خاله و دایی و عمو گرفته تا همسایه‌ها و همکارهای سابق پدرم همگی در مراسم ختم بهم اطمینان دادند که مرا تنها نمی‌گذارند. اما واقعیت این بود که همه گرفتار زندگی شخصی خودشان بودند و نمی‌توانستند برای من کاری بکنند. گرفتاری‌هایم خیلی جدی بود. مینو دوست قدیمی‌ام به دادم رسید. از من خواست به جای اینکه بنشینم و منتظر کمک دیگران باشم خودم باید دست به کار شوم. جز چندسالی که منشی دندانپزشک سر کوچه‌مان بودم هیچ تجربه کاری نداشتم. شوهر و بچه هم نداشتم. برادرم هم که اسباب زحمت بود و اعتیادش مایه بدبختی و هر وقت می‌آمد سراغم می‌دانستم پول می‌خواهد و یا یکی از وسایل خانه را می‌فروشد.

مینو گفت بیا برویم به موسسه‌های کاریابی سری بزنیم. ناامید بودم ولی هر روز صبح مینو می‌آمد دنبالم و مرا با خودش می‌برد بیرون. بقیه فامیل گاهی اندکی پول می‌دادند که دردی را دوا نمی‌کرد اما مینو مجبورم کرد از خانه بیرون بروم. آنقدر با من حرف زد تا راضی شدم که کار را عیب و ایراد ندانم و حتی به مستخدمی هم رضایت بدهم. کار آسانی نبود. هیچوقت فکرش را هم نمی‌کردم یک روز به این فکرها برسم ولی مینو مجبورم کرد که واقعیت را با همه تلخی‌اش باور کنم. بالاخره رفتیم سراغ خیریه‌ای که مادرم همیشه نذوراتش را به آنها می‌داد. خانم سرلک مادرم را خوب می‌شناخت. داستان مرا که شنید خیلی متاثر شد و بعد از چند روز بهم پیشنهاد متفاوتی کرد. گفت خانم مسنی را می‌شناسد که تنهاست و احتیاج دارد یکی پیش او باشد. بچه‌هایش به سختی سعی می‌کنند تنهایی‌اش را پر کنند ولی وضعیت مالیشان چندان خوب نیست که یک پرستار دائم برایش بگیرند. به من پیشنهاد کرد که با این پیرزن زندگی کنم و عوض جا و مکانی که بهم می‌دهد من هم مونس و همدمش باشم و به اموراتش رسیدگی کنم. اما از حقوق خبری نیست. مینو وقتی شک و تردید را در چهره من دید با چنان اصراری مجبورم کرد قبول کنم که حتی کمی هم برخورنده بود، اما او خوب می‌دانست که کار درست همین است.

به دیدن آن پیرزن رفتم. در یک آپارتمان کوچک و قدیمی زندگی می‌کرد. او هم مثل من مستمری محدودی داشت. قرار شد مدتی با هم بمانیم تا ببینیم می‌توانیم کنار هم بمانیم یا نه.

حاج خانم زن مهربانی بود. مرا مثل دختر خودش می‌دید و من خیلی زود جای خالی مادرم را با او پر کردم. خیلی زود به هم عادت کردیم. گاهی مینو به دیدنم می‌آمد. عموها و دایی‌هایم خیلی ناراحت بودند که من با یک غریبه زندگی می‌کنم. همه اصرار داشتند بروم با آنها زندگی کنم در حالیکه می‌دانستم هیچ کدامشان این امکان را ندارند و من مزاحم زندگیشان هستم.

من و حاج خانم کنار هم آرامش خوبی داشتیم. کار به جایی رسید که وقتی هزینه خانه بالا می‌رفت و یا قرار بود مهمانی بدهیم من هم از مستمری‌ام خرج می‌کردم تا همه چیز آبرومند باشد برای همین به معنای واقعی مثل مادر و دختر بودیم.

در تمام آن سالها مدیون مینو بودم که مرا مجبور به پذیرش این موقعیت کرد. حاج خانم روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و من حسابی حواسم به او بود. طوری که بچه‌هایش با خیال راحت به زندگی خودشان می‌رسیدند. یک وقتهایی برایم هدیه می‌خریدند. به مهمانی‌هایشان دعوتم می‌کردند و خودم را جزیی از آنها می‌دیدم.

حاج خانم بعد از ده سال فوت کرد. انگار دوباره مادرم را از دست داده بودم. خانواده حاج خانم مرا رها نکردند. اجازه دادند در همان خانه بمانم و یکی از نوه‌های حاج خانم که از شهرستان آمده بود و دانشگاه می‌رفت با من زندگی می‌کرد. حسابی مراقبش بودم. به من می‌گفت خاله و من او را به چشم خواهرزاده‌ام می‌دیدم. حتی ساعتهای رفت و آمدش را هم کنترل می‌کردم.

خلاصه اینکه حالا من هفتاد سال دارم و هنوز در این خانواده هستم. هنوز در همان آپارتمان زندگی می‌کنم و انگار کلی خواهر و برادر و خواهرزاده و برادرزاده دارم. دیگر تنها نیستم و زندگی برایم رنگ دیگری دارد. در این روزهای پیری نوه‌های حاج خانم از من مراقبت می‌کنند. خانواده ثروتمندی نیستند ولی من در سختی و راحتیشان سهیم هستم و همه اینها را مدیون دوستم مینو هستم که روزی چشمهای مرا روی واقعیت باز کرد و نگذاشت در توهم و رویا به قعر چاه بیفتم.

# خوراکی‌های مفید برای کبد

این روزها متخصصان مصرف برخی مواد خوراکی را برای کبد مفید می دانند که بهتر است آنها را بشناسید:

**سیر**

به گفته محققان، سیر کمک می کند تا کبد آنزیم‌های مورد نیاز برای دفع سموم را فعال کند. بعلاوه سیر دارای میزان بالای ترکیبات طبیعی آلیسین و سلنیوم است که به پاکسازی کبد کمک می کند.

**قهوه**

قهوه دارای خواصی است که به کاهش ریسک بیماری کبد کمک می کند، اگرچه محققان دلیل قطعی آن را نمی دانند. طبق نتایج یک مطالعه، مصرف روزی دو فنجان قهوه در روز موجب کاهش احتمال ابتلا به بیماری کبد تا ۴۴ درصد می شود. البته علیرغم تاثیرات مثبت قهوه بر کبد، محققان اذعان می دارند که قهوه به تنهایی نمی تواند تاثیرات مخرب مصرف الکل را خنثی کند.

**آووکادو**

برخی تحقیقات نشان می دهد که این سوپر میوه بسیار برای سلامت کبد مفید است. این میوه حاوی آنتی اکسیدانی موسوم به گلوتاتیون است که مسئول فیلتر کردن مواد مضر از کبد بوده و از سلول‌های کبدی در مقابل آسیب حفاظت می کند.

**زردچوبه**

ادویه زردچوبه بسیار برای کبد مفید است. به گفته محققان، زردچوبه به کاهش میزان آسیب ناشی از رادیکال‌های آزاد به کبد یا آسیب ناشی از مولکول‌های به شدت ناپایدار کمک می کند. همچنین طبق گزارشات زردچوبه به بدن در هضم چربی و ایجاد صفرا که همچون یک سم زدا طبیعی در کبد عمل می کند، یاری می رساند.

**گریپ فروت**

گریپ فروت می تواند به پیشگیری از آسیب کبدی کمک کند. به گفته محققان، میزان بالای ویتامین C و خواص ضد اکسایشی این میوه در خروج سموم از بدن نقش داشته و از آسیب به سلول‌ها پیشگیری می کند.



# فلفل سیاه را به اندازه مصرف کنید

✓کسانی که دچار سردی معده و کبد با نشانه ضعف در هضم، رفلاکس و نفخ هستند، می توانند به غذایشان فلفل سیاه اضافه کنند اما چون این ادویه، درجه گرمی بالایی دارد نباید در مصرف آن زیاده‌روی کرد.

✓فلفل باعث گرم شدن معده، کبد و اعضا می شود. می توان به غذاهایی که سرد و نفاخ هستند فلفل اضافه کرد تا از سردی و مضرات آنها کاسته شود.

✓با توجه به اینکه فلفل سیاه در مقایسه با سایر انواع آن مزاجش گرم‌تر و قویتر است و حرارت زیادی تولید می کند، نباید دائم و روزمره استفاده شود. چون وقتی حرارت در بدن زیاد باشد رطوبت کم می شود و بدن رو به خشکی می رود، پس کسانی که زیاد فلفل می خورند به تدریج بدن‌های چروکیده و لاغر پیدا می کنند.

✓طبق قاعده، ادویه ای که به غذا زده می شود باید متناسب با مزاج غذا و مصلح آن باشد و ترجیحا نباید برای یک غذا از چند جور ادویه استفاده کنیم. مثلاً اگر مزاج غذا گرم باشد همچون اغلب سرخ کردنی‌ها یا کباب گوشت قرمز، نباید همراه با اینها، ادویه‌های گرم مثل فلفل استفاده شود چون در بلندمدت سبب بروز لک‌های پوستی، التهاب، زخم‌های گوارشی و حتی سرطان می شود.

✓با اشاره به مفید بودن مصرف فلفل سیاه به صورت معتدل، و متناسب با غذا، فصل و اقلیم باید گفت که این ماده خاصیت خشک کنندگی، تحلیل مواد و اخلاط زائد و غلیظ دارد و با همین مکانیزم می تواند موجب خوشبو شدن بدن و پاکسازی اعضا و جوارح شود. همچنین با دفع رطوبت‌های زائد مغز و تحریک نسبی آن، باعث تقویت حافظه و افزایش توجه و گیرایی مطالب و کاهش منگی می شود.

✓فلفل برای رفع سرفه ناشی از سردی و تنگی نفس بسیار مفید است و کسانی که در سیستم ریوی بلغم زائد دارند می توانند از فلفل بهره مند شوند. نیاز به تاکید نیست که برای رسیدن به این خواص، باید به طور معقول و منطقی از این ماده استفاده کرد و نه سرخود و در مقادیر زیاد که قطعا بسیار مضر خواهد بود.

✓فلفل مسکن درد هم هست و روغن گیاهی حاوی آن نیز همین خاصیت را دارد و معمولا به صورت موضعی برای دردهای مزمن عضلات و مفاصل که ناشی از سردی و اسپاسم باشند مفید است.

**دکتر سید مهدی میرغضنفری- پزشک و متخصص فیزیولوژی- عضو هیئت علمی دانشگاه**

جهان غرق از زیست که آغاز و پایان ندارد و تنها خود را متحول می سازد

●فودریش نیچه

## ماجراهای خواستگاری

# این زن برایم زیادی بود

کورش کاشانی

نزدیک به ۳۶ سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. ماشین و خانه و کارم هم روبه راه بود، اما هنوز همسر مورد علاقه‌ام را پیدا نکرده بودم. به خواستگاری هر دختری می‌رفتم می‌ترسیدم مبادا از عهده مخارجشان برنیایم. دخترهایی که سر تا پایشان بالاتر از میلیون قیمت داشت. از کیف و کفش گرفته تا مانتو و لباس و آرایش...

می‌خواستم زنی باشد که بتواند کنار من که یک مرد ساده بودم زندگی کند، ولی دور و برم کسی را پیدا نمی‌کردم. در میان همکارهایم هم خانمی بود که بسیار متین و محجوب به نظر می‌رسید ولی چون از نظر پست کاری از من بالاتر بود اصلاً بهش فکر نمی‌کردم.

یک روز دوستم عباس که چند سال قبل عروسی کرده بود به من گفت چرا از خانم میرابی خواستگاری نمی‌کنم؟ بهش گفم خیلی بداخلاق و از خود متشکر است. دلم نمی‌خواست بگویم جرأتش را ندارم. برای همین این بهانه را آوردم. عباس مدام می‌خواست به من ثابت کند که این جور نیست. بالاخره یک روز عصبانی شدم و به او گفتم: عباس جان، این خانم اصلاً به دل من نمی‌نشیند... این را که گفتم عباس دیگر این موضوع را ادامه نداد در حالیکه داشتم دروغ می‌گفتم. دختر آرام و ساده‌ای بود. در کارش فقط با سختکوشی و باهوش بودنش پیشرفت کرده بود. حتی می‌توانست معاون یا مشاور رده بالاتر هم شود. همه می‌گفتند آینده درخشانی دارد. برایش مهم نبود چقدر کار می‌کند حتی می‌شد یک شبهایی تا دیروقت می‌ماند اداره. یک روز آبدارچی‌مان به من گفت که تا ۱۲ شب مانده و به پرونده‌ها رسیدگی کرده تا کسری به وجود آمده را پیدا کند و تا پیدا نمی‌کرد نمی‌رفت خانه.

با کمتر کسی در اداره دوست بود. خانمهای دیگر از او خیلی خوششان نمی‌آمد چون نه با آنها به غذاخوری می‌رفت نه بعد از ساعت کار به خرید یا سینما. فقط یک وقتهایی برادرش می‌آمد دنبالش و با هم به خانه می‌رفتند. یک روز وقتی داشتم ماشین را از پارکینگ اداره در می‌آوردم دیدم خانم میرابی و برادرش سر ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند. ترمز زدم و اصرار کردم که برسانمشان. آنجا بود که باب دوستی من با برادرش شروع شد. پسر جالبی بود. مثل من اهل



فوتبال بود و از من خواست جمعه‌ها همراه او بروم به زمینی که با دوستانش فوتبال بازی می‌کنند. تا چندین ماه جمعه‌هایم پر شده بود. حسابی با امیرعلی رفیق شده بودم. او نامزدی داشت که در شهرستان داشت دوره طرحش را می‌گذراند و هر وقت این دوره تمام می‌شد ازدواج می‌کردند. مدام به من می‌گفت چرا ازدواج نمی‌کنم و من هم بهانه‌های مختلفی می‌آوردم. بالاخره یک روز

---

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

# وقتی تلاشهایم بی فایده بود



**وقتی فهمیدم الهام باردار شده خدا می‌داند چقدر خوشحال شدم. فکر می‌کردم با آمدن بچه رابطه‌مان با خانواده‌ها هم بهتر می‌شود**

به فکر طلاق و جدایی نبودم هر چند زندگی آرام و راحتی هم نداشتیم. فکر می‌کردم دیر یا زود به توافق می‌رسیم. شش سال از ازدواجمان می‌گذشت. الهام در این زندگی هیچوقت خوشحال نبود. شاید هم حق داشت. خانواده متمولی داشتم اما زندگی ما خیلی راحت پیش نمی‌رفت. مجبور شدیم زندگیمان را در خانه‌ای در حومه تهران شروع کنیم. پدرم دست به جیب نمی‌شد و حاضر نبود کمکی به ما بکند. اول ازدواجمان الهام سطح توقعش را پایین آورد فکر کرد شاید بهتر باشد جشن عروسی نگیریم. حلقه بسیار ساده‌ای انتخاب کرد تا بتواند نظر پدر و مادر مرا جلب کند. آنها همیشه فکر می‌کردند الهام به خاطر پول و ثروت ما وارد این خانواده شده برای همین خواست ثابت کند که این طور نیست. اما بعد از یک سال خسته شد. بگومگوهایش با خانواده من شروع شد. گفت‌وگوهای بسیار بدی بین آنها رد و بدل می‌شد و من سعی می‌کردم در این میان طرف هیچکس را نگیرم. الهام از انفعال من عصبانی می‌شد ولی می‌دانستم ورودم به این بگومگوهای زنانه کار را خرابتر می‌کند.

وضعیت وقتی وخیم شد که برادر کوچکم ازدواج کرد و برخلاف ازدواج ما، پدرم سنگ تمام گذاشت. برای او حسابی خرج کرد و عروسی مفصلی گرفت چون عروس را خودش انتخاب کرده بود و از این وصلت خوشحال بود. الهام دیگر نتوانست این وضع را تحمل کند. فشار روحی بدی به او وارد شده بود. به هر بهانه‌ای مرا مجبور می‌کرد از خانواده‌ام کمک بخواهم. این اوضاع را خرابتر کرد چون پدرم با کلی منّت اندک کمکی می‌کرد. ولی الهام آنقدر پافشاری کرد تا بالاخره پدرم مجبور شد ویلای بزرگ و مجلّلش در لواسانات را در اختیار ما بگذارد. اما این موجب نشد زندگی ما مسیر بهتری را پیش بگیرد. به نظر الهام من مردی بی‌دست و پا و بی‌عرضه بودم که نمی‌توانستم مثل پدر و برادرم در کسب و کار موفق باشم. زندگی من پیشرفت چندانی نداشت و علت آن را هیچ وقت نفهمیدم.

بگومگوهایمان هر بار بالا می‌گرفت ولی بعد از مدتی الهام افسرده‌تر از قبل سرش را پایین می‌انداخت و زندگی می‌کرد. او کارمند بانک بود ولی از یک زمانی دیگر حاضر نشد حقوقش را در خانه خرج کند. همه حقوقش را خرج خودش می‌کرد و من به عنوان شوهرش هیچ کاری برای او انجام نمی‌دادم.

رابطه سرد و بی‌روح ما انتظار یک گرمای آتشین را می‌کشید و آن هم بچه بود. وقتی فهمیدم الهام

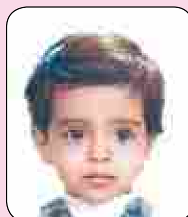
دل به دریا زدم و به او گفتم اگر به خواستگاری خواهرش بروم آیا قبول می کند؟ امیر علی زد زیر خنده و گفت خودم مجبورش می کنم قبول کند، کی بهتر از تو...همین شد که به خواستگاری مهناز رفتیم. دست و پایم می لرزید ولی اولین بار در مراسم خواستگاری بود که دیدم این دختر از من هم خجالتی تر است. بزرگترها به داد این دو جوان بی دست و پا رسیدند و خودشان بریدند و دوختند. بعد از چند جلسه گفت و گو نامزد شدیم و در این میان فقط عباس بود که هاج و واج به من نگاه می کرد و نمی فهمید چرا من با مهناز ازدواج کردم. زندگی خیلی خوبی با مهناز دارم هر چند که سیزده سال است که رییس من است و من هرگز نتوانستم آنقدر ارتقا بگیرم که از او پیشی جلو بیفتم! مهناز مادر دو فرزند من است و به خوبی از آنها مراقبت می کند. عباس هنوز با شوخی و خنده می گوید که من کلاه سرش گذاشتم و امیر علی هم این مزاح را کامل می کند و می گوید به زور خواهرش را به من داده.

ولی حقیقت این است که این زن همیشه برای من زیادی بوده و هست. همیشه به او می گویم که می توانست همسری بهتر از من داشته باشد و او با خنده جواب می دهد که قسمتش همین بوده و اعتراضی ندارد...

باردار شده خدا می داند چقدر خوشحال شدم. فکر می کردم با آمدن بچه رابطه مان با خانواده ها هم بهتر می شود ولی با تولد بچه باز هم پدر و مادرم محبتی به الهام نداشتند. حتی بچه را هم دوست نداشتند و این بار الهام دیگر مثل سابق نمی توانست موضوع را نادیده بگیرد. دخترمان شش ماهه بود که رفت خانه پدرش و به من گفت طلاق می خواهد. شوکه شدم. گفتم این بچه می تواند به زندگیمان روح تازه ای بدهد اما او دیگر بریده بود و می گفت دوستم ندارد. می گفت از این زندگی خسته است و ترجیح می دهد بچه را تنها بزرگ کند. خیلی برای من سخت بود. کسی را نداشتم که واسطه شود. برای خانواده ام اهمیتی نداشت. فکر می کردند همان بهتر که الهام از خانواده ما برود و در عوض من یک ازدواج بهتر داشته باشم. برایشان سرنوشت آن بچه هم مهم نبود چون فکر می کردند هر چه باشد مادر آن بچه الهام است و او را مثل خودش تربیت خواهد کرد.

هر چه تلاش کردم بی فایده بود. دست آخر هم پذیرفتم الهام را بی هیچ سر و صدایی طلاق بدهم. مهریه نخواست. در واقع هیچ چیز نخواست جز بچه و من چاره ای جز پذیرفتن نداشتم. دلم برای دخترم تنگ می شود ولی برای الهام خوشحالم. او از این زندگی سرد و بی انگیزه بیرون رفت و بی شک روزگار بهتری دارد...

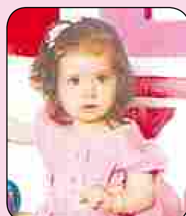
## شکوفه های زندگی

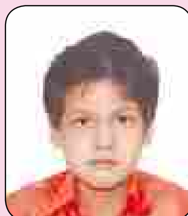

سها بیاتی

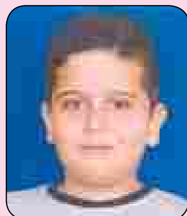

سوفیا فقیه

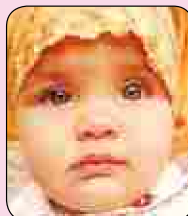

باراد باطبی


محدثه شریعتی

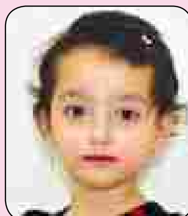

مانلی نجفی

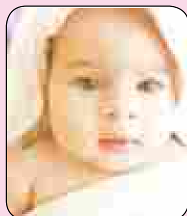

راستین فلاح رمضان نژاد

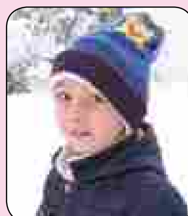

پارسا غفاریان


یلدا ملکشاهی

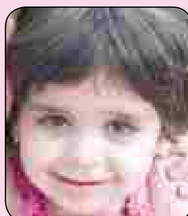

محمد سجاد ترابی

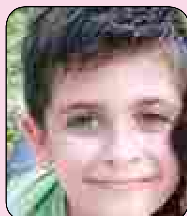

زهرا شهبازی


پرنسا نقدزاده

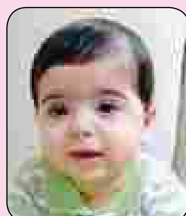

امیر علی قزل سفلی


امیررضا آزادی نیکفال

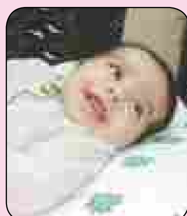

سایدا سلملیان


سالار سلملیان


سلما عطایی یلمه


سامیار زاهدی

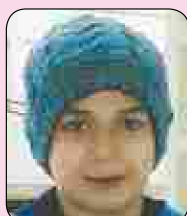

دانیال سراج

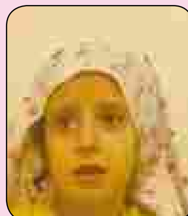

ترنج کمال تفرشی

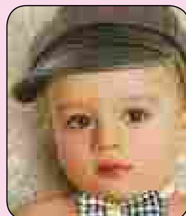

فاطمه عرب اسدی

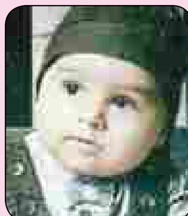

علی رمضانی

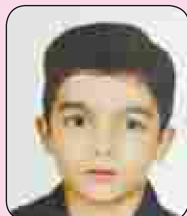

فاطیما پسرکلو


عرفان پسرکلو


یاسمین قیطاسی


ونداد سیاوشی فر


محمدحسین پارسای قاسمی


محراب کربلایی

ازدواج تنها قرارداد دو نفره ای است که در همه دنیا اعتبار دارد

● مارک تواین

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

# دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



## ۶۵ پایانی آرام برای شروعی هیجان انگیز

**خلاصه قسمت قبل:**
**آلبرت پودل در اداره پلیس گرفتار شده بود و توضیحاتش پلیس را قانع نمی کرد. ولی ناگهان او را آزاد کردند. پودل که از این موضوع متعجب بود، کمی بعد متوجه شد در شهر خبرهایی هست و سر پلیس جایی دیگر گرم است. عده‌ای ادعا می کردند از آنها سرقت شده و جادوگران و ساحران گولشان زده‌اند. پلیس جادوگران خلافکار و قربانیان آن ماجرا را با هم دستگیر کرده بود. پودل متوجه شد این خبر، فقط برای خودش عجیب است و مردم آفریقا به چنین وضعیتی کاملاً خو گرفته‌اند. او یک لیست از کشورهای نرفته تهیه کرده بود و چند بلیت هواپیما گرفته بود اما رفتن به هر کدام از آنها به دلیلی غیرممکن بود. مشکلات آب و هوایی، درگیری، وضعیت نامساعد اقتصادی و... همه و همه دست به دست هم داده بود که پودل بار دیگر در برنامه سفرش تجدید نظر کند...**

### باید همه کشورها را بگردی

به دلیل تمام مشکلات و نگرانی هایی که وجود داشت، دیر تر از موقع به این نتیجه رسیدم که بهتر است دو کشور دیگر را ببینم تا از ته دل راضی شوم که روی معیارم هستم و تمام کشورهای دنیا را از نزدیک دیده‌ام. یکی از این کشورها بنگلادش بود. قبلاً به این کشور آمده بودم. زمانی که هنوز پاکستان خاوری نام داشت. این کشور بعد از جنگ آزادی بخش بنگلادش، به کمک هند از پاکستان باختری، که همان پاکستان امروزی است، جدا شد و به عنوان کشوری مستقل رسمیت یافت. آن روز یک دقیقه بعد از ورودم به بنگلادش یا بهتر است بگویم پاکستان باختری، به عنوان جاسوس هند دستگیر شدم! حالا می خواستم بعد از اینکه این کشور هویت جدیدی پیدا کرده بود، به آن سفر کنم و شانسم را امتحان کنم.

کشور دومی که قصد داشتم بروم، جمهوری سوسیالیستی ویتنام بود که به نام ویتنام معروف است. من در ۱۹۶۵ به این کشور سفر کرده بودم و آن زمان جنگ در حال اوج بود.

در آن روزها یکی از دغدغه هایی که حالم را گرفته بود و فکرم را به شدت درگیر کرده بود، دوست عزیز و یار دیرینم **هارولد استیونز** بود (که عکس او هفته پیش چاپ شد). من و هارولد در ۲۰۰۷ قرار گذاشته بودیم که تابستان ۲۰۱۰ با هم باشیم و سفر دو نفره‌مان را ادامه دهیم. می خواستیم بیابان‌های مغولستان را با ماشین گشت بزنیم ولی متاسفانه استیونز بیمار بود. در دسامبر ۲۰۰۹، هنگام گردش سواره در نپال، وسط حمله یک ببر به یک فیل گیر افتاد و به شدت زخمی شد. بهبودی هارولد در بیمارستان بانکوک زمان زیادی طول کشید و این کمی عجیب بود. مساله این بود که زخمها در ظاهر خوب شده بودند ولی هارولد به دلیلی که پزشکان تشخیص نمی داد، ضعیف شده بود و مدام از هوش می رفت و بیحال می شد. وقتی اوضاع جسمی هارولد بدتر شد، او را هوایی به بیمارستانی در سان فرانسیسکو منتقل کردند و در این بیمارستان، تازه پزشکان تشخیص دادند که دوست عزیز من به سرطان دستگاه لنفاوی مبتلاست. سرطان آنقدر پیشرفت کرده بود که اجازه نمی داد من و هارولد عزیز از آخرین سفرمان لذت ببریم. اواخر جولای که با قلبی گرفته و روحیه‌ای داغان خودم را برای سفر به آسیا آماده می کردم، هارولد استیونز در بخش مراقبت های ویژه بود. با این حال برایم ایمیل بدرود فرستاد: "یار قدیمی خیلی متاسفم که تو را تنها می گذارم. سفر به مغولستان می توانست یکی از بهترین خاطره های مشترک ما باشد."

زمستان ۲۰۱۰ بود و من کوشش کردم با هارولد استیونز در بیمارستان تماس بگیرم. اما پزشکان برای اینکه کمی از درد وحشتناک و جانکاه دوست عزیزم کم کنند، به او داروهایی مثل مرفین تزریق می کردند و در چنین شرایطی گفت و گوی ما برای هارولد نامفهوم بود. من و استیونز رفیق امروز و دیروز نبودیم و آن طور که من او را شناخته بودم، اطمینان داشتم که این ماجراجوی با پشتکار و سمج و کسی که مدام اهل سفر و هیجان بود، بیشتر دوست داشت با پوتین‌هایش بمیرد تا اینکه اثرات جانبی شیمی درمانی و قرص و آمپولهای رنگارنگ چنان او را از پا دربیاورد که حتی نتواند با دوستش چند دقیقه تلفنی حرف بزند. هیچ تردیدی نداشتم که دوست عزیزم هارولد ترجیح می داد به جای اینکه زیر دست پزشکان و پرستاران درد بکشد و در ۸۴ سالگی زجرکُش شود، در همان درگیری با پنجه‌های ببر کشته شود. به خودم می گفتم آیا دیگر ببرها ابهت سابق را ندارند که از پس کشتن یک انسان برنیامده‌اند یا سرنوشت، برای هارولد استیونز خوابهای دیگری دیده بود؟

هارولد استیونز بنیه‌ای قوی داشت و وقتی در چهارم جولای موفق شدم با او تماس بگیرم، هنوز زنده بود. درد، حتی از صدایش هم آشکار بود. حافظه‌اش مختل شده بود. آنقدر داروهای رنگارنگ می خورد که این وضعیت کاملاً طبیعی بود. امیدم را از دست داده بودم ولی هارولد درست لحظه آخر به دادم رسید. وقتی از هم خداحافظی کردیم و می خواستم گوشی را بگذارم، با همان لحن همیشگی سالهای دور، به من تشر زد و گفت: **"یادت نره باید همه کشورها رو تموم کنی."** و این حرف هارولد استیونز، در آن شرایط دشوار و غم‌انگیز همان انگیزه‌ای بود که به آن نیاز داشتم و از ته دل می خواستمش.

### کشوری در چهار نیمکره

در لیست ده تایی من، کشور کریباتی



بچه‌های شاد کشوری فقیر که تنها کشور دنیاست که در هر چهار نیمکره قرار دارد


جزایر مرجانی که قابل سکونت نیستند و زمان مد، با بالا آمدن آب دریا، زیر آب فرو می‌روند


همان شبی که تا صبح بیدار ماندم و به فرضیه‌های مختلف فکر کردم و نمی‌دانستم چرا طاقتم کم شده بود

در راس قرار داشت. آنجا کشوری جزیره‌ای است که در اقیانوس آرام و در پایین‌ترین نقطه زمین نسبت به سطح دریا قرار دارد. پایتخت آن تاراوای جنوبی است و در ۱۹۷۹ از بریتانیا جدا شد. جمهوری کریباتی، از چندین جزیره تشکیل شده که قسمتی از آنها بالای خط استوا و بخشی دیگر پایین خط استوا قرار دارند. بسیاری از جزایر مرجانی این کشور قابل سکونت نیستند و زمان مد، با بالا آمدن آب دریا، زیر آب فرو می‌روند. این کشور زمانی که در سال ۲۰۰۷ از اقیانوس آرام دیدن کرده بودم، در لیست سفرم قرار داشت اما هرگز به آن نرسیدم. چون تنها هواپیمایی که در مسیر کریباتی ـ نائورا پرواز می‌کرد، به دلیل ورشکستگی فعالیت نمی‌کرد و من را با یک بلیت به درد نخور و دو کشور جا مانده، تنها گذاشت. به نظرم کریباتی کشور جالبی بود و حتماً می‌خواستم از نزدیک ببینمش. تنها کشور دنیاست که در هر چهار نیمکره قرار دارد. و جالب اینکه این کشور کوچک، در دو سوی خط بین‌المللی تاریخ قرار دارد. در یک سوی این خط، تاریخ یک روز عقب‌تر از آن طرف است. برای همین دولتمردان در سال ۱۹۹۵ تصمیم گرفتند خط شرقی را معیار قرار دهند تا تقویم سراسر این کشور در یک روز باشد. برایم خیلی عجیب و جالب بود که با این کار، مردم این کشور در روز اول ژانویه ۲۰۰۰ نخستین کسانی بودند که وارد هزاره سوم میلادی شدند. این کشور متاسفانه با گرمتر شدن زمین، اولین کشوری خواهد بود که زیر آب می‌رود.

## پیر شده بودم دیگر

در سال ۲۰۰۹ خبر دادند که می‌توانم برای دومین بار شانسم را امتحان کنم. خط هواپیمایی مشغول فعالیت شده بود و می‌توانستم به نائورا و بعد تیمور شرقی بروم. باید از فیجی واز پروازی که فقط هفته‌ای یک بار و آن هم دوشنبه‌ها برقرار بود، بلیتی به مقصد تاراوای تهیه می‌کردم و هشت روز در آنجا می‌گشتم و از سفرم لذت می‌بردم. چون پرواز تاراوا به نائورا فقط هفته‌ای یک بار و سه‌شنبه بود، باید از بین یک شب یا ۸ روز کسالت‌بار در کریباتی، یکی را انتخاب می‌کردم. و من دومی را انتخاب کردم. اگر به هر دلیلی موقع ترک کریباتی با مشکل مواجه می‌شدم و رفتنم تاخیر داشت، آن وقت برنامه باقی سفرم به هم می‌خورد و حسابی به مشکل برمی‌خوردم.

من آدم بدبینی نیستم ولی اوضاع ناخوشایندی بود. از بهار آن سال تا تابستان، تمام مدت نگران بود. نگران همه چیز، از پروازها گرفته تا ویزا، اوضاع سیاسی مقصد سفرم، ممنوعیت وزن بار هنگام پرواز، بیماری، نگران اینکه صبر و شکیبایی‌ام به من اجازه تحمل چنین بار سنگینی را می‌دهد یا نه و... نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود؟ دلیل این همه نگرانی را نمی‌فهمیدم. سختی کشیدن در سفر برایم تازگی نداشت ولی این بار، نمی‌دانم چرا کم طاقت شده بودم. یک شب تا صبح بیدار ماندم و فکر کردم. فرضیه‌های مختلفی در سرم

> **دیگر برایم سخت بود که به سفرم ادامه بدهم ولی دوستم هارولد که در بستر سرطان بود، از من قول گرفت کار را به آخر برسانم. آیا موفق می‌شدم؟**


وقتی عکس زمان پیری و جوانی‌ام را مرور کردم و فهمیدم عمرم را در قطار، اتوبوس و... گذراندم

رژه می‌رفتند. از همه آنها بگذریم. آخرش به یک نتیجه مهم رسیدم: سنم بالا رفته بود. بله، پیر شده بودم. روزها و شب‌های عمرم را در پرواز، اتوبوس، یا ماشین و قطار گذراندم و نفهمیدم چطور دهه‌ها از پی دهه می‌گذرد و من هر روز، پیرتر می‌شوم. سفر مستقل آن هم در کشورهای توسعه نیافته و فقیر بدون شک کار یک ماجراجوی جوان و تازه نفس است. چیزی که از من گذشته بود. این بازی مال جوانها بود. جوانی که پاهای ستبر، دست‌های قوی و پرزور، چشم‌های تیزبین، حافظه‌ای قابل اعتماد و صبر و تحمل بالایی هنگام مشکلات طاقت‌فرسا داشته باشد. و من تمام این خصوصیات را از دست داده بودم.

از خودم می‌پرسیدم آیا بازی را بیش از حد طول داده‌ام؟ آیا وقت آن نرسیده که برای دوره پیری‌ام فکر دیگری داشته باشم و دنبال ماجراجویی و هیجان نباشم؟ آیا با خودم فکر می‌کردم پیترین هستم؟ همان پسری که هیچ وقت بزرگ نمی‌شود و به جزایر خیالی، سفری اسرارآمیز دارد. این سوالها تمام شب فکرم را مشغول کرده بود و دنبال جواب مناسبی برایشان بودم اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. شاید زمانش رسیده بود که برای این آغاز مهیج و باشکوه، پایانی آرام و دلنشین خلق کنم و همه چیز را کنار بگذارم.

جواب سوال‌هایم را با تاخیر ولی بالاخره دریافتم: باید رویای غیرممکنم را ادامه می‌دادم. این فقط یک طرف ماجرا بود چون به هارولد استیونز هم قول داده بودم و باید به قولم عمل می‌کردم.

از این فکر، روحم تازه شد و جانی دوباره گرفتم. عازم اقیانوس آرام شدم. با این امید که این ماجراجویی یکی به آخر، بزرگترین هیجان و لذت سفرم شود و برایم خاطره فوق‌العاده‌ای رقم بزند.

در کریباتی اگر صبحها زودتر از ۱۱۰ هزار ساکن آنجا از خواب بیدار می‌شدی، اولین انسان روی زمین بودی که به یک روز جدید خوشامد می‌گفتی. غیر از این، هیچ چیز خاصی نداشت.

## مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

عباس باباعلی ـ تهران

# کمین...

**"کمین" داستان تازه‌ای است از نویسنده پرتجربه و جستجوگر و واقع گرا "عباس باباعلی" که دغدغه، کشمکش درونی و بیرونی و تعلیق تا پایان غیرمنتظره آن، ادامه می‌یابد. تحرک و جلوه‌های نمایشی از دیگر امتیازهای این داستان قوی است. از "عباس باباعلی" سه مجموعه داستان کوتاه برای چاپ و انتشار آماده شده است.**

نشسته بود روی لبه جدول کنار خیابان، و درمانده نگاه می‌کرد به حلقهٔ درهم‌رفته مردان و با خودش حرف می‌زد:

"کاش پام قلم می‌شد نمی‌رفتم بینشان...اول تا آخرش پنج دقیقه هم طول نکشید... چند بار می‌خواستم از بینشان بیام بیرون. نشد. انگار با میخ کوبیده بودنم به زمین... همش می گفتم: یک دفعه دیگه، یک دفعه دیگه...."

دید حلقه آدمها از هم باز شد. و مردِ موفرفری با کاپشن چرمی سیاه از بین جمعیت آمد بیرون. زیرلبی گفت: "این هم خودِ نامردش...."

بلند شد و مثل آدمی که چیزی گم کرده باشد و حالا یک دفعه گم کرده‌اش را پیدا کرده باشد، دنبال موفرفری راه افتاد.

به نظرش سی ساله می آمد؛ و آن طور که خمیده راه می‌رفت و انگار که پارو بزند، در هر قدم، دستهایش را از دو طرف پرت می کرد جلو و عقب، شاید هم معتاد بود...

"... چقدر هم کج کج راه می‌ره!... دو قدم راه می‌ره، یک نگاه میندازه پشت سرش! نکنه فهمیده، دنبالشم؟ بهتره ازش بیشتر فاصله بگیرم، که اگه یک دفعه برگشت، بتونم زود پشت تیر چراغ برق، درخت، یا یه چیزی قایم بشم...."

موفرفری سیگار می کشید و همین طور که می‌رفت، گاهی هم سرک می کشید توی جنس بساطی‌ها و او هم دنبالش می‌رفت. مانده بود چه کار کند؟ حتی یک بار به نظرش رسیده بود که اگر توی راه ماموری دید، بدود سمتِ مامور و ازش بخواهد موفرفری را دستگیر کند. امّا بعدش فکر کرده بود بگوید: "به چه جُرمی؟" و دیده بود نمی‌شود. و حالا فقط همین طور دنبالش می‌رفت و توی رفتن، هی می‌رفت توی فکر؛ فکر ملخ‌ها، پدرش، و دهِ مهرجان. ملخها هرچند سال یک بار، اول بهار، سر و کله‌شان پیدا می‌شد. مثل ابر می آمدند؛ ابرِ سیاه. و سایه می‌انداختند روی شهر و آبادی‌های اطَرافِ. بعدش مثل دانه‌های تگرگ می‌ریختند روی زمین‌های کشاورزی و بعد از دو سه روز که می‌رفتند، انگار یک لشکر تراکتور و کارگر همهٔ محصولِ را درو کرده باشد، فقط زمین صاف می‌ماند و سر شَاخه‌های خالی.

همین یک ماه قبل بود که مشاور اداره کشاورزی همه را جمع کرده بود توی سالن اداره و خبر داده بود از حمله عنقریب ملخ‌ها به مهرجان و بعدش حرف‌هایی که دهن به دهن گشته بود: "این دفعه، ملخها معمولی نیستند، می گن: نژادشون مراکشی‌یه...از آفریقا میاند... وقتِ رد شدن از دریا، نوبتی سوار هم می‌شن. زیری پرواز می کنه، رویی استُراحت. واسه همین وقتی می‌رسند خشکی، از زور گشنگی به هیچی رحم نمی کنن. اگه چیزی گیرشون نیاد حمله می کنند به خونه‌ها.". یا "امسال هم خشکسالی بوده، هم گرما و بچه‌ملخها زودتر بالغ شدند. وامروز فرداست که حمله کنند به مهرجان."

حرفها، خط و نشان‌هایی که باعث شده بود توی خیال، بارها خودش را ببیند با بچه‌های مهرجان که کوچک و بزرگ جمع شده‌اند توی دشت و گندمزار و با بیل و هرچه دست‌شان می آمده، افتاده‌اند به جان ملخها. حالا نکُش و کی بکُش. مثل حالا که می‌رفت دنبال موفرفری و در خیال خودش را می‌دید، یکه و تنها، یک جای خلوت، نشسته روی سینه موفرفری و دارد می‌زندش. حالا نزن، کی بزن.... که وسط یکی از این خیالات، موفرفری ایستاد نبش کوچه‌ای، و او هم خودش را کشاند پشت تنه درختی.

پیاده‌رو شلوغ بود و پُرِ از دستفروش و رهگذر. موفرفری هم انگار منتظر کَسی باشد، وسط پیاده‌رو پابه‌پا می کرد. دستفروش‌ها، راه برای رهگذرها نگذاشته بودند. انگار هر کسی، هرچیز فروختنی که داشته، برداشته و آورده و ریخته بود روی تکه پارچه یا زیراندازی، توی شلوغی و کم‌عرضی پیاده‌رو، برای فروش: از جوراب و لباسهای زیر و رو و مستعمل بگیر تا انگشتری و شارژ موبایل، گردنبند، دسته کلید، چاقو، پنجه بوکس، سی‌دی‌های مجاز و غیرمجاز، عینک دودی، چراغ قوه، اصلاً هرجور آت و آشغال، نو و زنگ زده، به درد خور، یا به دردنخور توی بساط بود.

همین طور که نگاهش غرق رنگارنگی بساطها بود، متوجه دو نفری شد که معلوم نبود از کجا، اما حالا مثل دوستهای قدیمی ایستاده بودند کنارِ موفرفری؛ مشغول صحبت.

صورت یکی شان را که درشت هیکل بود و کاپشن طوسی تیره‌ای تنش بود، نمی‌دید. اما دیگری به نظرش آشنا می‌آمد. سبیل نازک و صورت سبزه‌ای داشت. همانی بود که توی جمعیت ایستاده بود کنارش و گاهی دلسوزانه به او می‌گفت: "**حواست**



**رو جمع کن...الکی نگو.** "خودِ خودش بود. گاهی هم به پشتِ سری‌ها اعتراض می‌کرد: "هُل ندید، بذارید بنده خدا، حواسش به بازیش باشه...".

با کف دست کوبید روی پیشانی‌اش. همه چیز مثل آینه آمد جلوی نظرش... باورش نمی‌شد.

***

تازه از اتوبوس مهرجان پیاده شده بود و از ترمینال زده بود بیرون و داشت از جلوی دستفروش‌ها و بساطی‌های کنار ترمینال رد می‌شد که چشمش افتاده بود به جمعیتِ تنگ و به هم چسبیده‌ای که حلقه زده بودند گوشه‌ای کنار هم. کنجکاو حلقه آدمها را شکافته بود و رفته بود جلو. مردی سی، سی و پنج ساله، موفرفری با کاپشن چرمی سیاه، نشسته بود پشت به دیوار. چند تا اسکناس ده تومانی مچاله شده هم افتاده بود کنارش روی زمین.

سه تا کارت به اندازه کارت‌های پاسور روی زمین بود و موفرفری چمباتمه زده بود روی پاهاش و با دست‌هاش آن‌ها را تند تند جابجا می‌کرد؛ این قدر تند که نقشِ قناری خالکوبی شده بین انگشت شست و نشانه دست چپش گاهی گم می‌شد توی رفت و برگشت‌ها. موفرفری هر چند بار، یکی از کارتها را که پشت آن خالِ قرمزی بود به شکل قلب، بالا می‌گرفت سمتِ جمعیت و با صدای خش‌دارش می‌گفت:

"آقا، بیا جلو، شانست را امتحان کن!... یک برابر دو برابر!"

و بعد دوباره شروع می‌کرد به تند تند جابجا کردن کارت‌ها، روی زمین.

"آقا، چشم‌بندی نیس!... خوب نیگاه کن! بگو آسِ دل کجاس؟ یک برابر، دو برابر جایزه بگیر!"

روی کارت‌ها، شبیه هم بود؛ نقش آبشار باریکی که از میان انبوهِ سبز درختها می‌آمد بیرون و می‌ریخت پایین. وسط هر سه کارت به حالت ناودان برجستگی داشت تا راحت‌تر بشود با انگشت جابجاشان کرد.

نشسته بود جلوی موفرفری و خیره شده بود به حرکت دستان لاغر و استخوانی‌اش. تا به حال شرط بندی این جوری ندیده بود. نه توی مهرجان، نه توی فیلمها. خیلی دوست داشت چم و خم بازی را یاد بگیرد تا بچه‌های مهرجان را بگذارد سر کار.

هر کی می‌خواست بازی کند، اسکناسش را می‌گرفت توی دستش، رو به موفرفری و تکان می‌داد تا کارتها که ثابت می‌شد، یکی را نشان دهد. اول از همه، یکی از پشتِ سرش یک اسکناس ده تومانی گرفته بود سمت یکی از کارت‌ها و موفرفری کارتِ انتخابی یارو را بر گردانده بود رو به بالا، سمت جمعیت. که سفید بود و همان شخص از پشتِ سرش، غرغر کنان اسکناس را رها کرده بود روی اسکناس‌های روی زمین.

نفر بعدی، مردی بود درشت هیکل، با کاپشن طوسی. چک پول پنجاه تومانی تا خورده‌ای را انگار که بخواهد کباب باد بزند، گرفته بود لای انگشتانش و رو به موفرفری تکان داده بود. موفرفری هم چند بار کارتها را با سرعت جابه‌جا کرده بود. کارت‌ها که ثابت شده بود، مرد درشت هیکل با چک پولش اشاره کرده بود به کارت وسطی، با خنده که:

- قرمزته!

درست گفته بود و موفرفری، دو تا چک پول پنجاه تومنی، از جیب کاپشنش در آورده بود و داده بود به او:

- **بیا. داداش، نوش جونت!**

حالا او روبه‌روی مرد موفرفری نشسته بود و هر بار که موفرفری کارت‌ها را جابه‌جا می‌کرد، او هم دستان موفرفری را دنبال می‌کرد به دنبال کارت قرمز؛ پیش خودش می‌گفت: "... وسطی قرمزه... حالا سمت راستی قرمزه... حالا اومد وسط... دوباره رفت سمت راست... رفت سمت..."

از درست جواب دادن‌هایش سر ذوق آمده بود. به نظرش ساده می‌آمد. فقط کافی بود حواسش را بدهد به نقشِ قناری و رفت و آمدهای کارت پشت قرمز..

جمعیت هر لحظه زیادتر می‌شد. از پشتِ سر فشار می‌دادند. جلویی‌ها به عقبی‌ها غر می‌زدند: "هُل ندید!". صدای اعتراض و غرغر مرد پشت سری که چند بار باخته بود در آمده بود، برعکس مرد کاپشن طوسی که سرخوش می‌خندید. چک پول‌های برده، را مثل جام قهرمانی گرفته بود بالای سرش و تکان تکان می‌داد و برای موفرفری کُری می‌خواند. موفرفری هم بی‌توجه، کارتها را جابه‌جا می‌کرد: آقا بیا جلو! باده تومن هم هوشت رو امتحان کن، هم جایزه بگیر... یک برابر، دو برابر!...

- **کسی نبود؟ داریم می‌ریم، ها؟**

و انگار که موفرفری به او گفته باشد، دست کرده بود توی جیبش و یک اسکناس هزار تومانی در آورده بود و مثل باد بزن گرفته بود بین انگشت‌هاش و تکان تکان داده بود رو به موفرفری....

و نفهمیده بود چطوری. اولش یک ده تومانی، وسط‌های بازی هم یک پنجاه تومانی برده بود. اما بقیه دفعات را باخته بود.

یک بار هم که خواسته بود وسط‌های باختن بلند شود بیاید بیرون، از خودش پرسیده بود چرا وقتی نصف پول‌هاش را باخته بود؟ پیش خودش گفته بود: "مگر می‌شود زرنگ مهرجان باشی، سگ‌ها و گربه‌ها، شغال‌ها، دخترها و درخت‌های مهرجان از دستت در عذاب باشند. آن وقت بروی و کل پس‌انداز پدرت را بگیری برای خرید سَم، تا به این بهانه بیایی تهران و گشتی بزنی، به شهربازی، سینمایی بروی. تفریحی بکنی. اما هنوز پایت را از ترمینال نگذاشته‌ای بیرون..." و مصمم نشسته بود به جبران.

اما باخته بود. درست همان وقتی که مطمئن بود صد در صد می‌داند خالِ قرمز کجاست، می‌باخت. و همه پولش را باخته بود: پول خرید سم، ناهار، حتی پول بلیت برگشت به مهرجان را.

درمانده و بی‌پول از حلقه آدمها آمده بود بیرون، و مانده بود تقصیر را بگذارد گردن کی؟ کنجکاوی خودش؟ کلک‌های موفرفری؟ نقش بازی که حواسش را پرت می‌کرده؟ یا پدرش که، آن همه پول بی‌زبان را داده بود دستِ جوان هفده، هجده ساله‌ای مثل او، یا مشاور اداره کشاورزی که گفته بود:

- باید آماده باشید، برای اول بهار. همه جا را سم پاشی کنید. کلر و فسفات رو با آب و سبوس قاطی کنید، بریزید قاطی علوفه‌ها، علوفه‌ها را هم بریزید توی خشکه‌رود، توی مسیر ملخ‌ها... مواظب گاو و گوسفندهاتون هم باشید که نَروند سراغ علوفه‌های سمی، کار دستتون بدند...

***

با سر و صدایشان از فکر و خیال آمد بیرون. همان طور که ایستاده بودند، اول موفرفری و بعد دو نفر دیگر دست کردند توی جیبشان و هر کدام یک دسته اسکناس تاخورده در آوردند. حالا به نظرش کاپشن طوسی هم آشنا می‌آمد؛ همانی بود که چک پول‌های پنجاهی می‌برد و هی کُری می‌خواند.

بغض‌اش گرفته بود و نزدیک بود همان جا وسط پیاده‌رو بزند زیر گریه: "چی کار کنم خدا؟... چه جوری حریفشون بشَم؟... دارند پول‌ها رو بین خودشون تقسیم می‌کنند؛ پول‌های بابای بدبختِ من رو... برم جلو، چی بهشون بگم؟ التماس کنم؟ بگم تو رو جون مادرتون؟... قَسَمشون بدم؟ بگم به حق هر چی که می‌پرستید پولهای مِن بدبخت رو بدید!..."

مانده بود چطور دست خالی برگردد مهرجان؟ مُدام چهره پدرش می‌آمد جلوی نظرش. در خیال می‌دید که ایستاده بود توی ایوان و فقط نگاهش می‌کرد. عادتش بود. عصبانی که می‌شد حرف نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد به آدم، طوری که نگاهش با آدم حرف بزند. مشاور کشاورزی هم که آن روز گفته بود: یک چیز دیگه، از امروز، حق ندارید هیچ پرنده‌ای، مخصوصاً سار یا سینه سرخ رو شکار کنید... سارها، دشمنِ ملخ‌هاند. هر یک دونه سار، روزی هزار تا ملخ رو از بین می‌بره...

پدرش همین طور نگاهش کرده بود. طوری که انگار او تنها جوان مهرجان بوده و او بوده که یک تنه نسل هر چه سار بوده، تو مهرجان و آبادی‌های اطراف برچیده.

با احتیاط، از پشت درخت، نگاهشان کرد. معلوم بود سرِ چیزی بحث می‌کنند. بلند بلند حرف می‌زدند و گاهی می‌پریدند وسطِ حرف هم. گاهی هم دست هم را کنار می‌زدند یا می‌کشیدند، مخصوصاً کاپشن طوسی، که معلوم بود مسلط بود روی دو نفر دیگر.

بقیه در صفحه ۴۹

هنرمند، اشیا را با خورشیدی روشن می‌کند که از آن طبیعت نیست

●دیده‌ور



۳۴

# جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

**خلاصه قسمت قبل:**

**"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.**

**"نیک" به "زو" توضیح داد که قتل همسر سابقش کار او نبوده. او تمام ماجرا را تعریف کرد و مشخص شد قاتل، کسی نبوده جز "هیتر" خواهر زن سابقش. "زو" و "سوزان" در مسابقه قایقرانی شرکت کردند و اول شدند. زندگی در جریان بود ولی ترسهای "زو" همچنان ادامه داشت. تا اینکه قتل جدیدی اتفاق افتاد که قاتل آن باز هم "شولی" بود... یعنی همان زن آسیایی که از دست شبکه قاچاقچیان انسان جان سالم به در برده بود...**

کارآگاهان همچنان حرف می‌زدند. یکی از آنها گفت:

ـ لعنت بر شیطان، قاتل احتمالاً همان برده گمشده است. همان زنی که زنده مانده و گریخته بود. اسمش چی بود؟...

آن که به نظر می‌رسید بیش از بقیه اطلاع داشت گفت: اسم او توی شناسنامه، "شولی" ذکر شده. همان کسی است که ما عکس او را در کتاب چاپ کردیم.

لبهایم را گاز گرفتم. حالا دیگر "شولی" برده آن تشکیلات جهنمی نبود. اما پلیس و "اف بی آی" دنبال او می گشتند. یکی از کارآگاهان آهی کشید و گفت: اما صدها نفر شبیه این زن وجود دارد که همگی ریزنقش و آسیایی هستند و خودسر عمل می کنند. مشکل بتوان او را پیدا کرد. امکان داره خودش به تنهایی اقدام نکرده باشه.

ـ پلیس آنقدر در انجام وظایفش ضعف نشان داده و در یافتن مجرمین به "بوروکراسی" و کاغذبازی روی آورده که تعداد سرخودها ـ که قانون را به هیچ می‌شمارند ـ روز به روز در حال افزایش است!

یکی از کارآگاهان از جا برخاست و از "نیک" پرسید:

ـ می‌خوای برات یک نوشیدنی دیگه بیارم؟

بعد به دیگران نگریست تا خواسته آنها را هم بداند. او مرا ندید، اما هنگامی که خواست از هال به آشپزخانه برود، پیش از آنکه بتوانم خود را پنهان کنم، سینه به سینه با من برخورد کرد.

از این برخورد یکه خورد و عذرخواهی کرد. بهانه‌ای آوردم و با دستپاچگی گفتم:

ـ آمده بودم ببینم چیزی لازم ندارید؟

ـ او با شرمندگی گفت: اگر چند تا نوشیدنی باشه ممنون خواهیم شد....

شتابان به سوی آشپزخانه رفتم. آنچه را که شنیده بودم در مغزم مرور کردم. آیا یک گروه خودسر، علیه قاچاقچیان برده‌های جنسی وجود داشت؟ آیا این به آن معنی بود که "شولی" به تنهایی اقدام به این انتقام گیری نمی کرد؟ اینطور فکر می کردم. به هر حال، "شولی" قاتل بود. او پشت سر هم چند نفر را به قتل رسانده و علامت کارتل را بر چهره آنها حک کرده بود. آیا جنایات او در مقایسه با یک گروه جنایتکار از اهمیت زیادی برخوردار نبود؟

آبمیوه را از یخچال بیرون آوردم. مقداری نان و پنیر سفید، توی سینی گذاشتم تا برایشان ببرم.

در همین هنگام، صدای ضربه آهسته‌ای را که به در خانه وارد شد شنیدم. کسی به آرامی در می‌زد. فکر کردم چند پلیس دیگر هستند که به دیدار "نیک" آمده‌اند. در را گشودم. اما کسی که در می‌زد، پلیس نبود، بلکه "شولی" بود.

لباس سیاه رنگی به تن داشت. به طوری که در تاریکی تنها چهره او را دیدم. پیش از آنکه واکنشی نشان دهم، خود را به داخل انداخت. بازویم را گرفت و آهسته گفت: کمک کرد... "شولی" می‌دونه... تو کمک کردا!...

از ورود غیرمنتظره‌اش غافلگیر شدم. بی آنکه کسی متوجه شود او را به داخل آشپزخانه بردم. خدای من! او چگونه محل زندگی مرا پیدا کرده بود؟

فکر کردم شاید از طریق روزنامه یا از دفتر تلفن، اما "شولی" انگلیسی نمی‌دانست و نمی توانست روزنامه بخواند. آیا شخص دیگری به او کمک کرده بود؟ او از من چه می‌خواست؟ چرا به اینجا آمده بود؟ پلیس و "اف بی آی" به دنبال او می گشتند، آن وقت او با پای خود به لانه زنبور قدم گذاشته بود.

در حالیکه به طرف خیابان اشاره می کرد گفت:

ـ آدمها... دنبال "شولی".

ـ کدام آدمها؟

ـ "شولی" پنهان کن!

زیر لب گفتم:

ـ نه "شولی".... تو نمی تونی اینجا بمونی.

با اشاره به اتاق نشیمن، آهسته افزودم:

ـ پلیسها اینجا هستن. اونا تو رو می‌شناسن. دارن دنبالت می گردند... اینجا جانت در خطر است.

ـ "شولی" اینجا منتظر... آدمها الان اینجا آمد.

گیج شده بودم. منظورش از "آدمها" چه کسانی بودند؟ اعضای گروهش یا کارتل؟ آیا او را تا خانه من تعقیب کرده بودند؟ به آرامی پرسیدم:

ـ چه کسی داره میاد؟ کارتل؟

او پلک زد. پرسیدم:

ـ قاچاقچیان برده جنسی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه، آدمهای من... به "شولی" کمک کن!

دوباره گفتم:

ـ "شولی" تو مردی را به قتل رساندی: "گوردون ترل".

با حرکت دست، تصویر مردی قوی هیکل را با

موهای دم اسبی برایش مجسم کردم و گفتم:
ـ کسی تو را دیده... یک زن... پلیس می‌دونه این جنایت کار کیه. آنها می‌خوان دستگیرت کنند.
ـ نه، پلیس "شولی" پیدا نکرد. منتظر هستم... خب، آدمهای من به زودی میان دنبال "شولی"!
آدمهای او چه کسانی بودند؟ آیا داشت از گروه سرخود که قانون را زیر پا می‌گذاشتند حرف می‌زد؟
پرسیدم: چه کسی دنبالت میاد؟ از کجا می‌دونن که کجا هستی؟
سرش را تکان داد و نگاهی به بالا انداخت. انگار می کوشید کلمات را جوری کنار هم قرار دهد که من بتوانم حرفش را درک کنم.
ـ آدمها... به "شولی" کمک کرد... مثل خواهر با هم کار کرد.
در این هنگام صدای اعتراض "نیک" از اتاق نشیمن شنیده شد که فریاد زد:
ـ پس این آبمیوه چی شد؟
آه خدای من! اصلاً فراموش کرده بودم و هر آن امکان داشت خودشان به آشپزخانه بیایند و "شولی" را ببینند.
فریاد زدم: دارم میارم!
سپس سینی را برداشتم و به "شولی" گفتم که همانجا منتظر بماند. خودم را به اتاق نشیمن رساندم و در حالی که لبخندی ساختگی بر لب داشتم، از مهمانان "نیک" پذیرایی کردم.
انگار نه انگار که یک جنایتکار فراری در آشپزخانه پنهان شده بود. دقایقی بعد، شتابان به آشپزخانه برگشتم. دیدم با اشتها، مشغول خوردن یک موز است. پرسیدم: گرسنه هستی؟
سپس از یخچال، مقداری گوشت بوقلمون که برای ساندویچ "مولی" کنار گذاشته بودم بیرون آوردم و گفتم:
ـ الان برات یه ساندویچ آماده می کنم.
اما دیدم "شولی" قبلاً از یخچال، چیزهایی پیدا کرده، و روانه معده‌ش کرده بود. پس از سر کشیدن ماست، مشغول پوست کندن پرتقال شد. بعد در حالیکه قطعه نانی را می‌بلعید، گفت:
ـ خب لازم نیست... "شولی" خوبه!
با نگرانی گفتم: اما ماموران پلیس اینجا هستند. "شولی" تو نمی‌تونی اینجا بمونی. جانت در خطر است. اونا گیرت میارن!
سرش را تکان داد و گفت: نه. تو به "شولی" کمک کرد... می‌دونم کمک کرد... تو خواهر "شولی"!
یاد فضای ترسناک داخل وانت افتادم که نیمه جان در حال مرگ بودم. در حالیکه کمترین امیدی به زندگی نداشتم، او زنجیرهای دست و پای مرا باز کرد و جان مرا از مرگ حتمی نجات داد.
ما به نوعی به یکدیگر وابسته بودیم و نمی‌توانستیم او را به حال خود رها کنم. کوشیدم برایش شرح دهم:
ـ "شولی"... تو آدمها را کشتی... باز رس "الیس"، و مردی که مثل کشیش ها لباس پوشیده بود...
در حالیکه حرفم را قطع می کرد، سری به علامت تایید تکان داد و گفت: بله، من کشت... همه اونا رو من کشت... پیدا کرد، کشت!
طوری صحبت می کرد که انگار به اعمال خود افتخار می کرد. به یاد "هری" و "تونی" افتادم، گفتم: اما تو اون مردهایی را که توی وانت بودند کشتی!
ـ نه، "شولی" تو رو نجات داد... وقتی رسید، اون مَردا مرده بودند. "شولی" فقط صورتش برید.
حقیقت برایم روشن شد. کشتن آنها کار "گوردو" بود. اسناد و مدارک داخل ساک را هم با خود برده بود. "شولی" بازویم را گرفت:
ـ ببین... خواهر من... مردم من کشته شد... تو هم نزدیک بود مُرد... "شولی" به تو کمک کرد... حالا تو باید به "شولی" کمک کرد!
ـ اما اینجا قانون وجود داره. تو نمی‌تونی به دلخواه خودت مردم را بکشی، حتی اگر آنها آدمهای بدی باشند!...
چرا باید با او از دلیل و منطق صحبت می کردم، در حالیکه حرفهایم را به سختی متوجه می‌شد؟ از این گذشته، موضوع کاملاً روشن بود. او قبلاً نیم دوجین آدم را کشته بود. هیچ چیز نمی‌توانست سرنوشت او را تغییر دهد.
او یک پر پرتقال را به سرعت بلعید و گفت:
ـ "شولی" اینجا موند... آدمهای من، فردا ظهر اینجا آمد... "شولی" برد!
سپس نگاهی مطمئن به من انداخت. کاملاً اطمینان داشت که تا فردا پناهش خواهم داد. فراموش کرده بود که با این کار، مرا در چه تنگنایی قرار می‌داد. من کاملاً به این امر واقف بودم. بندبازی بودم که روی بند نازکی راه می‌رفتم. یا باید پناهش می‌دادم یا آنکه او را به پلیس معرفی می‌کردم.
آه خدای من! با پناه دادن او، روی جنایاتش سرپوش می گذاشتم و به نوعی شریک جرم گروههای سرخود می‌شدم و به خاطرش به زندان می‌افتادم. میله‌های زندان، با قفس تنگ و تاریک که فقط پنجره کوچکی داشت در نظرم مجسم شد.

**آه خدای من! با پناه دادن او، روی جنایاتش سرپوش می‌گذاشتم و به نوعی شریک جرم گروههای سرخود می‌شدم و به خاطرش به زندان می‌افتادم. میله‌های زندان، با قفس تنگ و تاریک که فقط پنجره کوچکی داشت در نظرم مجسم شد. چه کار می‌بایستی می‌کردم؟**

چه کار می‌بایستی می کردم؟
با اشتهای تمام، پرتقالش را خورد و بعدش هم یک بستنی نوش جان کرد! از این متعجب بودم که این موجود کوچک اندام، چه اشتهایی داشت و با چه سرعت خارق العاده‌ای خوراکی‌ها را می‌بلعید! نمی‌دانستم چه مدت بود که غذا نخورده بود و هنوز نمی‌دانستم تکلیفم با او چیست؟ پنهان کردن او از پلیس، عاقبت خوبی نداشت. در عین حال، می‌بایستی این زن را از "مولی" و "نیک" هم مخفی می کردم.
من که ذاتاً آدمی شفاف و با صداقت بودم نمی‌دانستم چگونه از پس این کار برخواهم آمد. کاری بس ریاکارانه بود. از این گذشته نمی‌توانستم درباره این زن به "نیک" حرفی بزنم، زیرا می‌دانستم که بی‌درنگ دستگیرش خواهند کرد و به خاطر انجام چند قتل، احتمالاً به اعدام محکوم خواهد شد. از همه مهمتر، اینکه بین دوراهی قرار گرفته بودم: حمایت از قانون یا حمایت از انسانی که سبب نجات جان من شده بود؟
صدای خنده کسانی که در اتاق نشیمن بودند چنان طنین افکنده بود که دیوارهای دفتر کار مرا ـ که "شولی" را در آنجا پنهان کرده بودم ـ به لرزه درمی‌آورد. آنها یکدیگر را دست می‌انداختند و می‌خندیدند! یکی از آنها که نامش "پیت" بود قول می‌داد که اگر "نیک" به سر کار خود برگردد برایش یک استیک پنیر خواهد خرید. بعد صدای "آل" را شنیدم که گفت:
ـ رو حرفش حساب نکن "نیک"... این آدمی که من می‌شناسم، جون به عزرائیل هم نمی‌دهد!
هنگام ترک خانه، از من به خاطر مهمان نوازی‌ام تشکر کردند. اما هنوز هم دست از سر به سر گذاشتن "نیک" برنمی‌داشتند. "نیک" در مقابل خندید و به آنها گفت: همسری دارم که از من به خوبی مراقبت خواهد کرد. وقتی برگشتم حساب همه‌تون را خواهم رسید!
تا آستانه در بدرقه‌شان کردم. من هم به خاطر آنکه "نیک" را تنها نگذاشتند سپاسگزاری کردم. سپس همین که "نیک" به طبقه بالا و رختخواب خود رفت تا استراحت کند، شتابان خود را به دفتر کارم رساندم. "شولی" در حالیکه جثه کوچک خود را جمع کرده بود روی صندلی من که پشتی متحرکی داشت به خواب عمیق فرو رفته بود.

***

تمام شب، از شدت نگرانی، خواب به چشمانم راه نیافت. همه‌اش از خود می‌پرسیدم: چه اتفاقی می‌افتاد اگر "مولی" او را می‌دید؟ اگر "نیک" او را پیدا می کرد؟ اگر دوستان قانون شکن او هنگام ورود به خانه دیده می‌شدند؟ اگر یک وقت دنبالش نمی‌آمدند؟ اگر آن تشکیلات جهنمی یا ماموران "اف بی آی" تعقیبش کرده و او را می‌یافتند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

ادامه دارد

در زندگی دو عامل را هدف قرار ده، رسیدن به آنچه که می‌خواهی، لذت بردن از آن ●اسمیت

## گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

# تاب بازی بر فراز دره



چند سال است که **کارلوس سانچز**، یکی از داوطلبان همکاری با موسسه علوم جغرافیا، با گروهی از زمین شناسان و محققان در حوزه آتشفشانها همکاری می کند و با مشاهده و زیر نظر گرفتن فعالیتهای آتشفشان **تانگاروها** در اکوادور از بالای یک خانه درختی کوچک این کار را انجام می دهد. او خودش این خانه درختی را بر بالای یک کوه که کمتر از یک مایل با دهانه آتشفشان فاصله دارد، ساخته است. او از این مکان دید کامل و مسلطی بر کوه و دامنه هایش دارد و می تواند به محض فوران کوه به سرعت اهالی شهرهای نزدیک را باخبر کند. اما آنچه که بیش از این خانه درختی کوچک توجه مردم شهر را جلب کرده و باعث شهرت کارلوس شده، دو تاب است که در کنار خانه اش نصب کرده است. خانواده کارلوس معمولاً آخر هفته ها به او سر می زنند و او هم برای سرگرم کردن آنها این تاب ها را نصب کرده است که هر کدام در یک طرف خانه قرار دارند. محل این تابها باعث شده که منظره ای زیبا از ارتفاعات کوهها و دره مقابل داشته باشد. وقتی تعدادی از تصاویر آنها در اینترنت پخش شد، مدت زیادی نگذشت که خانه درختی و تابهای کارلوس به یک مقصد توریستی تبدیل شدند و سیل مسافران و گردشگران برای بازدید از این منطقه و تاب سواری و تماشای این منظره بی نظیر به آنجا راهی شد. کارلوس توانسته است منبع درآمد بهتری از شغل اصلی خود پیدا کند.



# موزه‌ای کوچک از اشیای غول پیکر

شهر کوچک "**کیسی**" با مساحتی کمتر از ۴ کیلومتر مربع و با ۳ هزار نفر جمعیت، یکی از کوچکترین شهرهای جهان است که در ایالت ایلینوز آمریکا قرار دارد. اما این شهر کوچک میزبان میهمانان بسیار بزرگی است. یک آسیاب بادی غول پیکر، یک صندلی، میل بافتنی، صندوق پست، چنگال، حفره و پرچم گلف، یک جفت کفش چوبی، سکه، قفس پرنده جزء میهمانان این شهر هستند. همه این اشیای غول پیکر حاصل دسترنج یکی از اهالی شهر به نام "جیم بالین" است. او رئیس شرکت بالین است که در ابتدا کار خود را به عنوان یک کارگاه نقاشی و صافکاری اتومبیل در گاراژ خانه اش آغاز کرد. امروز او ۲۴۰ کارمند دارد و اتصالات و لوله کشی گاز و نفت منطقه را در بیش از نیمی از کشور به دست گرفته است. اما همیشه موفق نبوده است و چندین کسب و کار ناموفق از جمله تولیدی کفش، ابزار آلات و سخت افزار کامپیوتری و حتی یک اغذیه فروشی داشت که همگی شکست خوردند و آنجا بود که بالین متوجه مشکل اصلی شد. او هر قدر هم که خوب کار می کرد مشتریان کمی داشت. برای همین تصمیم گرفت برای جذب توریست و بهبود گردشگری در شهرش کاری انجام دهد. ایده ساخت این مجسمه های غول پیکر که همگی از اشیای روزمره هستند به ذهنش خطور کرد. اولین سازه ای که ساخت یک آسیاب بادی بود که در اواخر ۲۰۱۱ تکمیل شد و ارتفاعش به ۱۵ متر می رسید. بعد از آن به نوبت سراغ دیگر اشیای روزمره رفت. جالب است بدانید که ۸ تا از این سازه ها در کتاب رکوردهای گینس ثبت شده اند.







# ترن هوایی برای عابران



اگر شما هم از آن دسته افراد هستید که از ترن هوایی و سرعت و پیچ های تند وحشت دارید، بد نیست نگاهی به این ترن هوایی جدید که در آلمان افتتاح شده است بیندازید. این ترن هوایی که برای پیاده روی مردم ساخته شده است در شهر دوزبرگ آلمان قرار داشته و حاصل کار دو طراح اهل هامبورگ به نامهای "هایک ماتر" و "ارلیخ گنت" است. در آن خبری از واگنهای پر سرعت و وحشت نیست، بلکه فقط راههای پیچ در پیچ و پله است، مانند اینکه چند راه پله به هم گره خورده اند. این سازه که طراحانش نام "ببر و لاک پشت" را برایش انتخاب کرده اند، حدود ۴۵ متر ارتفاع دارد و از مجموع ۲۴۹ پله تشکیل شده است. بازدید کنندگان می توانند از راههای مارپیچ آن بالا بروند و مناطق اطراف را تماشا کنند. این ترن هوایی روی تپه ای که سابقاً برای دفن نخاله های معدن استفاده می شد قرار دارد و زیباسازی این منطقه یکی از اهداف ساختش بوده است.



## شکار نهنگ



هر ساله در نزدیکی های پایان سال، آبهای دریای فارو در شمال دانمارک به رنگ خون در می آید. این زمان فصل صید و زمان برگزاری رسم صید نهنگ مردم این منطقه است. هر سال اهالی این منطقه به صید نهنگهایی که در این آبها هستند می پردازند و آب دریا با خون صدها نهنگ به رنگ سرخ در می آید. این یکی از رسوم قدیمی بین صیادان منطقه است و برای تجارت انجام نمی شود. در این رسم که بومیان به آن "گریندداد" می گویند، صیادان نمی توانند گوشت نهنگ ها را بفروشند بلکه همه آنها به طور مساوی بین مجموعه صیادان و مردم تقسیم می شود. صیادان نهنگها را با قایق دنبال کرده و همه را در یک تنگه به دام می اندازند. سپس با زخمی کردن پشتشان، نهنگها را رها می کنند تا کم کم با رفتن خون از بدنشان بمیرند. معمولاً منظره این شکار عمومی و دریایی قرمز رنگ برای افرادی که اولین بار آن را می بینند و حتی عده‌ای از خود صیادان ناخوشایند است. البته از آنجا که از تمام قسمتهای نهنگها استفاده می شود این آیین به رسمیت شناخته شده و گوشت این نهنگ ها یکی از اصلی ترین مواد غذایی مصرفی مردم شهر است. با وجود این بسیاری از حامیان محیط زیست به این مراسم اعتراض دارند که درست هم هست.

## بر فراز دره

هر ساله عده زیادی از صخره نوردان و عاشقان طبیعت به منطقه موآب واقع در یوتا می آیند و دور هم جمع می شوند تا در مناطق زیبای آن کوهنوردی کرده و از مناظر آن که شبیه به مریخ است بهره ببرند و مسیرهای جدیدی برای صخره نوردی پیدا کنند. این منطقه به دلیل صخره ها و دره های عمیق خود مشهور و یکی از مقاصد محبوب این افراد است. اما امسال شاهد کار جالبی از سوی یکی از این گروههای کوهنوردی بودیم. گروه **"میمونهای موآب"** که متشکل از چند ورزشکار و فیلمساز است، یک تور دستبافت بزرگ همراه خود آورده و در ارتفاع ۱۲۰ متری و بر فراز دره آن را نصب کردند. آنها این تور را که به شکل یک ۵ضلعی بافته شده است دقیقاً در وسط دره نصب کردند تا بتوانند روی آن بنشینند، استراحت کنند و البته تصاویری شگرف از ارتفاعات و دره اطراف ثبت کنند. حتی با چتر از روی آن به داخل دره می پریدند! تنها چیزی که مانع افتادن آنها می شد، ۵ طنابی بود که تور را به ۵ نقطه متصل کرده بود. آنها اسم این تور را "پنت هاوس سفینه مادر" گذاشته بودند و گفتند که بافتن آن ۳ روز زمان برده است و ۵۰ نفر در آن مشارکت داشته‌اند. طول طنابهای به کار رفته در بافت این تور حدود ۴ کیلومتر است و حاصل تلاش گروهی از افراد هیجان طلب است که می خواهند آدرنالین زیادی در خون خود داشته باشند. رفتن به آن نیز کار مشکلی بود چرا که برای اولین بار باید از روی یکی از ۵ طناب نگهدارنده عبور می کردند تا به تور برسند. این تور می تواند وزن ۱۵ نفر را تحمل کند.





## خداحافظ ترافیک



شهر هامبورگ در آلمان در حال کار روی طرحی است که بر اساس آن تا حدود ۱۵ تا ۲۰ سال آینده تمام نیازی را که به خودرو دارد رفع می کند تا دیگر خودرویی در شهر تردد نداشته باشد و شهری عاری از خودرو ایجاد خواهد کرد، شهری سبزتر، سالم‌تر و زیباتر برای زندگی. این طرح که "شبکه سبز" نام دارد مسیرهای جدید و مخصوصی برای عابران پیاده و دوچرخه سواران خواهد ساخت که نقاط مهم شهر و همچنین مکانهای پر تردد را به هم متصل می کند تا ساکنان بتوانند خیابانهایی امن و خالی از خودرو داشته باشند. ساخت و اجرای این طرح ۱۵ تا ۲۰ سال زمان خواهد برد و مسیرهایی بین تمام پارکها، شهربازی‌ها، باغها و گورستانها در هامبورگ خواهد ساخت. این شبکه ۴۰ درصد از این شهر که دومین شهر بزرگ آلمان است را در بر خواهد گرفت و به مردم شهر و همچنین گردشگران اجازه می‌دهد که بتوانند تنها با دوچرخه یا پیاده در این شهر که زمانی مملو از خودرو بود گردش کنند. این طرح اهداف مختلفی را دنبال می کند. یکی از آنها احساس نیاز به تغییر به دلیل گرم شدن کره زمین است. این طرح بخشی از پروژه بزرگتری است که بر اساس آن هامبورگ می خواهد تا سال ۲۰۵۰ به شهری عاری از کربن و مواد آلودگی‌های آن تبدیل شود.

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

# اسمهایی که واقعی نیستند!

**این بار، شما را به سراغ نامه‌ها و واژه‌هایی می‌برم که در دوران فعالیت مطبوعاتی‌ام به آنها اشاره کرده‌ام. شاید بیشتر این مطالب هیچگاه به گوشتان نخورده باشد و جذابیت موضوع نیز در همین نهفته است:**

**لباسها را برایم "چارلی" "کن"!**

بسیاری از کالاها در مملکت ما با نام اولین کمپانی سازنده‌اش شناخته شده و در ذهن مردم ما نقش ثابتی به خود گرفته است. مثلاً سالها قبل، زمانی که نخستین بار، روزنامه اطلاعات ـ به عنوان اولین روزنامه عصر تهران ـ در کشور ما منتشر شد، مردم، تمامی روزنامه فروشها را صدا می‌زدند "**اطلاعاتی**"! وقتی بعداً روزنامه کیهان انتشار یافت، یک روز آقایی را دیدم که به روزنامه فروش گفت: "اطلاعاتی، لطفاً یک روزنامه کیهان بده!!"

با پیروی از همین عادت دیرینه، هنوز هم کسانی پیدا می‌شوند که به انواع دستمال کاغذی می‌گویند: "**کلینکس**". چون اولین دستمال کاغذی که در مملکت ما تولید شد "کلینکس" نام داشت! و خیلی کالاهای دیگر که هنوز به نام کارخانه یا مارک اولیه آن کالا نامیده می‌شوند، در حالیکه کارخانه سازنده آنها، نامهای دیگری دارند. از آن جمله باید از نمونه‌های زیر نام برد:

آب گرم کن (دیوترم) ـ چای کیسه‌ای (لیپتون) ـ پودر لباسشویی (تاید) ـ مواد سفید کننده (وایتکس) و... خیلی فرآورده‌های دیگر که می‌شناسیم. اما آیا می‌دانید چرا مردم ما به ذرّت بوداده می‌گویند "چس فیل"؟ خنده‌دار است اگر بدانید که اولین کارخانه سازنده ذرت بوداده که از آمریکا به ایران آمد، "چستر فیلد" chesterfield نام داشت که کم کم، عوام بعضی حروف آن را جویدند و تبدیل شد به "چس فیل"!! شیرازی‌های باذوق، کار خود را آسان کرده آن را "نُقل پیرزن" می‌نامند، زیرا راحت خورده می‌شود و برای تناول آن، نیازی به دندان نیست! شیرازی‌های بانمک ما یک شاهکار دیگر هم در کارنامه شان دارند. اولین مغازه لباسشویی که در شیراز تاسیس شد "**چارلی**" نام داشت که صاحب مغازه، به خاطر علاقه‌اش به "چارلی چاپلین" چنین نامی را برای مغازه خود برگزیده بود. جالب است بدانید که شیرازی‌های محترم، از آن، "فعل" ساختند و هر بار که لباس خود را به خشکشویی می‌بردند از صاحب مغازه می‌خواستند که لباسها را برایشان "چارلی" "کند"!! البته این موضوع مربوط به سالها قبل است. به هر حال، همه این شیرین کاریها مرا به یاد آن مردی می‌اندازد که همراه دو تن از دوستانش رفت به یک رستوران و دستور داد:

ـ گارسن، سه تا "پپسی" بیار که یکیش "کوکا" و دو تاش "کانادا" باشد!!

**غلط های مصطلح**

بعد از انقلاب، مردم ایران برای نخستین بار با یک اسلحه روسی آشنا شدند که به اشتباه، آن را "**کلاشینکف**" نامیدند. اما بیشتر مردم ـ شاید هنوز هم ـ ندانند که تلفظ درست آن "کلاش نیکف" است که همان اسم سازنده این سلاح است!

واژه‌های دیگری هم هست که مردم ما به اشتباه تلفظ می‌کنند مانند: مقدار مصرف دارو که اصطلاحاً می‌گویند "دُز" در حالیکه درستش "دُس" است. یا "کلوز آپ" (نمای نزدیک در سینما) که تلفظ درستش "کلوس آپ" است. همین طور "جرج برنارد شاو" طنزپرداز و نمایشنامه‌نویس ایرلندی تبار که نام خانوادگی‌اش "شو" بر وزن "نو" است که در کشور ما به غلط "شاو" مصطلح شده است.

یا کلنل (سرهنگ) که باید آن را "کِرنِل" تلفظ کرد. اگر به یک سرهنگ آمریکایی بگویید "کلنل"، هاج و واج نگاهتان می‌کند و نمی‌داند که چه می‌گویید!

**سوء تفاهم مجازی**

یکی از دوستان ما که سالها قبل در "تایوان" به سر می‌برد و مایل بود یک دوست ایرانی ـ آن هم از نوع مذکرش ـ پیدا کند، با نام مجازی "شاهین" وارد کامپیوتر شد.

آقایی اظهار تمایل کرد که با او دوست شود، اما هنوز چند صباحی از این دوستی مجازی نگذشته بود که دوست ما احساس کرد آن آقا، حرفهایی می‌زند که معمولاً این حرفها را باید به جنس مخالف زد! از این رو، جانب احتیاط را در پیش گرفت و به فکر فرو رفت. سرانجام همسرش موفق به کشف رمز این ماجرا شد: نام "شاهین" shahin وقتی به لاتین نوشته می‌شود، "شهین" هم خوانده می‌شود و آن بنده خدا خیال کرده بود که طرف، سبیل ندارد!!

**فیلمها و نامها**

خیلی از مردم، از روی اسم فیلم، به تماشای فیلم مورد نظر می‌روند، اما هیچگاه انتظارشان برآورده نمی‌شود و به اصطلاح، دماغ سوخته می‌شوند!

یک خانم ژورنالیست انگلیسی در بخشی از خاطرات خود نوشته است:

یک روز به تماشای فیلم (سلام دالی!) رفته بودیم و همگی از تماشای آن لذت بردیم، جز خواهر چهار ساله‌ام "مری" که قیافه دمغی به خود گرفته بود. وقتی از او علت را پرسیدیم گفت:

ـ ولی عروسکش کجا بود؟ من که ندیدم!!

بد نیست بدانید که در زبان انگلیسی dolly علاوه بر عروسک، به زن زیبا و تو دل برو هم گفته می‌شود. اما خواهر من هنوز به سن و سالی نرسیده بود که این معنی را بداند! او دنبال عروسک می‌گشت، اما عروسکی در فیلم ندید. (این فیلم، قبل از انقلاب به همین نام در ایران نمایش داده شد.) این موضوع مرا به یاد دو تا خاطره از سینماهای خودمان انداخت که بد نیست برایتان تعریف کنم:

زمانی که برای مطبوعات، نقد فیلم می‌نوشتم، یک روز به تماشای فیلم "**یوزپلنگ**" رفته بودم که از ساخته‌های "ویسکونتی" کارگردان نامدار ایتالیایی است. موضوع فیلم، کاملاً سیاسی بود و نام "یوزپلنگ" به یک گروه سیاسی مخالف حکومت اطلاق می‌شد. پشت سر من دو نفر همشهری آذری نشسته بودند که یکیش تا آخر فیلم مرتب غُر می‌زد: "پس یوزپلنگی هانی؟"

(یعنی پس یوزپلنگ‌اش کو؟) آنها به امید آنکه به تماشای هنرنمایی‌های یک یوزپلنگ خواهند نشست و ساعتی از وقت خود را به تفریح خواهند گذراند، این فیلم را انتخاب کرده بودند!!

یک بار دیگر به تماشای فیلمی رفته بودم به نام "**کشتن یک مرغ مقلد**" که یک فیلم گلاسیک وسنگین آمریکایی با شرکت "گریگوری پک" بود. و این بازیگر نامدار سینما توانست با ایفای نقش در این فیلم، جایزه اسکار بهترین بازیگر مرد را از آن خود سازد!

راستش موضوع فیلم یادم نیست، اما تنها چیزی که در این فیلم وجود نداشت، همانا "مرغ مقلد" بود! وقتی فیلم به پایان رسید و چراغهای سالن روشن شد، یک آقای سن و سالداری، در حالیکه با عصایش از پایین به جایگاه آپاراتچی اشاره می‌کرد با صدای بلند و لهجه شیرین کرمانشاهی، شکوه کنان گفت:

ـ خدا شاهد است اگر بدانم، مرغی در کار بوده و این آقای آپاراتچی آن را خورده است سینما را بر سرش خراب خواهم کرد!!

و همه تماشاگران از این سخن او زیر خنده زدند و نبودن "مرغ مقلد" را به دست فراموشی سپردند!

**چگونه نام پرفروش ترین کتاب، اشتباه ترجمه شد؟**

خانم "ژاکلین سوزان" نویسنده آمریکایی، در سال ۱۹۶۶ میلادی رمانی به رشته نگارش درآورد به نام valley of The Dolls که مترجمان ایرانی آن را به اشتباه "دره عروسکها" ترجمه کرده‌اند! بیشتر خوانندگان نیز از این نام، سردرگم شده‌اند، حال آنکه واژه Doll در این کتاب به معنی زن یا عروسک نیست، بلکه به معنی "قرص" است. موضوع کتاب نیز داستان زندگی زن بازیگری است که به مصرف قرصهای گوناگون اعتیاد پیدا کرده است. برخی بر این باورند که منظور نویسنده از "دره" نیز "دهان" است که وقتی برای بلعیدن قرصها باز می‌شود منظره دره‌ای را در نظر تداعی می‌کند.

به هر حال این کتاب با بیش از ۲۴ میلیون تیراژ عنوان پرفروش ترین "نوول" همه اعصار را به خود اختصاص داده است!

کریم ملکی

## چطور مواظب کارت پولها باشیم

**صاحب یک مغازه فروش لوازم آرایشی که با دستگاه اسکیمر اطلاعات کارت ۱۴۰ شهروند را کپی و بارمزی که از مشتریان داشت، در فرصت مناسب اقدام به خالی کردن حساب آنها می کرد، به دام افتاد.**

چندی پیش شکایت های زیادی از سوی شهروندان، مبنی بر برداشت های غیر مجاز از حساب بانکی آنها دریافت شد که این موضوع بلافاصله به صورت ویژه در دستور کار کارشناسان قرار گرفت و پس از بررسی های پلیسی مشخص شد تمام شاکی ها از یک مغازه لوازم آرایشی در شهرستان اصفهان خرید کرده اند. بنابراین ماموران بلافاصله ضمن ورود به مغازه مورد نظر، در بازرسی ها یک دستگاه اسکیمر را که مخصوص کپی کردن اطلاعات کارت های اعتباری است به همراه ۱۴۰ عدد کارت کپی شده از روی کارت های اعتباری اصلی شهروندان کشف کردند و بدین ترتیب صاحب مغازه دستگیر شد. این فرد تبهکار هم در بازجویی گفت؛ من با تهیه یک دستگاه اسکیمر و کارتهای خاصی که در بازار موجود است، اطلاعات کارت ۱۴۰ نفر از شهروندان را کپی کرده و با رمزی که از مشتریان به دست می آورم، در فرصت مناسب حدود سه میلیارد ریال از حساب مشتری هایم برداشت کرده ام.

بنابراین به شهروندان عزیز توصیه می شود که در هنگام خرید مراقب باشند صاحب مغازه کارت های شما را به محل دیگری برای کشیدن و دریافت پول نبرد و حتماً در حضور شما این کار صورت گیرد و بهتر است خودتان از دستگاه پوز استفاده و مبلغ مورد نظر را به مغازه دار پرداخت کنید.

## دزد گمشده در شالیزار پیدا شد

**دزد جوان زمانی که برای سرقت سیم برق بالای تیر سیمانی می رفت، نمی دانست چه سرنوشت هولناکی در انتظارش است چون پیکر او یک ماه پس از ناپدید شدن، در شالیزار شهرستان لنگرود پیدا شد!**



یک ماه قبل مرد میانسال با مراجعه به پلیس از ناپدید شدن مرموز برادرزاده جوانش خبر داد و پس از اعلام این گزارش، تجسس ها برای کشف ردی از مرد جوان گمشده در دستور کار پلیس قرار گرفت، تا اینکه پس از یک ماه، یک مرد کشاورز جسد مرد جوانی را در شالیزارش پیدا کرد و با پلیس تماس گرفت. پس از حضور ماموران پلیس در محل حادثه مشخص شد، پسر جوان هنگام سرقت سیم های برق جان باخته است.

با انتقال جسد مرد ناشناس به پزشکی قانونی هم تحقیقات درباره علت و زمان دقیق مرگش در دستور کار قرار گرفت و این در حالی بود که خانواده اش با حضور در پزشکی قانونی اعلام کردند، جسد متعلق به گمشده آنهاست.

فرمانده انتظامی شهرستان لنگرود هم در این باره گفت: پس از بررسی صحنه مشخص شد، پسر جوان هنگام سرقت کابل ها دچار برق گرفتگی و مرگ شده است، اما مشخص نیست طی یک ماه گذشته کجا بوده و تحقیقات در این باره ادامه دارد.

## قتل به خاطر یک گاو

**درگیری دو همسایه به خاطر ورود گاو به زمین های کشاورزی منجر به مرگ هولناک زنی میانسال شد.**

هفته گذشته زن میانسال روستایی در گیلان، پس از بازگشت یکی از گاوهایش، با زخم های عمیق روی بدن حیوان روبرو شد و در این میان زن همسایه برای بررسی موضوع با عصبانیت به در خانه همسایه رفت، اما بعد از گذشت یک ساعت فرزندان او به شدت نگران مادرشان شده بودند، به جستجو برای یافتن او پرداختند تا اینکه پیکر خونین و بیجان او را در روستا یافتند. با اعلام این حادثه به پلیس، ماموران راهی محل حادثه شدند و در تحقیقات فهمیدند خانواده مقتول از مدتها قبل با یکی از همسایه ها اختلاف داشته و به همین خاطر مرد همسایه تحت بازجویی قرار گرفت، و با وجود انکارهای اولیه در ادامه تحقیقات و بازجویی و پس از مشاهده مدارک و مستندات چاره ای جز اعتراف ندید و به قتل زن میانسال اعتراف کرد و گفت: روز حادثه زن میانسال با عصبانیت و فحاشی به در خانه ام آمد و ما با هم به شدت جر و بحث کردیم، تا اینکه یک لحظه خشمگین شدم و با داس به سرش زدم و بعد هم به خانه برگشتم و فکر نمی کردم او بمیرد. اما...

پس از این اعتراف ها، متهم به قتل با دستور بازپرس بازداشت شد و جسد زن میانسال برای کشف علت اصلی مرگ به پزشکی قانونی انتقال یافت.

## شلیک مرگبار به پزشک

**پزشک میانسالی که هنگام خروج از مسجد هدف شلیک گلوله اسلحه شکاری افراد ناشناس قرار گرفته بود، پس از انتقال به بیمارستان جان باخت.**

سحرگاه هفته گذشته پزشک عمومی بیمارستان کشت و صنعت کارون، پس از اقامه نماز صبح و هنگام خروج از مسجد، در شهرستان شوشتر ناگهان هدف شلیک راکب موتورسیکلتی قرار گرفت و از ناحیه پا مجروح شد و همان موقع ساکنان محل خود را به خیابان رساندند، اما دو سرنشین موتورسیکلت در گرگ و میش هوا به سرعت متواری شدند.

از سوی دیگر پیکر پزشک ۴۷ ساله مجروح بلافاصله به بیمارستان الهادی منتقل شد، اما با وجود تلاش تیم پزشکی، او به علت شدت جراحت و خونریزی روی تخت بیمارستان جان باخت.

به دنبال این جنایت، بلافاصله کارآگاهان جنایی شهرستان شوشتر وارد عمل شده و تحقیقات ویژه برای دستگیری موتورسواران جنایتکار آغاز شد.

در تحقیقات و بررسی ها تا کنون دو مظنون در این رابطه بازداشت شده اند و تحقیقات تخصصی برای افشای ابعاد واقعی راز این جنایت ادامه دارد.

فرق انسان با حیوان در کنترل هوای نفس و هوسهاست

• سقراط

آخرین نفسهای رژیم شاهنشاهی

# ایران و روزهای پر التهاب انقلاب

مصطفی گلیاری

**هفته‌ی پیش مقاله هفدهم دی ۵۶ را خواندید و با متن آن آشنا شدید و نویسنده‌اش را شناختید. هدف شاه را از انتشار آن مقاله را بررسی کردم و از خشمی هم که در مردم ایجاد کرد، مطالبی خواندید. این ماجراها پس از درگذشت مشکوک حاج آقا مصطفی خمینی و پس از مراسم سوگواری محرم آن سال اتفاق افتاد. نتیجه انتشار آن مقاله کاملاً برعکس چیزی بود که شاه و مشاورانش انتظارش را داشتند چون همینکه آن مقاله چاپ شد، طلبه‌های جوان آن را پیش استادان و مشایخ و علما بردند و کسب تکلیف کردند. علما و مراجع تقلید اعلام کردند که این مقاله فقط توهین به آیت‌الله خمینی نیست و توهین به کل اسلام است. و یک‌هو حوزه‌های علمیه و مسجدهای قم به اعتراض تبدیل شدند. افراد مسلح شهربانی و ساواکی‌های شخصی‌پوش و چماق‌دار و غدّاره‌کش هم مداخله و کشتار کردند. در مراسم چهلم شهدای قم موج اعتراض‌ها و تظاهرات بیشتر شد.**

### شاه و مردم

اشتباه شاه این بود که فکر می‌کرد مردم کاملاً ناسیونالیست شده‌اند روحانیت هم طرفدار اوست. اطرافیانش از بس از شاه تعریف کرده بودند و گفته بودند مردم برایت شاهرگ می‌زنند و تو آریامهری و نماد کوروشی و چنینی و چنانی، باورش شده بود. مثل برخی از شاهان قاجار که وقتی که با روس در جنگ بودند، شاعران و درباریان چاپلوس چنان از شاه مریض احوال قاجار تعریف می‌کردند که باورش می‌شد که حتی اگر تزار روس و فرماندهان جنگجویش کوهی از آهن باشند، همینکه نام شاه قاجار را بشنوند، از ترس به دریای آب تبدیل می‌شوند. دشمن‌ترین شخص به شاه و وزیر و حتی مدیر یک اداره کوچک کسی است که او را الکی شیر کند و بگوید تو و کشورت و وزارتخانه‌ات و اداره‌ات از همه بهتر است! یک باری یکی از بزرگان و مشایخ که حالا مرحوم شده، در محضر امام(ره) بود و هنگام سخنرانی مشغول تعریف کردن از امام راحل شد. ایشان کمی صبر کردند و آخرش با اخم فرمودند "از این حرف‌ها نزنید!" یعنی یک نفر از او تعریف کرد، زد توی ذوقش اما حالا اگر الکی از مافوقت تعریف نکنی، توی ذوقت می‌زند. حکایت شاه هم همین بود و عده‌ای بودند که اشتباهات او را تحسین می‌کردند و خودش به این پندار رسیده بود که شاه سایه خداست در حالی که اگر گریم می‌کرد و به کوچه و بازار می‌آمد، می‌شنید که مردم به جای آریامهر و میدان شهیاد (میدان آزادی) می‌گفتند "عاری از مهر" و "میدون شیّاد". برایش کلی هم جوک می‌ساختند: روزی با زن و بچه‌اش سوار هواپیما بود. یک اسکناس صد تومنی در آورد و گفت خوبه که اینو بندازم پایین یه نفر پیداش کنه خوشحال شه. فرح گفت دو تا پنجاهیش کن بنداز پایین دو نفر پیدا کنن و خوشحال شن. ولیعهد گفت ۱۰ تا ده تومنیش کن و بنداز پایین ده نفر خوشحال شن. خلبان گفت اعلیحضر تا خود تو بنداز پایین همه خوشحال شن.

البته اینطور هم نبود که کسی شاه را دوست نداشته باشد. مردم تلقین پذیرند و وقتی که دستگاه تبلیغات دست کسی باشد، راحت می‌تواند برخی‌ها را شست‌وشوی مغری دهد. من دیپلمم را در قم گرفتم. مدرسه حکیم نظامی. دو سه تا از همکلاسی‌ها وقتی می‌خواستند بگویند شاه، می‌گفتند اعلیحضرت همایونی. ما هم جوان بودیم و ریشخندشان می‌کردیم. بعضی‌ها هم منافعی داشتند که اگر می‌گفتند اعلیحضرت همایونی، به جاه و مالی می‌رسیدند ولی واقعیت این بود که مردم مخصوصاً اهالی مستمند پایین شهر، از شاه خوششان نمی‌آمد و اگر چشم ساواکی و آنتن را دور می‌دیدند، سیگارشان را از قسمت تاجش روشن می‌کردند. مردم معتقداتی داشتند. رمضان که می‌شد، اگر وقت سحر به بام می‌رفتم، بیشتر خانه‌ها بیدار بودند. ساندویچ فروشی‌ها به شیشه‌های خود روزنامه می‌زدند و حرمت رمضان را نگه می‌داشتند. وقتی که خیابان استخرِ میدون گمرک زندگی می‌کردم، چندلات با مرام می‌شناختم که اهل کاباره شکوفه‌نو فردین بودند. آنها به احترام محرم و صفر دامن لب را به می نمی‌آلودند. وقت‌هایی که شهادت امامی بود، سیاه می‌پوشیدند و به جای جواد یساری نوار نوحه می‌گذاشتند. حتی خانمهای بی‌حجاب بالاشهری به حسینیه ارشاد می‌رفتند و پای حرفهای شریعتی می‌نشستند. یک وقتی بالای بالای شهر معلم خصوصی دختری بودم که پدرش سفیر بود. خانه آنها چسبیده بود به یکی از خانه‌های فرح دیبا. اولین بار که آنجا رفتم، تعجب کردم چون خانه‌ای بود کاملاً مذهبی. مادر خانواده برای نماز به مسجد می‌رفت. خود آن دختر چادری بود. برادرش ریش داشت. می‌خواهم بگویم بیشتر مردم از هر قشری مسلمان بودند و وقتی که می‌دیدند شاه ایران را با جزیره لختی‌های ایتالیا اشتباه گرفته، ابرو درهم می‌کشیدند و وقتی هم شنیدند به امام خمینی(ره) و به مقدسات آنها توهین شده، بیشتر اخم کردند و وقتی که دیدند افراد شاه روحانی‌ها و مردم قم را زده‌اند و کشته‌اند، در چهلم شهدای قم فریاد اعتراضی کشیدند که پژواکش در کشور پیچید و بقیه را هم از خانه‌ها به خیابان‌های اعتراض آورد.

**تپیدن‌های دلها ناله شد آهسته آهسته**
**رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد**

این شعر را فرخی یزدی در زمان رضاشاه گفته و معتقد بود روزی خواهد رسید که کار مردم به اعتراض خواهد کشید. اما آخرین شاه پهلوی معتقد بود که مردم هرگز علیه او نخواهند شورید. شاه فکر می‌کرد مردم کاملاً ناسیونالیست شده‌اند، روحانیت هم طرفدار اوست و اگر اعلام کند که یک آخوند هندی‌تبار می‌خواهد ایرانیان را به خرافات و عربیّت بکشاند، شاه را خواهند ستود که نمی‌گذارد مردم ایران عرب شوند در حالی که شاه خبر نداشت که مردم از آمریکایی شدن هم بدشان می‌آید و می‌خواهند ایرانی باقی بمانند. برخی از متفکران سکولار مثل جلال آل‌احمد که خیلی هم به مذهب اعتقاد نداشتند، به امام خمینی(ره) گرویدند و ضمن غرب‌ستیزی، درباره فقر مردم و مشکلات دیگرشان مطالبی می‌نوشتند و از اوضاع انتقاد می‌کردند. دکتر علی شریعتی و گروه مؤتلفه اسلامی هم که در تهران تشکیل شده بود، وارد حلقه امام(ره) شدند. البته کتابها و آثار امام(ره) در ایران ممنوع بود و مردم به آنها دسترسی نداشتند. در مسجدها و مراسم مذهبی برخی از سخنران‌ها پوشیده و کنایی از امام(ره) حرف می‌زدند و به مردم اطلاعات مختصری می‌دادند.

امام(ره) در چهارده سالی که در عراق بود، کنار تدریس و رسیدگی به کارهای شرعی مردم، پایه‌های انقلاب اسلامی را محکم می‌کرد. بیت ایشان به مرکز سیاسی مهمی تبدیل شده بود و متفکران و افراد انقلابی زیادی به آنجا رفت و آمد می‌کردند و اعلامیه‌های ایشان را در تهران و شهرهای دیگر پخش می‌کردند. خاطره‌ای یادم آمد:

شبی داشتم از کوچه‌ای رد می‌شدم. دختری جلوتر از من می‌رفت. دیدم از دستش چیزی افتاد. یک بسته کادوپیچ بود اندازه یک قوطی کبریت. آن را برداشتم و دختر را صدا کردم که خانم کادوتون افتاد. سرش را برگرداند و گفت مال خودت و تقریباً فرار کرد. کادو را باز کردم و دیدم یکی از اعلامیه‌های امام(ره) است. از نحوه پخش کردنش خوشم آمد: هر اعلامیه را تا زده بود و با کاغذ کادو بسته بود تا هر کس آن را دید، برش دارد. و اینطوری

و هر طوری که می‌شـد، حرفهای امام(ره) به ایران می‌رسـید و گرچه آثار ایشـان در ایران ممنوع بود و سـاواک و وزارت ارشـاد آن زمان میرغضب‌ها گماشـته بودند تا حتی کلمه‌ای از امام(ره) منتشـر نشـود، شـبنامه‌ها اینجا و آنجا ریخته می‌شد و به دست مردم می‌رسید. به قول شمس تبریزی که نور مطلق اسـت: "اگر خواهم سخنی بگویم و هزار کس در ریشم آویزند که مگو، پس از هزار سال آن سخن بدان کس که خواهم، رسد."

## شاه باورش شد

یکی از سـنت‌هایی که برای شـاه دردسر ایجاد کرد، سنت گرفتن مراسم چهلم متوفی بود. وقتی که طلبه‌های قم علیـه مقاله هفده دی اعتراض کردند و تعدادی کشـته دادند، مراسـم چهلم پرشـوری برگزار شـد و مردم به آنها لقب شهید دادند. در آن مراسم هم ساواک حمله کرد و تعدادی دیگر کشته شـدند. این افراد مراسم شب هفت و چهلم داشتند و شـور و هیجان دیگری ایجاد شد و باز هم تعدادی شهید شدند. خبرهای این شورش‌ها و این مراسم به شهرهای دیگر هم رفت و مردم وارد خیابان شدند و دیوارها هم زبان باز کردند و شعارهای مردم را روی خـود تنفس کردند. در همین تظاهرات هم گروهی دیگر کشته شدند و حالا دیگر کلمه شهید روی زبانها افتـاده بـود و مردمی که قرنها با حمزه و علی و هفتاد و دو تن و... آشـنا بودند و شـهادت و قداست آن را می‌شناختند، از شهادت مردم به شور آمدند و برای شهادت سینه سپر کردند و گفتند:

مردان حق زندانند / یا کشته در میدانند

جمله‌هایی از دکتر شریعتی که درباره حسین(ع) بود، وِرد زبانِ دیوارها شد: حسین خون خداست / اگر حسینی نیسـتی، زینبی باش! حسین خون می‌دهد، زینب پیام خون او را منتشـر می‌کند... و مردم شور بیشـتری می‌گرفتند و هیجان‌های مذهبی و سیاسی موج‌خیزتر می‌شدند.

وقتی که شاه دید اوضاع جدی می‌شود، تشخیص داد امـام(ره) را باید از ایران دور کند. دولت صدام هم با این طرح موافقت کرد چون او هم نگرانِ حضورِ امام(ره) در عراق بود و دوست نداشت یک روحانی شـیعه در کشـورش فعالیت‌های مذهبی و سیاسی کند پس دستور اخراج امام(ره) را صادر کرد.



و امـام(ره) هجرت کوتـاه دیگری را آغاز کرد و به پاریس رفت. شـاه و مشـاورانش معتقد بودند "وجـود او در اروپـا باعث می‌شـود افـکار مذهبی خمینی که به نظر شاه ارتجاع سیاه و متحجرانه بود، با قلم منتقدان لیبرال اروپایی نقد شـود و جهانیان و ایرانیان نتیجه بگیرند که او یک روحانی کلاسـیک است و افکاری به‌روز ندارد." ولی این پیش‌بینی هم غلـط از آب در آمـد و اروپایی‌ها نتیجه گرفتند که ایشـان کاملاً برعکس است. برای مثال امام(ره) در سـال ۴۳ درباره تِرَنس‌ها فتوایـی تاریخی داده بود و هنوز که هنوز اسـت خیلی از علمای کشـورهای دیگر از جمله عربستان نتوانسته‌اند آن را فهم کنند. و یـا امام(ره) در مصاحبه‌هـای مطبوعاتی خارجی نشـان داد که به آزادی‌های انسانی اهمیت می‌دهد ضمن اینکه حاضر نیسـت شاه را از شاهی بیندازد و ایـن کار را به رأی مردم واگذار کرده اسـت (عقاید دموکراتیکی). شـاه هنوز نمی‌خواسـت قبول کند کـه تظاهرات مردم ریشـه‌ای خـاص دارد و هنوز آنها را مشـتی مارکسیسـت و تروریست و جانی و دیوانـه خطاب می‌کرد اما وقتـی که در مهرماه ۵۷ بـا هلیکوپتر روی تهران چرخید و دریای تظاهرات و امواج توفانی مرگ بر شـاه را شـنید، بسـی نگران شـد ولی باز هم معتقد بود این تظاهرات منسـجم را آمریکا و انگلیس سامان داده‌اند. دلیلم هم این است که همان شب سفیر آمریکا و انگلیس را احضار کرد و پرسـید "**مگر من با شـما چه کرده‌ام؟**" او معتقد بود "خیانتـی که غربی‌ها به من کردند مثل خیانتی اسـت که در کنفرانس یالتا کردند و اروپای شـرقی را به شـوروی دادند." منظورش این بود که غربی‌ها دارنـد ایران را به بیگانـگان می‌دهند. او امام(ره) را بیگانه می‌دانسـت و به مـردم می‌گفت این آخوند می‌خواهد تمام فرهنگ ایرانی را پاک کند و ایران را به اعراب بسپارد.

زمانـی که ژنرال چهارسـتاره، اظهاری رئیس دولت بود، محرم بود. مردم یک‌هو دیدند برنامه‌های تلویزیون کلاً رفت روی فاز عزا از صبح تا شب نوحه و عـزا پخـش کردند. واکنش مردم ایـن بود: "اینا می‌خـوان بگـن اگه امام بیاد، ایران از صب تا شـب عزاداریـه" و البته پس از انقلاب مدتی هم همینطور شـد ولی خیلی زود همه چیز مسـیر خودش را پیدا کرد و حالا بیا و بنگر که تلویزیون آنقدر خندونـه دارد که عوام از خنده روده‌بر می‌شـوند و آنقدر دورهمـی دارد که خواص کلی محظوظ می‌شـوند. تاریخ جمهوری اسـلامی به تاریخ تاراج ربط ندارد چون تاریخ تاراج از پیشـدادیان اسـت تا آخر پهلوی و بقیه‌اش می‌ماند برای یک مورخ دیگر که آن را بنویسد و پاورقی کند. بـاری... همین اظهاری می‌گفت "مشـکل اینجاست که شب و روز برای کشته شده‌ها مراسم شب اول قبر، شب هفت، چهلم و مراسم دیگر برگزار می‌کنند و تا بیاییم غائله‌ای را آرام کنیم، غائله دیگری شروع می‌شود." و به‌راستی مراسمی که برای شهدا برگزار می‌شـد، رژیم را مسـتأصل کرده بود. این اظهاری در تهـران حکومـت نظامی برقرار کرد و در روز هم اجتماع بیش از سـه چهار نفر ممنوع بود. مردم فکر بکری کردند و شبها هنگام حکومت نظامی به بامهای خود می‌رفتند و الله اکبر سر می‌دادند. این کار از آن موقع رسـم شد و کار جالبی بود: یک‌هو می‌دیدی از همه جا بانگ تکبیر می‌آید. در دل شب، آنهم شبهای حکومـت نظامی، آنهم در کشـوری که مردم کار و کسب خود را گذاشته بودند و راه‌پیمایی می‌کردند، خیلی کیف داشـت که چنان بانگی در شـهر بپیچد. آنوقت همین اظهاری چهارسـتاره پشـت دوربین تلویزیون نشسـت و گفت: "من خودم می‌دانسـتم اینها دروغ اسـت و کسـی روی بام‌ها نیست. خودم با همین دوربین‌هایی که اشـعه دارد و در شب همه چیز را به آدم نشان می‌دهد، به بام رفتم و هرچه نگاه کردم، دیدم صدا هسـت اما کسی نیست و فهمیدم اینها صداهایی اسـت که روی نوار (کاسـت) ضبط شـده." فردایش مردم به خیابان‌ها ریختند و شعار دادند "**اظهاری بیچاره / احمق چارسـتاره / بازم میگی نواره؟ نوار که پا نداره!**"

شاه و مقاماتش درباره قدرت آمریکا و انگلیس غلو می‌کردند چـون معتقد بودند این دو ابرقدرت تمـام اتفاقـات دنیا را کنترل می‌کننـد و اگر یکی از رسـانه‌های آنها مخصوصاً بی.بی.سـی درباره شاه و ایران گزارشـی یا تحلیلی منتشـر می‌کردند، شاه نتیجـه می‌گرفت کـه آنها می‌خواهنـد تاجش را بگیرنـد. مشـاورانش به او پیشـنهاد کردند دکل مخابراتی بی.بی.سـی را بمبـاران کنند. اما واقعیت ایـن بود کـه آن تظاهرات کار مردم بود و هیچکس بـه آنها پول نـداده بود که بیایید تظاهرات. همه هم می‌آمدنـد. من که خبرنگار بودم و همه جا می‌رفتم، افراد چپـی را هم می‌دیدم که تظاهرات می‌کردند. پولدار و بی‌پول، بالاشـهری و پایین شـهری و پیر و جوان تظاهرات می‌کردند. همه هم رادیو داشـتند و اخبـاری را که خودشـان آفریـده بودند، از رادیو می‌شـنیدند. با اینکـه حکومت نظامی بـود، مردم اجتمـاع می‌کردنـد و دربـاره اوضاع کشورشـان بحث می‌کردند. کسـانی که زیـادی پولدار بودند یا بین مردم خوشـنام نبودنـد، چیزمیزهای خود را جمـع می‌کردند و از ایران می‌رفتنـد. برخی‌ها هم که سیاسـی بودند و از ترس شـاه یا به دلایلی دیگر از ایـران رفته بودند، یکی یکی برمی‌گشـتند و قاتی مردم می‌شـدند. و اینکه می‌گویند مردم خیلی با هم صمیمی شـده بودند، واقعیت دارد. به قول شـاملو درد مشـترک شـده بودند. همه با هم فامیل شـده بودند و ایران به خانواده‌ای بزرگ تبدیل شـده بود. مـوج و جـوّ انقلاب همه را گرفته بود. و هوا داشـت دلپذیر می‌شد.

**ادامه دارد**

● آرتور شوپنهاور: تمام حقایق، اول، مورد تمسخر واقع شده، بعد، با آنها مخالفت شده و بعد، پذیرفته شده‌اند

# معجزه گلهای گلفروش زیبا

نویسنده: مصطفی گلیاری



صبح فردا با اشتیاقی مجنون‌وار به دانشکده رفتم. افلاطون خیلی دیر آمد و من سر کلاس بودم. بعد از پایان کلاس پیشش رفتم و پرسیدم چه خبر؟ گفت همه چی خوبه

وقتی که دختر خاله‌ام از شهر خودشان به شهر ما آمد تا به دانشکده برود، من دانشجوی ترم دوم فیزیک بودم. او ادبیات می‌خواند. آخرین بار که با هم روبرو شده بودیم، کلاس دوم دبیرستان بود. حالا خیلی فرق کرده بود طوری که خجالت کشیدم مثل سابق با او خوش و بش کنم. خودم را گرفتم و به اتاقم رفتم ولی التهاب خیلی خوشی داشتم که هی به من می‌گفت برو پیش بهاره. سه چهار روز بعد دیدم دلم برای دختر خاله می‌تپد. قرار بود یک ترم مهمان ما باشد. ترم بعد هم به خوابگاه دانشگاه برود. بی‌اختیار دعا می‌کردم که خوابگاهش درست نشود و باز هم مهمان ما باشد.

خانواده ما و آنها مذهبی هستیم و بهاره جلو من حجاب داشت ولی در همان چادر نمازش چنان زیبا بود که قلبم می‌ریخت و نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشیدم و به اتاقم پناه می‌بردم. وقتهایی هم که بهاره پیش خانواده‌ام در هال می‌نشست، به بهانه درس به اتاقم می‌رفتم و آه خودم را قورت می‌دادم. ضمناً گوشم به هال بود تا صدای عزیزش را بشنوم. یک بار دزدکی سراغ وسایلش رفتم و یکی از مدادپاک کن‌هایش را دزدیدم و شد مونسم.

من کت و شلوار می‌پوشیدم. لاغر و ریغو هم بودم. موهای سرم را کوتاه نگه می‌داشتم. یک ذره هم ریش و کرک و کمی سبیل داشتم. در خانه ما رسم نبود جوانان ریش خود را بزنند ولی من برای اینکه جلو بهاره خوش تیپ تر شوم، سنت شکنی کردم و تیغ ناستِ پدرم را کش رفتم و به جان صورتم افتادم چند ساعت بعد اما یک عالمه جوش روی صورتم سبز شد. قیافه‌ام خیلی مهیب شده بود و به هیچ وجه حاضر نبودم بهاره مرا با آن شکل و شمایل ببیند. و همچنان با مدادپاک کن او زندگی می‌کردم.

روزی تصمیم گرفتم شجاع باشم و به مادرم بگویم عاشق بهاره شده‌ام. این جمله را بارها پیش خودم تمرین کردم اما باز جرات نکردم... کاش صورتم آن همه جوش نزده بود و اعتماد به نفسم خراب نمی‌شد تا به اتاق بهاره می‌رفتم و داستان شورانگیز عشقم را برایش تعریف می‌کردم. یکی از همکلاسی‌هایم که به افلاطون معروف بود و نوجوان دانشمند و متفکری بود، پیشنهاد کرد قصه شورانگیز عشقم را با نثری دل‌انگیز بنویسم و آن را به محبوبم تقدیم کنم. به افلاطون گفتم طرحش خیلی خوب است اما من فقط ریاضی و فیزیک بلدم و نثر ادبی خوبی ندارم. گفت مشکلی نیست. و قرار شد خودش نامه معطر و عاشقانه‌ای بنویسد و من آن را به محبوبم بدهم. و پرسید "اسمش چیه؟" اخم کردم و گفتم: "واسه چی می‌پرسی؟" گفت: "باید ازش مشخصات داشته باشم تا بتونم نامه بهتری بنویسم." و با اینکه دلم هیچ راضی نبود، اسم و نشانی دانشکده و کلی مشخصات دیگرش را دادم. بعد هم سایه‌اش شدم و اصرار پشت اصرار که نامه را بنویس. او هم هی گفت تا تنها نباشد و تمرکز نداشته باشد، نمی‌تواند بنویسد ضمن اینکه نامه را باید با خط خوش و روی کاغذ مخصوص عشاق بنویسد. و قول داد شب سر فرصت نامه را می‌نویسد و صبح تحویلم می‌دهد.

صبح فردا که خوشبختانه تعداد جوشهایم کمتر شده بود، با اشتیاقی مجنون‌وار به دانشکده رفتم. افلاطون خیلی دیر آمد و من سر کلاس بودم. بعد از پایان کلاس پیشش رفتم و پرسیدم چه خبر؟ گفت همه چی خوبه و سمت توالت دوید و گفت گلاب به‌روت باید برم دستشویی... آنقدر طولش داد تا دیدم کلاسم دارد شروع می‌شود رفتم تا به کلاس بعدی برسم. بعد از من افلاطون هم آمد اما نمی‌شد کاری کرد. وقتی کلاس تمام شد، افلاطون مثل تیر از کلاس بیرون دوید. من هم دنبالش رفتم و در خیابان به او رسیدم و نامه را گرفتم و راه افتادم. کمی بعد یک دوچرخه‌سوار نامه را قاپ زد. فریاد کشیدم: "واستا... نبر... نامه خصوصیه... پول توش نیست..." و خودم هم دنبالش می‌دویدم. خیلی دویدم آخرش پاکت را انداخت و رفت. پاکت در جوی افتاده، خیس و مچاله شده بود. آبش را تکاندم و آن را لای کتابم گذاشتم و سمت خانه رفتم. به خاطر آن دزد نامرد، از مسیر خودم دور شده بودم. و وقتی فهمیدم نزدیک دانشکده بهاره هستم، قلبم به دهانم آمد. نفس زنان و دلیر سمت دانشکده‌اش رفتم و حالم خیلی خراب شد چون دیدم افلاطون جلو بهاره را گرفته و دارد به او پاکت مخصوص عاشقان می‌دهد. گفتم ای نامرد! و سمت آنها رفتم. فکر کنم افلاطون مرا دید چون وقتی بهاره نامه را گرفت، زد به چاک. کمی دنبال او رفتم. وقتی برگشتم تا با بهاره حرف بزنم دیر رسیدم و بهاره سوار تاکسی شده بود. دنبال تاکسی دویدم و دیدم پاکت از پنجره تاکسی بیرون پرید و توی باربند یک وانت افتاد. آخرش با سری افکنده و سری پر از مشاجره با افلاطون، به خانه رفتم و پاکت خودم را باز کردم ولی نتوانستم آن را بخوانم چون با خودنویس نوشته بود و آب جوب نوشته‌ها را شسته بود.

ظهر نتوانستم ناهار بخورم نه اینکه اشتها نداشتم. اتفاقاً داشتم، زیاد هم داشتم چون کباب‌دیگی بود و کشته‌مرده‌اش بودم. نخوردم چون خجالت می‌کشیدم سر سفره بروم و کنار بهاره بنشینم و ناهار بخورم. با خودم فکر می‌کردم حالا ببین افلاطون نامرد درباره من به بهاره چه‌ها که نگفته و پاک آبرویم را برده. وقتی یادم می‌افتاد که به بهانه گلاب به‌رویم هی به توالت می‌رفت تا پاکت راندهد، حرص می‌خوردم و از اینکه مرا خر فرض کرده بود، آنقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست روده‌های کثیفش را از حلقش بیرون بکشم و او را با روده‌های خودش دار بزنم. بعد از اینکه ناهارشان را خوردند، بهاره برایم ناهار آورد و بدون اینکه حرفی بزند، سینی را گذاشت و رفت. من از جا پریدم و خواستم چیزی بگویم ولی بهاره رفته بود. باز دیر جنبیده بودم. ناهار را با اشتهای عالی خوردم و آرزو کردم بهاره برای بردن سینی بیاید و حرفم را به او بزنم ولی صدای مادرم را شنیدم که گفت: "اگه ناهارتو خوردی، ظرفاتو بیار بشورم." "به بخت خودم نفرینی نثار کردم و سینی را به آشپزخانه بردم ولی گل از گلم شکفت چون دیدم بهاره هم آنجاست. به خودم گفتم حالا وقتشه! بعدش بهاره به من نگاه کرد. و دستپاچه شدم و نفهمیدم چرا سینی را روی میز گذاشتم. مادرم اخم کرد و سینی را برداشت. من هم بیرون رفتم و به بی‌عرضگی خودم نفرین فرستادم.

صبح برادر کوچکم پتو را از رویم کشید و گفت:

"مگه نمی‌خوای بری مدرسه؟" چند بار عطسه کردم و گفتم: باشــه! برادرم رفت و زود با مادرم برگشت. مادرم پرسید: "باز مریض شدی؟" خواستم بگویم نه ولی عطسه کردم. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت: "تب داری. امروز نرو دانشگاه تا بریم دکتر." گفتــم: "حالم خوبه. باید بــرم. کلاس دارم." گفت: "من حوصله ندارم ده روز ازت پرستاری کنم. امروز نمیری دانشگاه تا ببرمت دکتر." گفتم ولی افلاطون... گفت نه ولی داریم نه افلاطون نه ارسطو. دراز بکش تا برات شیر گرم کنم.

آن روز خیلــی بــد گذشــت. مدام بــه این فکر می‌کردم که افلاطون به دانشکده بهاره رفته و با آن زبان ادیبانه‌اش قلب دختر خاله مرا تســخیر کرده. تصور می‌کردم که بهاره و افلاطون با هم قدم می‌زنند و افلاطــون کلمات زیبــا نثارش می‌کند. خیلی غصه خــوردم و خیلی بی‌قرار شــدم طوری که مادرم فکر کرد آنفلوآنزا گرفته‌ام. و ساعت نه صبح مرا به دکتر بــرد. دکتر خیلی بی‌انصاف بود و روزی دو تا آمپول برایم نوشــت که یکی‌شان از آن دردناک‌هایش بود و مرا لنگ کرد.

نیم ســاعت قبل از اینکه کلاس بهاره تمام شــود، خواستم به بهانه‌ای از خانه بروم و آنجا کشیک بدهم تــا وقتی کــه افلاطون به دیدن بهــاره آمد، حالش را بگیرم اما هیچ بهانه‌ای نداشــتم و از خیرش گذشــتم. ضمنــاً آن روز بهاره زودتر از همیشــه به خانه آمد و مرا مشــکوک‌تر کرد چون فکر کــردم بهاره به جای دانشــکده با افلاطون بوده. خواستم بروم و به او بگویم خودم خبر دارم که با افلاطون نامردِ دوســت شده‌ای ولی چه خوب شــد که چیزی نگفتم چون شــنیدم که مادرم از او پرســید چرا زود اومدی؟ بهاره گفت حال استادشــان به هم خــورد و اورژانس آمده و او را برد. بعــد حال مرا از مادرم پرســید. نشــنیدم مادرم چه جوابــی داد چون بــا پچ پچ گفت. من پشــت در اتاقم چند بار سرفه کردم و روی تخت دراز کشیدم. کاش آدم می‌توانســت با ســرفه حرف بزند و راز دلش را بــه محبوبش بگوید و خــلاص. انگار خدا آرزوی مرا شــنید چون کمی بعد بهاره بــه عیادتم آمد. نگاهش مهربــان و خجالتی بود. پرســید حالت چطوره؟ گفتم خوبم. می‌خوام بخوابم. بهاره گفت باشه و رفت. دست خــودم را محکم گاز گرفتم کــه "این چه حماقتی بود که کــردی؟ چرا گفتی می‌خواهی بخوابی و دختره رو پروندی؟ حقت همینه که یکی مثل افلاطون دل بهاره رو ببره و سرت بی کلاه بمونه." بعدش هم در تمام سه روزی کــه مریض بودم، بهاره به عیادتم نیامد و حتی دیگر بلند هم حرف نمی‌زد تا اقلاً صدایش را بشــنوم و دلــم را خــوش کنم. دل من فقــط با همان مداد پاک کــن خوش بود. و نمی‌دانم چرا هر وقت مادرم و بهاره حرف می‌زدند، پچ پچ می‌کردند. وقتی که در این باره کلــی فکر کردم، حدس زدم جریانش این اســت که افلاطون توانسته بهاره را تسخیر کند و حالا قرار است به خواستگاری بیاید. تصمیم گرفتم ته و توی داستان را از زیر زبان برادرم بکشم.

روز ســوم بود. برادرم را صدا کردم و پرســیدم: "چه خبر؟" گفت: "ســلامتی دختر!" گفتم "بی‌شعور مؤدب بــاش!" گفــت: "خودتی!" گفتــم: "انگار یه خبرایــه! مامان و دختر خالــه بهاره زیاد با هم پچ پچ می‌کنن. خبریه؟" گفت: "فردا خاله اینا میان اینجا. پرســیدم: "مامــان بهاره؟" گفــت: "آره دیگه! فکر کنم واســه بهاره شوهر پیدا شده." بقیه حرفهایش را نشــنیدم. در ســرم فقط این فکر بود که بروم و دمار از روزگار افلاطون در بیاورم. لباســم را پوشــیدم و خواستم بروم. مادرم پرسید: "کجا؟" گفتم دانشگاه. گفــت خاله اینا دارن میان. بمــون بعدش برو. گفتم درســم از خاله اینا مهمتره. مــادرم گفت "بی‌ادب!" بهــاره هــم آنجا بود. خجالت کشــیدم و تند رفتم. تا خود دانشــکده را پیاده رفتــم و در ذهن خودم هزار بــار افلاطــون را زدم و لت و پار کردم اما وقتی که به دانشکده رســیدم، با خبر شدم افلاطون هم از همان روزی که من مریض شده بودم، به دانشکده نیامده. مطمئن شدم در این مدت با بهاره بوده. بعدش سمت خانه رفتم و با خودم فکر کردم که دیگر کاری است شــده و افلاطون موفق شــده دل دختر خاله مرا ببرد و قرار اســت زن و شوهر شــوند بنابراین بهتر است مانع خوشــبختی آنها نشوم و مثل یک انسان متمدن برای آنها آرزوی خوشبختی کنم. از این فکر به گریه افتادم. خوشــم هم می‌آمد که اشکهایم دیده شوند. یک دختر گلفروش که پاتوقش که چهار راه بود و به چشــم خواهری خیلی خوشــگل بود، به من گفت: "چــرا گریه می‌کنی؟ دختره بهــت خیانت کرده؟" گفتم نه! امروز خواستگاریشــه. گفت "قحطی دختر که نیس. این نشد، یکی دیگه. مرد باش و قوی باش و یه دسته گل بخر ببر بهشون بده و بگو مبارک باشه." گل را خریدم و ســه برابر گرانتر حساب کرد و چون چشــمهای جذابی داشــت، اعتراض نکردم و با گلها به خانه رفتم.

خاله و شوهر خاله با دیدن من خوشحال شدند و چاق ســلامتی مفصلی کردند. مادرم گل را گرفت و توی گلدان گذاشت. خاله پرسید: "این گل خوشگل رو واســه کی خریدی؟" از دهنم پرید گفتم: "واســه بهاره که به خوشگلی این گله!" و از خجالت و از ترس مادرم به اتاقم دویدم. مدتی همه ساکت بودند. بعد صدای پچ پچ شــنیدم. بعدش هم صدای گریه بهاره آمد. دلهره مهیبی وارد قلبم شــد که به من می‌گفت برو ببین چه خبر است. دست و پایم سست شده بود. منتظر هم بودم که مادرم بیاید و گل را به سرم بکوبد و بگوید بی‌ادب! و آرزو کردم کاش وقتی که گل را به سرم می‌کوبد، توی گلدانش نباشد که خیلی سنگین می‌شد. در این هول و ولا بودم و نمی‌دانستم چه کنم. یکهو مادرم داخل شد. بند دلم که پاره شده بود، پاره پوره‌تر شــد و مثل محکومی شــدم که دارند دارش می‌زنند. مادرم در را بســت و آهســته پرسید: "چرا گفتی گل رو واســه بهاره خریدی؟" گفتم: "هیچی به خدا... همین جوری از دهنم پرید. گل رو واسه خاله، نه ببخشین واسه شوهر خاله خریدم." گفت: "لودگی نکن! تــو چرا با دختر خاله‌ت اینقــدر بدی؟" گفتم: "مــن؟ کی میگه؟" گفت: "من میگم! همین که بهاره میــاد، اخم می‌کنی و میری. میاد حالت رو بپرســه با بی‌ادبــی بیرونش می‌کنــی و میگی خوابم میاد. حتی بــه اون رفیــق بی‌ادبت افلاطون گفتــی به بهاره بگه دســت از سرت برداره چون ازش متنفری. رفتارت از بــس بد بوده، خواهرم اومده ببردش پانســیون." گفتــم: "افلاطون گفته؟ افلاطون دشــمن منه. اینم ســندش!" و از زیــر تختم کتابــی در آوردم و پاکت عشــاق را نشانش دادم. مادرم آن را نگاه کرد گفت: "ایــن دیگــه چیه؟ یه پاکت مچالــه کثیفه که جوهر نوشــته‌هاش خیس خورده." و پاکت را توی ســطل آشغال انداخت و گفت: "درسته که از بهاره خوشت نمیاد ولی خوب بود که ادب داشــتی و احساست رو به این دختر حساس نشون نمی‌دادی. من آرزوم بود که بهاره عروســم بشه. چقدر هم توی گوش خودش و خواهرم خوندم تا راضی شــدن حتی فهمیدم بهاره بهت حس داره ولی تو با بی‌ادبی توهین آمیزی نشون دادی قلبت از سنگه و دل این دختر و شکوندی. حالام با گلی که معلوم بود از دستفروشا خریدی، بازم بهش توهین کردی و گفتی به خوشگلی این گله. خودت برو گل رو ببین! همه برگاشو کرم خورده."

مــادرم را بغــل کردم و گفتم: "بــا این حرفاتون منو خیلی شــاد کردین." گفت: "پسره عقده‌ای میگه از اینکه فهمیده بهاره رو اذیت کرده، خوشــحاله!"... و رفــت و در را بــه هــم کوبید. من دیدم دیگر درنگ جایز نیســت. به هال رفتم و جلو شــوهر خاله که مثل میرغضب نشســته بود، زانو زدم و گفتم: "من عاشق دختر شما هستم و بدینوسیله بهاره خانم رو از شما و خاله محترمم خواستگاری می‌کنم."... مادرم گفت: "خجالت بکش پســر ک دلقــک!"... گفتم: "خجالت نمی‌کشــم... من ســند دارم که افلاطــون از طرف خــودش اون حرفا رو به بهاره زده." و دویدم و پاکت را از ســطل آوردم و به همه نشــان دادم و بلند گفتم: "بهاره خانم! به خدا و به قرآن من عاشقت هستم. خودت بیا به اینا بگو که این پاکت مال افلاطونه." بهاره از لای در نگاه کرد. چشــمهایش سرخ و خیس بــود. تا پاکت را دید، گفت: "آره راســت میگه... این پاکت مال افلاطونه." مادرم و مادرش حیران بودند. من خیلی جســور شــدم و سمت بهاره رفتم و جلوش زانــو زدم و گفتــم: "به همون مداد پاک کنی که ازت دزدیدم قسم که از همون اول عاشقت بودم." خندید: "پس تو مداد پاک کن منو کش رفته بودی؟ خدا بگم چه کارت کنه. شکّم به همکلاسی‌ام رفته بود."...

حــالا مــن و بهاره دختری داریم که به ســن آن روزهــای بهاره اســت و با اینکه ایــن قصه را صد بار برایــش تعریف کرده‌ایم، هنوز از شــنیدنش لذت می‌بــرد. یادش به خیر جوانی! خدایش گلهای آن دختر گلفروش زیبا معجزه کرد! ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## چو شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنی،مَد نگاهم آه بود
در شبستان جهان تاچشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
برجهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی‌اعتباری‌ها نگشت
قطرهٔ آبی به چشم روزن از دودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم،آسودم چو شمع
این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین
هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام "صائب"، وگرنه پیش از این
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

صائب

## بی تو

بی تو دارد می‌رود از دست، روح مرده‌ام
بی قرارم، ناامیدم، خسته‌ام، افسرده‌ام
دلخورم از خویش، از احساس این دلبستگی
بی کلید دلگشایی، در دل سرخورده‌ام
داده‌ام از دست، دستی را که برمی‌داشت گاه
بار سنگین غمی جانکاه را از گرده‌ام
با گذشتن از تمام آنچه بود و آنچه نیست
شک مکن از تو، خودم را بیشتر آزرده‌ام
با قماری با دو سر حسرت... به سختی باختم
باز با قلبی شکسته، از غرور برده‌ام

فریبا صفری نژاد

نمونه شعر نو

## پرنده می‌داند

خیال دلکش پرواز در طراوت ابر
به خواب می‌ماند
پرنده در قفس خویش
خواب می‌بیند
پرنده در قفس خویش
به رنگ و روغن تصویر باغ
می‌نگرد
پرنده می‌داند
که باد بی‌نفس است
و باغ تصویری‌ست
پرنده در قفس خویش
خواب می‌بیند

۱۳۵۰ تهران
هوشنگ ابتهاج "سایه"

سه شعر سه گانی از پاییز رحیمی

### ۱)

گرچه سرنوشت رود، رفتن است
گاه مثل کوه، باید ایستاد
تن به باتلاق هرزگی نداد

### ۲)

گرچه کوتاه، مثل این حرف است
طعم شیرین مبهمی دارد
زندگی حس اولین برف است

### ۳)

ای چشم مهربان تو صبح علی الدوام
روز از کنار پلک تو آغاز می‌شود
خورشید من، سلام

## مرگ

یا تو مداوا می کنی درد مرا یا مرگ
بی تو سراغم خواهد آمد روزی اما مرگ
از راه یک آن می‌رسد، چیزی نمی‌پرسد
قدری به من فرصت نخواهد داد حتی مرگ
از عشق جز غم سهم من چیزی نخواهد شد
تنها برایم مانده است از دار دنیا مرگ
با بوسه‌ای آغاز شد این بیتها، اما
دیگر به پایان می‌برد این شعرها را مرگ
از زندگی چیزی نفهمیدم تمام عمر
بر گردنم حق دارد،اما بیش از اینها مرگ
در اشک و لبخندی و در هر عشق و هر نفرت
در انتظار ما کمین کرده‌ست هر جا مرگ
یک برگ از تقویم،یک تاریخ نامعلوم
ای صفحه خالی تو هم پر می‌شوی با مرگ
در انتظارم سالها آغوش وا کرده‌ست
تنهایی‌ام را درک خواهد کرد تنها مرگ

مرضیه فرمانی

## تا در هوای من تو هستی

تا در هوای من تو هستی، مهربانی هست
هر لحظه در من آرزوهای جوانی هست
رنج قفس پایان پرواز کبوتر نیست
هر جا تو باشی هم مجال آسمانی هست
عمری برای ماندن و رفتن هراسانم
کاری بکن ای عشق! تا این زندگانی هست
در من تویی،حتی اگر هم دورتر باشی
حتی اگر این فاصله حجم جهانی هست
از دردهای خود نوشتم، من نمی‌دانم
فرصت برای اینکه آنها را بخوانی، هست؟

علیرضا حکمتی

## دلتنگی

آه مازندران به تو می‌مانم
گاهی که صدای اذان
از بلندگوی سبز مسجدی
به افق تهران فریاد می‌شود
دلتنگی
پرندهٔ کوچکی‌ست
که در سینه به سرعت ماه
پرواز می کند
تا در شمالی‌ترین نقطهٔ سر
با چشمها سرازیر شود

مهتا موسوی

تقدیم به بانوی بزرگوار حضرت نرجس خاتون (س)

## عطر تو

در زیر پات بوده قدم گاه دیگری
آورده‌ای برای بشر راه دیگری
خاتون عشق! مادر برتر! در آسمان
از نور تو رسیده به ما، ماه دیگری
آهی بکش دمی که مهیا شود ظهور
تا آن که سر به راه شویم، آه دیگری
مادر خودت صدا بزن او را که خسته‌ایم
افتاده‌ایم در وسط چاه دیگری
پشت هزار پنجرۀ بسته می‌رسد
عطر تو، باز می‌رود از راه دیگری

**زهرا بختیاری نژاد ـ قم**

## نیستی

نیستی، اما چراغ خانه روشن مانده است
خاطرات روزهای رفته با من مانده است
زخم، لب واکرده و لبخند تلخی می‌زند
تا فراموشم نگردد آنچه بر تن مانده است
می‌روی، اما نمی‌دانی چه دردی می‌کشم
می‌روی، دل بین ماندن یا نماندن مانده است
رفتنت روح مرا کم کم به آتش می‌کشد
یاد تو در خاطرم این گونه روشن مانده است
عاقبت روزی تقاصی تلخ را خواهد گرفت
قطرۀ اشکی که بر گلهای دامن مانده است
کاش می‌گفتی به خود حالا که داری می‌روی
جز پریشانی چه در تقدیر این زن مانده است؟

**لیلا مهذب ـ اصفهان**
**زمستان ۹۵**

## رفتن

شهرها بزرگترین دروغ بشر بودند
آدمیزاد اگر اهل ماندن بود
این همه جاده نمی‌ساخت
آدمها
چیزهای بی‌ارزش زیادی ساخته اند
ما پیش از اختراع زبان
خوشبخت‌تر بودیم
آسمان و درخت را
نشان هم می‌دادیم
و برای عشق
چاره‌ای جز بوسیدن نداشتیم

**مهدی علی نژاد**

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهی است اشک کباب موجب طغیان آتش است ●صائب

# جوانه های ادبی

*** آقای سعید بهمن پور ـ تهران**

شکر با کلماتی چون خبر و سحر قافیه می‌شود.

*** خانم مرضیه سالاروند ـ شیراز**

سروده‌اید:

چه کنم که دنیا
چشم ندارد مرا در اوج ببیند
تو هم همدست دنیایی؟
بگو با اویی
یا با مایی؟...

آهنگ خوبی در سروده شما وجود دارد همچنین تلاشتان برای فاصله گرفتن از نثر معمولی ستودنی است. آثار نیمایی، سپید و آزاد معاصران را بیشتر بخوانید.

*** آقای یوسف فضلی ـ کرج**

پدر شعر کهن لقب رودکی است و پدر شعر نو لقب نیما.

*** آقای شهروز امیدوار ـ ساری**

به انجمن ادبی شهرتان مراجعه کنید، حتماً دوستان شاعر اشکالات اولیه و بدیهی وزنی را به شما گوشزد خواهند کرد.

*** خانم میترا علویان ـ اهواز**

قسمتی از سروده‌تان را با امید پیشرفت شما می‌خوانیم:

چراغ را
روشن بگذار
تا بهار
راه خانۀ ما را
گم نکند

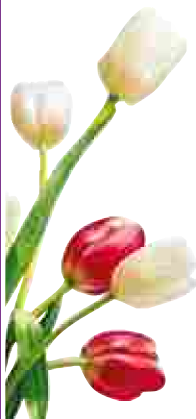
*** آقای محمد تبریزی ـ اصفهان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

وزن این بیت: "مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن" است:

آن کیست کز = مستفعلن
روی کرم = مستفعلن
با ما وفا = مستفعلن
داری کند = مستفعلن
بر جای بد = مستفعلن
کاری چو من = مستفعلن
یک دم نکو = مستفعلن
کاری کند = مستفعلن



## کجایی

کجایی؟
مِه، سراسر افق را
پوشانده است
دلم گرفته است
چرا
آفتاب عشق
طلوع نمی کند
چرا شب دلتنگی
به پایان نمی‌رسد؟

**سمیرا جناتی ـ آبادان**

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

**نازنینم، خوبم!**
چه بسیارند کسانی که همیشه حرف می‌زنند بی آنکه چیزی بگویند و چه کم هستند کسانی که حرف نمی‌زنند اما بسیار می‌گویند!
**نگین ـ ن**

همیشـــه قصه تلخ آدما تنها شـــدنه، امـــا زیباترین حکمت به یاد هم بودنه...
**بدون نام**

قدیم ترها گنجشک را رنگ می کردند و جای قناری می‌فروختند، این روزها اما هوس را رنگ می کنند و جای عشق می‌فروشند
**محمدرضا**

هیچکـس نفهمید زلیخـا مرد بود، زیـرا مردانگی می‌خواهـد ماندن پای عشـقی که مـدام تو را پس می‌زند
**حجت سهرابی**

این روزها خیلی عجیب شـده‌ام، هیچ کوک نیستم و سکوت می‌نوازم
**رضا پنبه کار**

به سلامتی تنهاییم، که هر چه به او خیانت کردم، باز هم آمد سراغم...
**م.ش**

ای در دل من میل تمنی همه تو/ وندر سـر من مایه سـودا همه تو/ هرچند به روزگار در می‌نگرم/ امروز همه تویی و فردا همه تو
**آزاده عسل بانو**

در دیاری که در آن نیسـت کسـی یار کسی/ کاش یارب که نیفتد به کسی، کار کسی/ هر کس آزار من زار پسندید ولی/ نپسندید دل زار من آزار کسی!
**مختاری ـ مبارکه**

بهانه‌های داشتن تو را از یاد نخواهم برد، چون من تو را در قلبم دارم نه در دنیا
**مصطفی باقرپسندی**

دوسـتی‌ها کمرنگ، بی کسـی‌ها پیداست! راست گفتی سهراب، آدم اینجا تنهاست
**محمدسلمان سیفی**

آنجـا کـه دلی بود، بـه میخانه نشسـتیم/ آن توبه صدساله به پیمانه شکستیم/ از آتش دوزخ نهراسیم که آن شب/ ما توبه شکستیم ولی دل نشکستیم
**مهل سعدی**

در زندگی‌ات به کسی اعتماد کن که به او ایمان داری، نه احسـاس... و هرگز به خاطر مردم تغییر نکن، این جماعت هر روز تو را جور دیگری می خواهند، مردم شهری که همه در آن می‌لنگند، به کسی که درست راه می‌رود می خندند
**مهری خداداد ـ صوفیان**

پاییـز می‌تواند بـه تنهایی دخلت را بیـاورد... فقط کافیست بو ببرد که تو "دلتنگی"...
**هومن ـ شیراز**

به راحتی میشـه دوست داشتن را بر زبان آورد ولی به سـختی میشـه آن را اثبات کرد. به راحتی میشه اشـتباه کرد، ولی به سختی میشه از آن اشتباه درس گرفت. به راحتی میشه در دفترچه تلفن کسی جایی پیدا کرد، ولی به سـختی میشه در قلب او جایی پیدا کرد. به راحتی میشه خندید، ولی به سختی میشه از ریزش اشک جلوگیری کرد
**سیدعلومت کش**

توی یک جمع بی‌حوصله نشسته بودم، طبق عادت همیشـگی مجله را ورق زدم تا به جدول رسـیدم، تا آمدم حلش کنم بغل دستی‌ام گفت بلند بگو تا همه کمکت کنیم! گفتم: یک کلمه سـه حرفیه که نوشته "از همه چیز برتر اسـت" تـوی جمع یه بازاری بود سـریع گفت: پول! تازه عروس مجلس گفت: عشق، شـوهرش گفت: یار. کودک دبسـتانی گفت: علم، مرد بازاری پشت سر هم گفت: پول اگه نمیشه طلا، سـکه... گفتم: ارباب اینا نمیشه. گفت: پس بنویس مال، گفتم: نمیشـه، گفت: جاه. خسـته شدم با تلخی گفتم: نه نمیشه! مادربزرگ گفت: مادر جان بنویس "عمر". سـیاوش که تازه از سربازی آمده بود گفت: کار، یکی از آن وسـط بلند گفت: وقت، خنده تلخی زدم و گفتم نه... اما فهمیدم تا شـرح جدول زندگی کسـی را نداشته باشی، حتی یک کلمه سه حرفی آن هـم درسـت در نمی آید! هنوز بعـد از مدتها به آن کلمـه سـه حرفی در جدول خودم فکر می کنم، شـاید کودک پابرهنه بگوید، کفش، کشاورز، بگوید برف، لال بگوید حرف، ناشنوا بگوید صدا. نابینا بگوید نور و من هنوز در فکرم که چرا کسی نگفت: خدا!!
**مجید کاظمی نوقابی**

یار و دوست واقعی، کسی هست که ناگفته‌ها را درک کند، حرفها را که همه می شنوند
**فاطیما ـ رشت**

بـی رحمانه ترین خیانت این اسـت که وارد زندگی کسـی شوی، وابسته‌اش کنی! و بعد از مدتی، آنقدر زندگیـش را خالـی کنی که یک عمـر با خاطراتت بمیرد، هیچ چیز بدتر از قتل احساس نیست
**پریسا**

آنها که کتـاب نمی‌خوانند عمر کوتاهتری دارند از آنها که کتاب می‌خوانند و هر بار با قهرمان قصه وارد ماجرایی جدید می‌شـوند و هـزاران بار عمر دوباره می کنند
**نوشین**

وقتی طوفان تمام شـد، یـادت نمی آید چطور از آن گذشتی، حتی در حقیقت مطمئن نیستی طوفان واقعاً تمام شـده، اما یک چیز مسلم است، وقتی از طوفان بیرون آمدی دیگر همان آدمی نیسـتی که قدم به درون طوفان گذاشتی
**الهه احمدی**

هرگز قاطی چیزایی که از قبل تعیین شده نشو. چارلی چاپلین تو یه مسابقه تقلید از چارلی، در مونت کارلو شرکت کرد و سوم شد
**زهرا خدادوست**

خدایـا... به امیـد آمده‌ام خانه خرابـم نکنی/ همه کردنـد جوابم تو جوابـم نکنی/ بارها آمدم و باز مرا بخشیدی/ با کلام "برو این بار" خطابم نکنی!
**زهرا برمکی**

آدم برفـی چه لبخند زیبایی داشـت، وقتی یخ‌ترین آدم بود
**امینه ـ بابلسر**

بزد فریاد شـب بانوی بنده/ بشـو بیدار ای ترسو گنده/ ز خواب خوش پریدم من سـبکبال/ که گویی می‌پراند یک پرنده/ ندا سـر داد کای شوی عزیزم/ به اینجا هسـت حیوانی خزنده/ به او گفتم نشانم ده ببینم/ همان جانور زشـت و گزنـده/ اگر گیرم من آن موجود بی ریخت/ کنم نصفش با شمشـیر بنده/ بـه ناگه زیر تخت خود بدیدم/ چنانش اژدها گویی خورنده/ زنـم غش کـرد و افتاد او به یک کنج/ منم رفتم کنار او رونده!
**بدون نام**

## ناب‌هایی متفاوت

**طوسی عبدالهی ـ اهواز:** بسی رنج بردم بدین سال سـی/ عجم زنده کردم بدین پارسی/ بنا ساختم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند

**مصطفی کاظمی:** نوشـتم زنگ انشا توی دفتر/ دلم مثل همیشـه تو رو می‌خواد/ تو و عشـق تو فقط من بیست گرفتم/ خلاصه تا بهم صد آفرین داد

**حسین پنبه کار ـ جویبار:** همچوبرگی هرزه گرد در دستان باد/ دل من در پی چشم تو افتاد/ ز کویم برد تا در دشت مجنون/ مرا شیرینی چشم تو فرهاد!

**لیلی ـ ایلام:** روزی دروغ به حقیقت گفت بریم دریا شـنا کنیم؟ حقیقت ساده پذیرفت و آنها کنار دریا رفتند، حقیقت تالباسـهایش را درآورد، دروغ آنها را دزدید و پوشـید، از آن پس حقیقت زشت است، ولی دروغ در لباس حقیقت زیباست

**حسین قربانی:** همیشه برادر بودن از یک مادر بودن نیست، گاهی از رفاقت، برادرانی متولد می‌شوند که هیچ مادری قادر به تولد آنها نیست!

**سـمیرا:** سـاحل دلت را بـه خدا بسـپار خودش قشنگترین قایق را برایت می‌فرستد

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

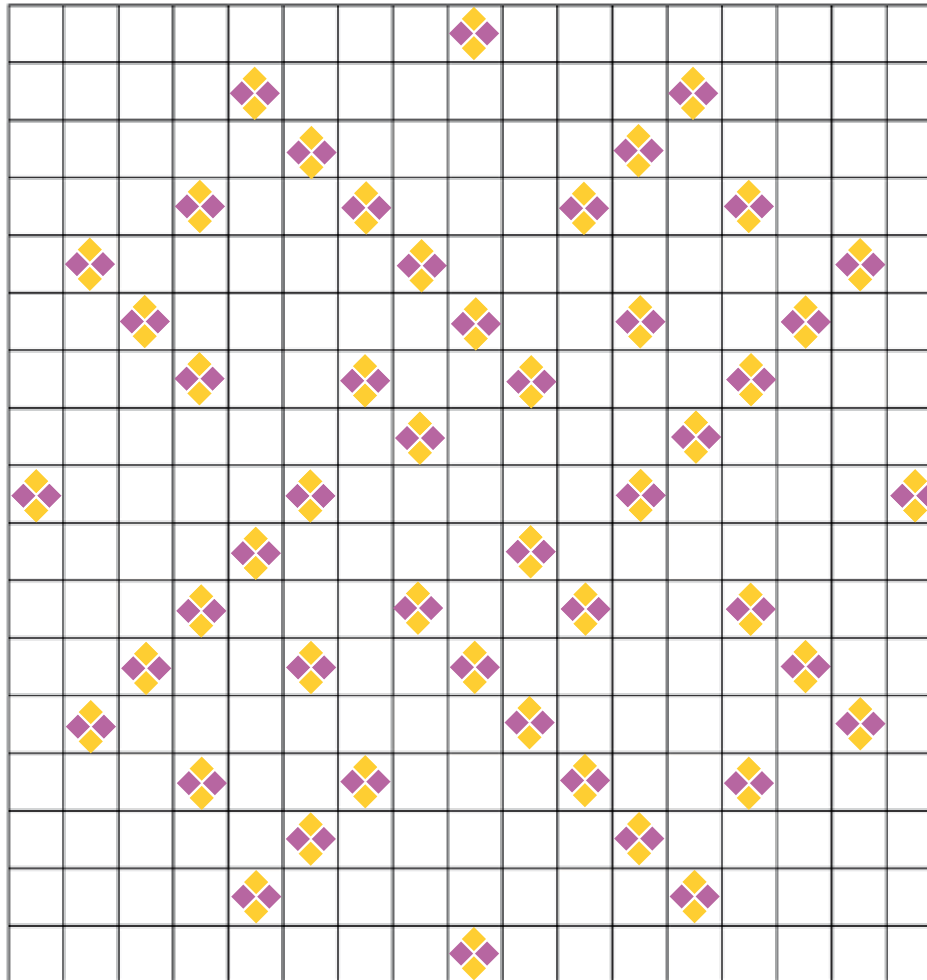
## اسامی برندگان جدول ۳۷۲۳

۱ـ فرزانه ربیعی ـ تهران
۲ـ داوود سجادی ـ تهران
۳ـ اکرم سلطان نژاد دوشان لو ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف (ب، م) چه تعداد است؟

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷



### افقی:

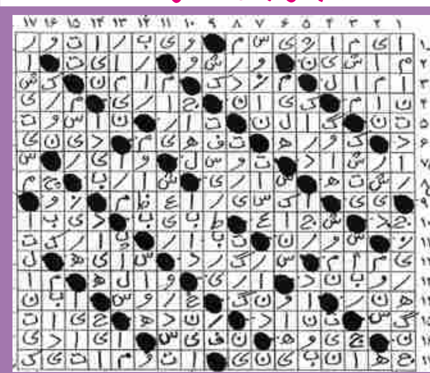
۱ـ شخصیت محبوب شب سال نو میلادی که رهاوردش شیرینی و اسباب بازی برای کودکان است ـ عرضحال ۲ـ اثری مشهور از ژان ژاک روسو ـ دریایی در غرب اقیانوس اطلس ـ سمت چپ ۳ـ قاضی ـ سزاوار بودن ـ صوفی ۴ـ بیسواد ـ آرواره ـ ابزار بریدن چوب و فلز ـ ستون بدن ـ بلی ۵ـ تیزفهم ـ باریک بین ـ از توابع استان اصفهان ۶ـ مرکز ایتالیا ـ من و شما ـ دفاع فوتبالی ـ حداد ـ چه وقت ۷ـ تله ـ دورویی ـ عمو ـ تصدیق روسی ـ پیروان یک پیامبر ۸ـ دین هند ـ نام مادر گرامی حضرت عیسی(ع) ـ سنگر ۹ـ وسیله‌ای برای نشانه گیری ـ نوعی ساز زهی ـ یک نفر ۱۰ـ اصطلاحاً به خودروی قراضه می گویند ـ متعلق، وابسته ـ گلی سفیدرنگ ۱۱ـ مجلس شیوخ ـ شامه نواز ـ زنده ـ ظرف ترشی ـ جد ۱۲ـ نام حرف شانزدهم الفبا ـ هزینه زندگی ـ حرف همراهی ـ ضمیر وزنی ـ حرف صریح ۱۳ـ تصویر بزرگان دینی ـ مرتب کردن ناخن ۱۴ـ آز ـ الفبای موسیقی ـ شوهر ـ بوی رطوبت ـ شوخ ۱۵ـ ابزاری هندسی برای اندازه گیری زوایا ـ ایوانک ـ ربودن ۱۶ـ بازیچه‌ای برای کودکان ـ شهر دانشگاهی انگلستان ـ دیرینگی، کهنگی ۱۷ـ انتحار به سبک ژاپنی‌ها ـ نام سرزمینی کهن در خراسان باستان

### عمودی:

۱ـ چیزی که بدون رنج به دست آمده باشد ـ نام قدیم استانبول ۲ـ پیشوای دینی ـ مادر کوروش کبیر ـ نوعی کاغذ ضخیم ۳ـ کافر ـ همزیستی با دیگران ـ آداب و رسوم مذهبی ۴ـ میوه تلفنی ـ اندک ـ برگ کاغذ ـ تکرار حرف بیست و هشتم ـ پرچم ۵ـ طرز حرکت ـ شبستان ۶ـ قورباغه درختی ـ خرد و کوچک ـ دریا ـ نقل حدیث ـ حرف ندا ۷ـ گلی خوشبو ـ کبوتر ـ فرمان خودرو ـ دست نخورده ۸ـ ژله ـ تکرار حرف آخر ـ از فروع دین ـ اسکلت اصلی خودرو ۹ـ نامی برای آقایان ـ همگانی ـ نویسنده کتاب ۱۰ـ چشم ـ مادر ـ هرگز نه ـ تحریم ۱۱ـ اشاره به نزدیک ـ عدد منفی ـ همیشگی ـ بها ۱۲ـ خرس آسمانی ـ نوعی حیوان بومی چین ـ پزشکی ـ پول سرزمین آفتاب تابان ـ مرض ۱۳ـ محبت مادری ـ هم پیشه، هم شغل ۱۴ـ هوش ـ زمین آذری ـ مرکز چین ـ جدید ـ نام دیگر درخت شمشاد ۱۵ـ شهری در مصر ـ کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ دلیری ۱۶ـ سیر کننده ـ لقب آرش اسطوره‌ای ـ پدر شعر نو فارسی ۱۷ـ چاشنی از مخلوط بادمجان و سرکه ـ مسکن گزیدن

## حل جدولهای شماره ۳۷۲۳





مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد • دیل کارنگی

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**حرف (ا) چه تعداد است؟**

دف
جزیره
روزانه
از توابع گیلان
آینده
حیوان باوفا
ستون بدن
قطار زیرزمینی
قرارداد
شناسه
بارکش شهری
الکل میوه
زمین آذری
بروزرسانی رایانه‌ای
شهری در مازندران
صیاد بلدرچین
درنا
چین و شکن
رودی در اروپا
نشان مفعولی
بردش معروف است
هماهنگی
از سبزی‌های خوردنی
محیط
عظمت
از انواع سوره
مکانی مقدس در مکه
سبو
سازی ضربی
خودرو
سینمای سوخته
راز و نیاز با خداوند
بوی رطوبت
طرف چپ
طایفه
شهری در آلمان
نشانه‌ای قوسی شکل
نوعی حکومت
حد نصاب ورزشی
حلال رنگ
معدل
شاخه‌ای تحصیلی
گازی اشک آور با بویی تند
مال الاجاره
عدد ورزشی
چهره
دربان
من و شما
حیله
مگر
بیماری زردی
شهر تشنگان
بی ترسی
متضاد نزدیک
دورو
توانایی
ساز شاکی
سهل انگاری
رود مدرک
پیروان
جهبه
لشکرها
ضمیر انگلیسی
شهر نیروگاهی مازندران
پسر ارشد کوروش کبیر
درآمد
ساخته شده از فلز مس
توسری خور پتک
کمک
مانند ماه
علامت تفریق
خرس آسمانی
اشاره به دور
این مکان
بزرگی‌ها
زره ساز
نوعی قطع کتاب
انجام دادن
دریاچه حمام
نغمه و سرود
دوست
نوعی انگور زودرس
بانگ و فریاد

## جدول سودوکو ۳۷۳۳

طراح فرزاد خضرائی
www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۶ | | | | ۴ | | ۱ | | |
| | | ۳ | | | | ۸ | | |
| ۴ | ۵ | | | | ۲ | | | ۶ |
| ۱ | ۸ | ۲ | ۶ | | | ۳ | ۹ | |
| | | | | ۲ | | | | |
| | ۶ | ۵ | | | ۹ | ۴ | ۲ | ۸ |
| ۳ | | | ۸ | | | | ۴ | ۱ |
| | | ۷ | | | | ۲ | | |
| | | ۶ | | ۱ | | | | ۹ |

به همراه جایزه ویژه

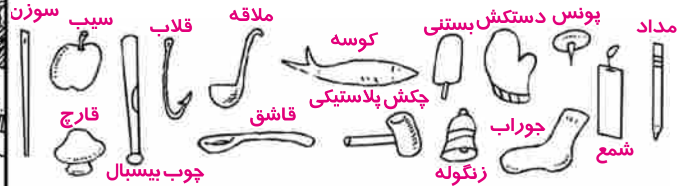
# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

## شکلهای پنهان در تصویر آدم برفی

در اینجـا تصویـری از یـک آدم برفی را در حیاط خانـه می بینید. اما در این تصویر ۱۶ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



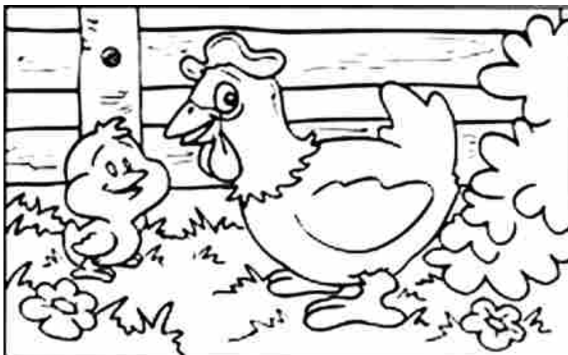


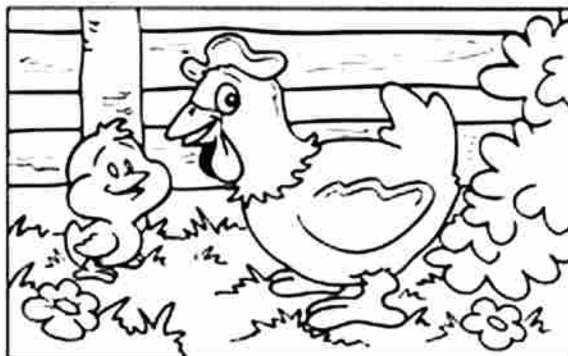

## نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۱۷۵ را به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.



پاسخها در صفحه ۶۲





## هفت اختلاف در تصویر مرغ و جوجه

در اینجـا دو تصویـر از مرغ و جوجه اش را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه هفت اختلاف در میان آنها خواهید شد. موفق باشید.

هر چه نور بیشتر باشد، سایه عمیق تر است

واوشو

# دعوای خونین

**-چرا مزاحم میشی؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟**

سر یک پیچ توقف کردم و این را گفتم سپس قدمهایم را تندتر کردم. از ترس نزدیک بود سکته کنم. عرقهای درشتی را که روی پیشانی‌ام نشسته بود، با آستین مانتوی سبزرنگم پاک کردم و خودم را انداختم توی یک کوچه تاریک.

نفسم داشت بند می‌آمد. آنقدر دویده بودم که نایی برایم نمانده بود. ای کاش به حرف مادرم گوش کرده بودم و تنها بیرون نمی‌آمدم. با خودم گفتم: **"حالا که اون بلوز سفیده رو نمی‌خریدی می‌مردی؟"** مادرم هی تاکید کرد نرو، گفت درست نیست یک دختر جوان شب تنها به خیابان برود، آن هم توی تهران اما من به خرجم نرفت که نرفت.

بلوز را که خریدم با خوشحالی از مغازه بیرون آمدم. هوا تاریک تاریک بود. به ساعتم نگاه کردم. عقربه‌ها هشت و نیم را نشان می‌دادند. تصمیم گرفتم پیاده به خانه برگردم. هر چه لاغرتر می‌شدم، بهتر بود. همه می‌گفتند حداقل چهار کیلو اضافه وزن دارم. لباسهایی که دوره دبیرستان برایم گشاد بودند، حالا کمی تنگ شده بودند.

فردا باید در جشن تولد صمیمی‌ترین دوستم شرکت می‌کردم برای همین باید حتماً آن بلوز را می‌خریدم که ای کاش به هوای خریدن آن به خیابان نمی‌رفتم و گرفتار این مزاحم نمی‌شدم.

از فروشگاه که آمدم بیرون، بعد از صدمتر، متوجه شدم کسی مرا تعقیب می‌کند. جوانی بود حدوداً سی ساله که کلاه کاموایی بر سر داشت و کاپشن آبی سیر پوشیده بود. از او خواستم مزاحم نشود اما او بی‌اعتنا به درخواستم قدمهایش را تندتر کرد. از او فاصله گرفتم و همان طور که پشت به او داشتم دوباره با تحکّم تکرار کردم که:

"برو پی کارت!"... او نجواگونه گفت:

"من مزاحم نیستم، دوستت دارم... دو سه ماهه که رفتم توی نخت. بی‌قرار توام. قصدم مزاحمت نیست به خدا. می‌خوام باهات ازدواج کنم. اولین بار توی یه اتوبوس دیدمت. تعقیبت کردم و خونه‌ت رو یاد گرفتم. از این و اون پرس و جو کردم و فهمیدم که پدرت شغل آزاد داره، مادرت هم خانه داره. بزرگترین بچه خانواده و بیست و چهار ساله‌ای، یه خواهر و یه برادر کوچکتر از خودت هم داری. شش سال قبل دیپلم گرفتی. سه بار توی کنکور شرکت کردی اما قبول نشدی. دوست داری توی دانشگاه آزاد ادامه تحصیل بدی اما پدرت مخالفه، چون نمی‌تونه هزینه تحصیلت رو بده..." متحیر ماندم که این همه اطلاعات را از کجا گرفته است؟! انگار فکرم را خواند که گفت:

"از اهل محل پرسیدم."

خودم را بی‌تفاوت نشان دادم و گفتم: "من تو رو نمی‌شناسم. پس دنبالم راه نیفت!"

حالا دیگر انگار داشتم می‌دویدم. همان طور که پشت سرم می‌آمد، گفت "اسم من "کسری" ست، محاله رهات کنم."

از لحنش که خشک و سرد بود، ترسیدم. شروع کردم به دویدن. او هم دنبال من می‌دوید تا اینکه در یک کوچه تاریک که از قضا بن بست هم بود، گرفتار شدم. دیگر حتی یک قدم هم نمی‌توانستم بردارم. هیچ کس در کوچه نبود. می‌خواستم در یکی از خانه‌ها را بزنم، دیدم آبروریزی می‌شود. خودم را سپردم به قضا و قدر و منتظر ماندم. صدای پای کسری را می‌شنیدم که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. چند قدمی بیشتر با من فاصله نداشت که ایستاد. نگاهی به من کرد و گفت: "چرا ترسیدی؟ گفتم که مزاحم و ولگرد نیستم. برو خونه و منتظر باش تا بیام خواستگاریت. یادت باشه که دیگه این موقع شب تنها بیرون نیای!"

***

**-نباید ازش می‌ترسیدی. اون می‌خواسته حرف دلش رو به تو بزنه!**

این را دوستم گفت. بعد از آن شب چند بار دیگر هم کسری را دیدم و کم کم مهر او در دلم نشست، به همین دلیل جواب مثبت دادم. پدرم تا حدودی درباره‌اش تحقیق و وقتی دید نظر من مثبت است، موافقتش را اعلام کرد.

کسری می‌گفت همیشه دنبال دختری می‌گشته که نجیب باشد و با پسری دوست نشده باشد. به خودم می‌بالیدم از اینکه به سراغ من آمده بود.

شغل کسری آزاد بود، درست مثل پدر. او چهار سال از من بزرگتر بود. یعنی بیست و هشت سال داشت. پدر و مادرش می‌گفتند: "کسری خیلی پسر خوبیه. اون واقعاً می‌تونه زنش رو خوشبخت کنه. کسری هیچ عیب و ایرادی نداره. از گل پاک تره. خیالتون راحت باشه که انتخاب دخترتون بجا بوده."... و به این ترتیب من و کسری به عقد هم در آمدیم.

چند روزی که از زندگی مشترکمان گذشت، دختر خاله‌ام تماس گرفت و گفت: "واقعیتش می‌خواستم همون شب عروسی که شوهرم کسری رو دیده بود این حرفا رو بهت بزنم اما دلم نیومد. شوهرم میگه کسری آدم خوش سابقه‌ای نیست. میگه چند سال باهم توی یه محله زندگی کردن. بهتره مراقب باشی."

حرف دختر خاله‌ام کمی توی دلم را خالی کرد اما چند ساعت بعد همه چیز را فراموش کردم. هر بار که جای چند زخم بزرگ روی بازوی کسری و چند خالکوبی روی سینه‌اش را می‌دیدم، فکرم بدجوری مشغول می‌شد. بالاخره یک روز از او پرسیدم:

"کسری، اینا جای چاقوئه؟" خندید و گفت: "آره، به خاطر خواهرم با یه آدم عوضی درگیر شدم. کار به زد و خورد کشید و..."

توی ذوقم خورد. پرسیدم: "این خالکوبیا چیه؟"

جواب داد: "راستش دو ماه توی زندان بودم. به خاطر همون دعوایی که گفتم. اونجا یکی بود که کارش خالکوبی بود. من اگه بهت نگفتم که زندان بودم برای این بود که نمی‌خواستم ناراحت بشی و یا از دست بدمت. من برای خلاف و دزدی نرفتم زندان!"...

کلی برایم حرف زد. در نهایت به او گفتم: "می‌بخشمت به شرطی که دیگه چیزی رو از من پنهون نکنی و نذاری پدر و مادرم بفهمن که قبلاً زندانی بودی"!

زندگیمان آرام بود اما شوهر دختر خاله‌ام که خوب کسری را می‌شناخت، به هر که می‌رسید از



سابقه کسری و زندانی بودن او می گفت تا اینکه پدر و مادرم متوجه شدند. پدرم یک شب به خانه ما آمد و به کسری گفت:

"اگه می دونستم سابقه داری، یه تار موی دخترم رو هم بهت نمی دادم، چه برسه به اینکه..." کسری حرف پدر را قطع کرد و گفت: "طوری حرف می زنین که انگار من یه قاچاقچی هستم! من فقط به خاطر ناموسم با اون پسره مزاحم درگیر شدم"!

پدرم با عصبانیت گفت: "به هر حال تو حقیقت بزرگی رو از ما پنهون کردی. اگه یه نقطه ضعف دیگه ازت پیدا کنم، مطمئن باش که طلاق دخترم رو ازت می گیرم." پدر بدون آنکه به چیزی لب بزند، از خانه مان رفت.

کسری که خیلی عصبی شده بود، گفت:

"اگه بدونم کی پشت سر من حرف زده، حسابش رو می رسم." در حالیکه سعی می کردم آرامش کنم، گفتم: "مهم نیست کسری. منتهابه قول پدرم مراقب باش از این به بعد نقطه ضعفی دست این و اون ندی.

"کسری یک لیوان آب خنک را یک جرعه سر کشید و گفت: "یه سوال مهم، اگه به تو می گفتم دو ماه زندونی بودم، باز هم زنم می شدی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "نمی دونم اما حالا از ته دل راضی ام که زن تو شدم"!

کسری چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. از آن پس او به دنبال این بود که به قول معروف دشمن خودش را بشناسد اما موفق نمی شد. من هم از ترس اینکه با شوهر دخترخاله ام درگیر شود، به او گفتم که نمی دانم این موضوع را چه کسی به پدرم گفته است.

یک سال بعد خواستگار مناسبی برای خواهرم آمد، بعد از بله برون مقدمات ازدواج خیلی زود فراهم شد اما در مراسم عروسی حدود دو میلیون تومان چک پول یکی از میهمانها به سرقت رفت. موضوع دهان به دهان چرخید و بدجوری آبروریزی شد. خانواده داماد که میزبان بودند، حسابی شرمنده شده بودند.

پدر داماد روی صندلی ایستاد و خطاب به همه میهمانها گفت: "شرمنده ام که این اتفاق افتاد. امیدوارم کسی که این کار و کرده به حرمت این دوتا جوون که می خوان اولین شب زندگی مشترکشون رو شروع کنن، چک پولها رو برگردونه..." شوهر دخترخاله ام از جایش برخاست و با عصبانیت گفت: "این حرف شما توهین به همه ماست. پیدا کردن دزد که کاری نداره." پدر داماد با تعجب پرسید: "یعنی شما می دونین چه کسی..." شوهر دخترخاله ام با پوزخند گفت: "خب معلومه. باید ببینین کی توی این جمع سابقه داره و حبس کشیده!"... و بعد به کسری اشاره کرد. در یک لحظه همه به سوی کسری برگشتند و پچ پچ ها شروع شد. کسری که با دقت در چهره شوهر دخترخاله ام تازه انگار چیزی یادش آمده بود، فریاد زد: "یه نفر بیاد من رو بگیره تا بعد من حق این یاوه گو رو کف دستش بذارم. این آقا سالها قبل بچه محل من بود، رفیقش مزاحم خواهرم شد و کار به درگیری کشید و من افتادم زندان. فکر می کردم همه چیز رو فراموش کرده همونطور که من فراموش کردم اما انگار هنوز از من کینه به دل داره"!

پسر عموی داماد با احترام و عذرخواهی از من جیبهای کسری را خوب گشت و وقتی هیچ مدرکی علیه او پیدا نکرد، با صدای بلند گفت: "من از آقا کسری معذرت می خوام." کسری با عصبانیت به طرف شوهر دخترخاله ام رفت و مانع از خروج او از تالار شد. ناگهان دعوا بالا گرفت. دیگران هم درگیر شدند، از جمله دو برادر کسری و برادرشوهر دخترخاله ام و چند تا از فامیلهای دور و نزدیک.

***

نتیجه دعوای آن شب چیزی جز کور شدن یکی از چشمهای شوهر دخترخاله ام و به زندان افتادن کسری نبود. الان نزدیک یک سال است که کسری که در زندان است چون شاکی رضایت نمی دهد و پول دیه را هم نداریم که بپردازیم و پدرم هم کمکی نمی کند.

کاش همه این ماجراها در خواب و خیال اتفاق افتاده بود. کاش هرگز ازدواج نمی کردم...

## مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

خودش را بیشتر از قبل کشید پشت تنه درخت، تا دیده نشود. و نگاهش افتاد به نوار پهن پلاستیک زرد دور تنه درخت. زیر و روی نوار پر بود از حشره وانگل و دود و چربی. بیشتر درختهای دو طرف خیابان از این نوارهای زرد داشتند، به نظرش آمد باید یک جورهایی برای درخت، سم پاشی یا ضد آفت باشند. و توی نظرش بود: "چی می شد اداره کشاورزی مهرجان هم از این کارها می کرد؟!..." و داشت با چشمانش ردیف درختان را دنبال می کرد که تا کجا نوار پیچ شده اند که یک دفعه دلش ریخت تو. سبیلو و کاپشن طوسی داشتند می آمدند به طرفش.

خواست فرار کند، اما ماند و فقط خودش را تندی کشاند سمت کناره خیابان که اگر آمدند طرفش، فرار کند. اما نیامدند. دوتایی بی توجه به او، گرم صحبت، توی پیاده رو، از چند قدمی اش گذشتند.

آنها که رفتند، نفس ترسیده اش را داد بیرون. و با نگاه دنبالشان کرد، تا دور شوند. بعد که خیالش راحت شد، دوید دنبال موفرفری. خیلی دور نشده بود؛ از بس شُل راه می رفت و هی سرک می کشید سمت بساطی ها.

از این که دوباره موفرفری تنها شده بود، حس خوبی داشت. مثل وقتهایی که توی مهرجان، نیم ساعت، یک ساعت، شاید هم بیشتر، قاطی خرسنگ ها و بوته ها بی حرکت می نشست و خیره می شد به دشت؛ این قدر بی حرکت، تا خرگوش ها، کبک ها و سارها فریب بخورند و با پای خودشان بیایند جلو. تا سر بزنگاه، ناغافل جست بزند و خرگوش ها را در سرازیری، کبک ها را در سربالایی و سارها را با قلاب سنگ شکار کند.

خیابان ری، بعدش مولوی، حالا هم حافظ. موفرفری هر خیابان را با یک سیگار طی می کرد و او هم دنبالش. بی این که بداند می خواهد چه کار کند. التماس؟ خواهش؟ یا...؟

وسطهای خیابان حافظ، موفرفری می رود توی مغازه ای. او هم می رود سمتِ دکه روزنامه فروشی. خودش را سرگرم مجلات نشان می دهد. مجلات ورزشی، سینمایی، بازی های کامپیوتری، اتوموبیل های مسابقه، مجلات بسته بندی شده و تاریخ گذشته جدول که با ماژیک درشت رویشان نوشته شده بود: "نصف قیمت" و بعدش تیترِ درشت روزنامه ها:

"آلودگی هوای تهران به مرز هشدار رسید...."

"شروع ثبت نام نامزدهای انتخابات مجلسِ شورای...."

"نتایج و تاثیرات بَرجام بر زندگی روزمره مردم...."

زیر چشمی اطراف را می پاید. خدا خدا می کند موفرفری زودتر بیاید بیرون. تنها هم بیاید.

یکی - دو دقیقه نگذشته، موفرفری می آید بیرون. بسته سیگاری توی دستش. همان جا وسطِ پیاده رو، خمیده می ایستد به باز کردن در پاکت سیگارش. نخ سیگار را که می گذارد گوشه لبش، با دست دیگرش جیبهای کاپشن اش را می گردد؛ انگار دنبال کبریت یا فندک.

از همان جا، کنار دکه، کاپشن را که روی دست موفرفری می بیند، یک دفعه به خودش می آید: "این ناکس، کی کاپشنش رادرآورد و انداخت روی دستش که من نفهمیدم؟"

و انگار خرگوشی دیده باشد که از پشت بوته ای در آمده، و ناغافل بیاید سمت او، خودش را جمع می کند و می دود و قبل از این که موفرفری دستش برسد به کبریت یا فندک ش یا بفهمد چه شده، کاپشن را از دستش می قاپد و می دود. می دود و همین طور که می دود، در خیالش ملخها را می بیند، انگار حمله کرده باشند. پدرش را می بیند ایستاده جلوی ایوان، کنارِ مادرش. دستش را سایه بان چشم هاش کرده و به ابرِ سیاهی که نزدیک می شود، نگاه می کند.

و باز می دود. می دانست باید بدود، یک نفس بدود، تا هر جا که می تواند، حتی شده تا دشت ها و دامنه کوه های مهرجان.

## روشنک عجمیان

# به خاطر دخترم در تلویزیون کمرنگ شدم

**سالها پیش بازی چشم‌نواز روشنک عجمیان در مجموعه کوچه اقاقیا و کنار مرحوم نوذری و رضا عطاران نویدبخش ظهور بازیگری کاربلد بود. بازیگری که در چند مجموعه تلویزیونی دیگر نیز حضور داشت سپس به اجرا رو آورد اما ناگهان از تلویزیون دور شد و بسیاری او را فراموش کردند. شروع مجدد فعالیت وی آنچنان به چشم نیامد تا اینکه این روزها در مجموعه شهرک جیم بازی‌اش دوباره توجه مخاطبان را جلب کرد. با او از دلایل کمرنگ شدن حرف زدیم و به حضور در شبکه‌های مجازی رسیدیم.**



**شما با "کوچه اقاقیا" خوش درخشید و بسیاری منتظر حضور پررنگ شما در تلویزیون بودند اما به یکباره تا حدی غیب شدید!**

دلایل مختلفی دارد. اولین دلیل این بود که خداوند دختری به من داد که ترجیح دادم تا دو سالگی‌اش هیچ کاری انجام ندهم. البته موفق نشدم چون پیشنهاد کار اجرا داشتم و هفته‌ای یک بار برای اجرا می‌رفتم و چند تله‌فیلم هم کار کردم. این ماجراها باعث شد که حضورم کمرنگ‌تر شود. علت دیگر این است که من در این سالها چندین تله‌فیلم کار کردم که در سال چیزی حدود هشت ماهم به این کار اختصاص پیدا کرد و چون تله‌فیلم به نسبت به سریال، کمتر به دیده شدن بازیگر کمک می‌کند، باعث شد حضورم در تلویزیون کمرنگ شود. اما این اتفاق جنبه ناخوشایند دیگری هم داشت که باعث شد در ذهن کارگردانان و تهیه‌کنندگان کمرنگ‌تر شوم و پیشنهادات کارم کمتر شد. این روند فقط برای من پیش نیامده بلکه برای همه بازیگرانی که کار تله‌فیلم انجام دادند، اتفاق افتاده. البته مشکل دیگری هم بود و آن، فیلمنامه سریالهایی بود که می‌خواندم و می‌دیدم آنقدر ضعیف هستند که واقعاً جایی برای کار کردن ندارند. این اواخر هم که سفری به کانادا داشتم و دو پیشنهاد واقعاً خوب سریال را به دلیل این سفر از دست دادم. در کنار تمام این موارد، موضوع دیگری هم وجود دارد که در حالت کلی بد نیست به آن اشاره کنم و آن روح حاکم بر فضای سینما و تلویزیون ما در سالهای اخیر است. در چند سال اخیر همه چیز بر مبنای پول و پارتی پیش می‌رود و رابطه جایگزین ضوابط کاری شده است. همان‌طور که شاهد هستید، در این مدت افراد زیادی به نام بازیگر وارد عرصه شده‌اند که اصلاً معلوم نیست از کجا آمده‌اند و بر اساس روابطی که دارند در کارها حضور پیدا می‌کنند و البته به همان زودی هم ناپدید می‌شوند. قسمت بدتر ماجرا این است که این دسته حتی دستمزدی هم نمی‌گیرند و کار می‌کنند و در این شرایط معلوم است تهیه‌کننده سراغ من نوعی که برای کارم شرایط دارم و دستمزد می‌گیرم، نمی‌آید. در کنار اینکه من و هم‌نسلانم ۱۵ سال پیش که کارمان را شروع کردیم این تصور را داشتیم که همه چیز بر اساس ضوابط پیش می‌رود و به همین دلیل هم زمان زیادی را صرف تحصیل در رشته‌های هنری کردیم. اما یک واقعیت را همه ما باید بپذیریم و آن، مدل آدمهایی است که بیشتر توی چشم هستند. در این ۵، ۶ سال اخیر ویترینی به وجود آمده و آنهایی که می‌خواهند خودشان را در آن نشان می‌دهند که بیشتر متولدین دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در آن دیده می‌شوند.

**این موضوع چطور به فیلمنامه‌نویسی رسوخ پیدا کرد چون شاهدیم فیلمنامه‌هایی هم که نوشته می‌شود بیشتر به گروه سنی خاصی مربوط می‌شود؟**

بعضی فیلمنامه‌نویسان خودشان را با این سیستم وفق داده‌اند و طوری شخصیتهای قصه‌شان را انتخاب می‌کنند که فقط آدمهای مشخصی می‌توانند آن نقشها را ایفا کنند. بعضی‌ها هم بنا به درخواست تهیه‌کننده و کارگردان فیلمنامه می‌نویسند، در این بین تعداد معدودی هم داریم که کمتر آلوده این ماجرا شده‌اند. اما اگر بخواهم ارزیابی کلی از فیلمنامه‌ها داشته باشم، باید بگویم به شدت در این زمینه ضعف داریم و به همین دلیل خیلی از بازیگران اصلاً حاضر نیستند در فیلم یا سریالی ایفای نقش کنند. شاید من و تعداد دیگری از دوستانم که شرایط من را دارند یک فیلمنامه متوسط را انتخاب کنیم و در آن کار حضور داشته باشیم ولی یک بازیگر که ۴۰-۳۰ سال از عمرش را صرف این کار کرده حاضر نمی‌شود این فیلمنامه‌ها را بازی کند. یک مسأله دیگر هم اینکه شما فیلمنامه‌ای را می‌خوانید و کار می‌کنید اما وقتی خروجی را می‌بینید اصلاً ربطی به چیزی که شما خوانده‌اید، ندارد به خاطر اینکه افراد مختلف از کارگردان گرفته تا بازیگر و... در آن دخالت کرده و تغییرش داده‌اند. در حالیکه سالهای پیش چنین چیزی نبود و معمولاً کار مطابق با متن پیش می‌رفت.

**فکر می‌کنید این اتفاق چقدر باعث کنار گذاشته شدن بازیگران قدیمی‌تر شده؟ چون شاهد هستیم که در برخی مجموعه‌ها و فیلمهای سینمایی، حتی بازیگران جوان را پیر می‌کنند تا نقشی را ایفا کنند که از عهده آن هم به درستی برنمی‌آیند.**

دقیقاً همین‌طور است و واقعاً جای تاسف دارد. وقتی این موارد را می‌بینم همیشه این سوال برایم پیش می‌آید که چرا باید چنین باشد؟ چرا خانم ثریا حکمت باید در خانه بماند و به جایش سن بازیگر دیگری را ۱۵، ۲۰ سال بالا ببرند تا نقشی را ایفا کند که نه از عهده‌اش برمی‌آید و نه مخاطب او را می‌پذیرد؟ دلیل این اتفاق مگر غیر از این است که انتخابها از روی معیار درستی انجام نمی‌شود؟! خیلی از بازیگران توانای ما مانند خانم حکمت هستند که در این سالها دیگر خبری از آنها نیست و کسی هم نمی‌پرسد که اینها کجا هستند و چه می‌کنند. متاسفانه این روزها حوصله بعضی کارگردانها و دستیارانشان هم کم شده و وقتی دنبال یک بازیگر هستند این زحمت را به خودشان نمی‌دهند که فهرستی تهیه کرده و بهترین را برای نقش مورد نظرشان انتخاب کنند. اولین کسی که اطرافشان است را انتخاب و کار را شروع می‌کنند. دیگر در کارهای ما چه در فیلمنامه‌نویسی و چه در بازیگری و کارگردانی آن عمقی که قبلاً وجود داشت، دیده نمی‌شود و بدتر اینکه افراد تحصیلکرده و متخصص کنار گذاشته شده‌اند و افرادی که رابطه‌های قوی دارند کارها را انجام می‌دهند.

**شما مدتی هم در بخش اجرا فعالیت داشتید. چه شد که وارد این عرصه هم شدید؟**

قصه این کار به سال ۸۲ برمی‌گردد. یک روز من را همراه آقای نوذری به برنامه چشم‌انداز شبکه جام‌جم دعوت کرده بودند و در آنجا برای اجرای زنده از من دعوت به کار شد که نپذیرفتم. چند ماه بعد من و شهاب عسگری به برنامه دیگری رفتیم و دوباره تهیه‌کننده برنامه به من پیشنهاد داد که حداقل یک بار این کار را تست کنم. اولین بار خیلی استرس داشتم و واقعاً روز سختی برایم بود اما بعد

سیدجواد هاشمی

آذر مهاجر

# به مرز تازه‌ای از زندگی رسیده‌ام

**سیدجواد هاشمی در حالی به ۵۲ سالگی قدم می‌گذارد که دهه جدید زندگی‌اش را با تغییر همراه می‌داند و به اهمیت انتخاب در شیوه و شکل زیستن تاکید دارد.**



**درباره سال‌هایی که زندگی کرده‌اید و عمری که پشت سر گذاشته‌اید، چه حسی دارید؟**

هرگز احساس پیری نمی‌کنم. سنم از پنجاه گذشته اما حس می‌کنم به مرز تازه‌ای از زندگی رسیده‌ام؛ مرز انتخاب! شاید کسانی فکر کنند که دیر شده اما خودم چنین نگاهی ندارم.

**انتخاب چه چیزی؟**

انتخاب روش مناسب‌تر برای زندگی بهتر با نگاهی بسیار ویژه به گذشته‌ام؛ به دوره نوجوانی، جوانی و مسیری که طی کرده‌ام. می‌گویند ۴۰ سالگی مرز پختگی است اما من در ۵۰ سالگی تصمیم گرفتم که خودم، روش‌هایم، آدم‌های دور و برم و تا آنجا که می‌توانم جامعه را به سمت چیزی که دوست دارم سوق بدهم.

**یعنی برخی پیشنهادهای کاری را از دست داده‌اید؟**

از خیلی برنامه‌ها حذف شدم. البته حالا کسانی که از من دعوت به همکاری می‌کنند، بیشتر از همیشه پشتم هستند و می‌دانند از عمق دلم حرف می‌زنم نه از روی سیاست. اصلا برخی چیزها به سیاست ربطی ندارد مثلا من به نکونام فقط تذکر دادم و نه هیچ چیز دیگری؛ وگرنه او که بسیار دوست‌داشتنی است.

**شما در ژانر کودک "آهوی پیشونی سفید" را ساختید. این فیلم سرمایه‌اش را برگرداند؟**

با این که در بدترین فصل سینما یعنی در پاییز سال ۹۰ همزمان با پنج فیلم کودک دیگر اکران شد، اما سرمایه را برگرداند و سی‌دی‌های فیلم در یک هفته فروخته شد، ولی مشکل اینجاست که الان برای فیلم کودک سرمایه‌گذار نیست. ضمن این که اسپانسر حاضر نیست برای فیلم من پیشقدم شود. می‌گوید: برو فیلم جنگی بساز، سیدجواد هاشمی را چه به سینمای کودک! اما من دوست دارم برای بچه‌ها کار بسازم.

از آن دیگر به‌راحتی از عهده‌اش برآمدم و ۸ سال این روند ادامه پیدا کرد و مخاطبان خیلی از اجرایم راضی بودند. آن زمان هنوز دستگاههای دیجیتال نیامده بود و فقط کسانی که خارج از ایران بودند، می‌توانستند برنامه را تماشا کنند. بعد از این برنامه یک‌بار آقای پورمحمدی من را در مراسمی دیدند و برای اجرای مسابقه پلکان پیشنهاد کار دادند. با اینکه در آن زمان قراردادی برای یک فیلم داشتم، آن را کنسل کردم و وارد مسابقه پلکان شدم و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که مردم اینقدر از آن برنامه استقبال کنند تا جایی که به عنوان مجری نمونه شناخته شدم و آقای پورمحمدی من را به سفر مکه فرستادند و پاداش خوبی هم دادند. یکی از بهترین دوران کاری من در زمانی بود که با آقای پورمحمدی کار می‌کردم چون همه چیز از دستمزد گرفته تا شرایط کار واقعاً مناسب بود.

**چند سالی است که این حوزه را کنار گذاشته‌اید. علت خاصی دارد؟**

بله، درست است. بعد از مدتی که در این عرصه فعالیت کردم، احساس کردم کمی در تنگنا و محدودیت قرار گرفته‌ام و نمی‌توانستم با آنها کنار بیایم و بعضی از محدودیتها برایم خوشایند نبود. به همین دلیل تصمیم گرفتم اجرا را کنار بگذارم. دلیل دوم این تصمیم هم به این قضیه برمی‌گردد که به خاطر ورود به عرصه اجرا دو پیشنهاد بازیگری خوب را از دست دادم. متاسفانه بعضی از همکاران مجری ـ بازیگر را برای ایفای نقش دعوت نمی‌کنند.

**حال کدامیک از این دو حوزه برایتان مطلوبتر است؟**

مسلماً بازیگری. زیرا رشته تحصیلی‌ام در دانشگاه بوده و تمام تلاشم را از ابتدای فعالیتم تاکنون بر آن صرف کرده‌ام. هر چند جذابیت اجرای زنده هم بسیار زیاد است.

**چقدر به سینما می‌روید؟**

خیلی کم چون فضای حاکم بر سالنها را دوست ندارم. تیتراژ فیلمها گاهی از نیمه قطع می‌شود یا اصلاً اکران نمی‌شود یا تماشاگران در لحظه‌های تراژیک می‌خندند و از این اتفاقات چندان خوشم نمی‌آید.

**خود را بازیگر خوش شانسی می‌دانید؟**

نه، چندان خوش شانس نبوده‌ام، اما همیشه خدا را شکر می‌کنم که به عنوان بازیگری که بدون هیچگونه پارتی یا پشتوانه‌ای وارد این حرفه شده، توانسته‌ام هدفم را پیش ببرم.

**چقدر زمان برای حضور در فضای مجازی صرف می‌کنید؟**

تقریباً سعی کرده‌ام از اعتیادم به فضای مجازی کم کنم. حتی اینستاگرامم را یک سال و نیم پیش غیرفعال کردم و تنها یک صفحه خصوصی داشتم اما به درخواست و لطف دوستان چند ماهی است که ضروری دیدم یک صفحه عمومی را دوباره راه‌اندازی کنم.

**می‌توانید زندگی این روزهایتان را بدون فضای مجازی تصور کنید؟**

خیلی به این موضوع فکر می‌کنم بخصوص با معضلاتی مثل توهین‌ها که اخیراً در این محیط رایج شده است. به نظرم مثل یک عادت می‌ماند که کنار گذاشتنش سخت ولی ممکن است. اعتیادِ قابل ترکی است که من مدتی است آن را تجربه کرده‌ام و به‌وضوح اثراتش را می‌بینم. با کمرنگ شدن این عادت همه چیز بهتر می‌شود. در گذشته که ما چنین امکاناتی نداشتیم نه‌تنها مشکلی نبود بلکه آدمها به هم نزدیکتر بودند. امروز نزدیک بودنهایمان هم مجازی شده است.

**همان‌گونه که گفتید مدتی صفحه عمومی‌تان را در اینستاگرام بسته‌اید. چرا؟**

به دلیل توهین‌ها، برخوردهای بد و قضاوتهای بیجا. در این فضا تعداد زیادی از افراد وجود دارند که



سرشار از کینه هستند و خودشان را خالی می‌کنند. آن زمان متوجه یک اتفاق دیگر هم شدم که مرا به‌شدت عصبانی و متعجب کرد و آن صفحاتی بود که فالوئر یا دنبال‌کننده می‌فروختند. این قضیه خیلی به من برخورد چون به نظرم واقعاً مسخره است. رقابت در تعداد دنبال‌کننده بی‌مورد و زشت است و برای من هیچ اهمیتی ندارد. این موارد باعث شد این تصمیم را بگیرم و حتی همه اپلیکیشن‌هایم را حذف کردم. البته اما در طول این مدت که صفحه نداشتم خیلی پیغام دریافت کردم که می‌گفتند: چرا صفحه ندارید و با این کار به ما که دوستتان داریم توهین می‌کنید. به خاطر همین برگشتم و سعی کردم صبرم را بیشتر کنم اما هنوز هم از بعضی برخوردها می‌رنجم و حتی یک بار عکس صفحه کسانی را که توهین می‌کنند در صفحه‌ام به اشتراک گذاشتم. بعضی از این نوع واکنش من خوششان آمد و تعدادی انتقاد کردند. هنوز هم احتمال دارد اینستاگرامم همچنان بسته باشد؛ چون چیزی درست نشده است و شاید بدتر هم شده باشد.



## نگاهی به وضعیت بازار کنسرت ایران

# در دنیای تو بلیت چند است؟!

برخی آن را مختص گروهی خاص می‌دانند و برخی دیگر اعتقادی به غیر قابل دسترس بودنش ندارند، اما سابقه تاریخی نشان می‌دهد که کنسرت موسیقی از ابتدا هم به گروهی خاص تعلق داشته است. گروهی از اشراف‌زادگان که به واسطه طبقه اجتماعی‌شان می‌توانستند آثار موسیقی را حضوری بشنوند و ببینند. موسیقی آهنگسازان بزرگ دنیا مانند باخ، بتهوون، موتزارت و... که امروزه نام آنها را همه مردم دنیا به دفعات شنیده‌اند صرفاً به گوش اشراف‌زادگان می‌رسید. شکل‌گیری ارکسترهای ملی در سده اخیر در دنیا نیز با هدف قابل شنیدن کردن موسیقی‌های خلق شده توسط هنرمندان برای توده‌های مردم بود اما شرایط امروز اینچنین نیست. برگزاری کنسرت اما در سالهای اخیر به مجالی برای سرمایه‌گذاری با هدف معافیتهای مالیاتی تبدیل شده است. برخی شرکتها و سازمانها به نام حمایت از هنر، در این حوزه ورود می‌کنند اما اهداف و مقاصد دیگری دارند.

### به دردسرش می‌ارزد

مجله خبری مهر در این باره می‌آورد، برگزاری کنسرت در ایران با وجود تمام موانع و افزایش چشمگیر هزینه‌های اجرا، سودآورترین فعالیت در حوزه موسیقی به شمار می‌آید. حضور برندهایی مانند کانن، پاناسونیک، چینی زرین و... در حوزه موسیقی فارغ از اینکه چه اهدافی را در نهان دنبال می‌کنند قابل احترام است اما نبود وزارت فرهنگ و ارشاد در مسیر قیمت‌گذاری‌ها و تأیید صلاحیت شرکتهای حامی در نوع خودش عجیب و سؤال برانگیز است. به طور معمول بلیت کنسرتهایی که در اروپا برگزار می‌شود، در کمترین قیمت ۱۰ و بیشترین آن ۱۰۰ یورو است. البته در بعضی از کنسرتها بلیتهای ۱۵۰ یورویی یا حتی بیشتر هم فروخته می‌شود. این قیمت در آمریکا از ۲۰ دلار آغاز می‌شود و تا ۱۵۰ دلار افزایش می‌یابد. این نسبت در ایران هم چندان تفاوتی با آمریکا و اروپا ندارد، یعنی ارزان‌ترین بلیتها در ایران چهل هزار تومان و گران‌ترین بلیت، ۱۵۰ هزار تومان است. با توجه به دستمزد هنرمندان اروپایی و آمریکایی و هزینه‌های برگزاری کنسرت در خارج از ایران، تا این مرحله باید بگوییم، قیمت بلیتهای کنسرت چندان تفاوتی با هم ندارند، اما تفاوت این برنامه‌ها و سودهای کلان و میلیاردی کنسرتهای اروپا و آمریکا وقتی خود را نشان می‌دهد که تعداد مخاطبان کنسرتها را با هم مقایسه کنیم.

### وزارت ارشاد چه می‌کند؟

ظاهراً دفتر موسیقی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در تعیین قیمت‌گذاری بلیت کنسرتها هیچ نقشی ندارد. خانه موسیقی نیز مانند همخانواده ارشادی‌اش توان اجرایی قیمتگذاری صحیح و ضابطه‌مند بلیتهای کنسرت را ندارد و شرکتهای برگزارکننده کنسرت، در این زمینه حرف اول و آخر را می‌زنند. تهیه‌کننده برای دریافت مجوز باید شرکت داشته باشد چون مجوز به نام فرد صادر نمی‌شود، تهیه‌کنندگانی که شرکت ندارند از طریق سازمانهای فرهنگی برای دریافت مجوز اقدام می‌کنند. تهیه‌کننده پس از امضای قرارداد با خواننده، مراحل اخذ مجوز را انجام می‌دهد و پرداخت تمامی هزینه‌ها از اجاره سالن تا هزینه مجوز و تبلیغات بر عهده تهیه‌کننده است. اگر اتفاقی در کنسرت رخ دهد، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تنها شرکتی را که مجوز به نام اوست می‌شناسد. برای صدور مجوز در تهران ۳ تا ۷ روز زمان نیاز است اما در شهرستانها به حساسیتهای موجود در آنجا بستگی دارد. در برخی شهرها خیلی زود مجوز صادر می‌شود و در برخی شهرستانها نیاز به گذشت فرآیندی یک ماهه است. برای هر اجرا ۴ مجوز صادر می‌شود که ۲ مورد قطعی و ۲ مورد هم در صورت استقبال و تمدید کنسرت مورد استفاده قرار می‌گیرد.

### هزینه برگزاری کنسرت

سالنی که برای کنسرت انتخاب می‌شود و عواملی که برای اجرا نیاز است، تعداد سانسها و میزان تبلیغات شهری، مشخص‌کننده هزینه‌ها هستند. تبلیغات کنسرت برای تهران شامل ارسال پیامک و چاپ در روزنامه می‌شود. در تهران برای برگزاری کنسرت در یک روز و ۲ سانس حدود ۱۵۰ میلیون تومان و در شهرستانها حدود ۶۰ تا ۷۰ میلیون هزینه می‌شود. پیش از اجرای کنسرت با خواننده قرارداد بسته می‌شود و رقم ثابت قرارداد قبل از اجرا به وی پرداخت می‌شود. خواننده کاری به بلیت‌فروشی ندارد و در قراردادش عنوان شده که اگر تعداد سانسها افزایش یابد، هزینه آن پرداخت خواهد شد. در کنسرتهای سنتی هزینه‌ها حتی مبلغ پذیرایی سه برابر پاپ است. برای یک کنسرت ارکسترال مانند اجرای حسام‌الدین سراج باید مبلغ زیادی صرف فضای تمرین، رفت و آمد و پذیرایی از ۱۰۰ نفر نوازنده شود. مشخص است که چنین کنسرتی نباید مبلغ بلیتش به اندازه کنسرت پاپ باشد اما مردم توان پرداخت مبلغ بیشتر از صد هزار تومان برای یک کنسرت را ندارند. برای نمونه، تالار وحدت که در اختیار معاونت هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است، برای اجرای برنامه موسیقی در سالن ۸۰۰ نفره وحدت، مقررات تازه‌ای وضع کرده و بر این اساس، برگزارکننده را موظف می‌کند، ۳۰ درصد هزینه تالار را بدون در نظر گرفتن معیار فروش، ۴۸ ساعت قبل از اجرا بپردازد. این در حالی است که در گذشته، ۳۰ درصد از فروش بلیتها به مدیران تالار وحدت پرداخت می‌شد، اما بر اساس قانون جدید، هنرمندان مجبورند ۳۰ درصد از فروش تمام صندلی‌های تالار را حتی اگر فروخته نشده باشند به تالار بپردازند.

### اسپانسرینگ با محدودیتهای وزارت ارشاد

سازوکار اسپانسرینگ در ایران تا حدی با کشورهای دیگر متفاوت است، بویژه در حوزه موسیقی به خاطر محدودیتهایی که در ایران وجود دارد این سازوکار در مقایسه با کشورهای دیگر بسیار متفاوت است و فضای برگزاری کنسرتها در ایران و مخاطبانی که در کنسرتها حضور دارند با محدودیتهایی همراه است که فرآیند مجوز گرفتن از وزارت ارشاد پروسه طولانی دارد. بزرگترین سالنهایی که در ایران برای کنسرت موجودند حداکثر ۲ هزار نفر ظرفیت دارند اما در کشورهای دیگر سالنهایی با ظرفیتهای بیشتری برای کنسرت موجودند و این موضوع باعث می‌شود به خاطر اینکه تعداد کمتری مخاطب در کنسرتها حضور پیدا می‌کنند، شرکتها هم کمتر رغبت کنند که اسپانسر کنسرتها و برنامه‌های گوناگون شوند.

### مقایسه اسپانسرینگ ایران با کشورهای دیگر

یکی از دلایل دیگری که شرکتها در ایران تمایلی به اسپانسر شدن در کنسرتها ندارند این است که معمولاً کنسرتهایی که در خارج از کشور اجرا می‌کنند برنامه کنسرت از طریق شبکه‌های تلویزیونی هم پخش می‌شود و جدای از تبلیغات اسپانسرها که در بین کنسرت انجام می‌شود این تبلیغات را وقتی کنسرتها در تلویزیون نمایش داده می‌شود مخاطبان تلویزیونی هم می‌بینند. بنابراین این تبلیغات را هم مخاطبانی می‌بینند که در کنسرتها حضور دارند و هم مخاطبانی که این کنسرتها را در شبکه‌های تلویزیونی به نظاره نشسته‌اند. روی جلد نسخه DVD این کنسرتها هم تبلیغات اسپانسرها موجود است یا در وب‌سایتها هم درباره اسپانسرها، تبلیغاتی را انجام می‌دهند. مجموعه این اقدامات باعث می‌شود در خارج از کشور شرکتها بیشتر سراغ اسپانسر شدن در کنسرتها بروند و در ایران شرکتها از این نوع تبلیغات استقبال زیادی نمی‌کنند. در ایران کمتر اتفاق می‌افتد که لوگوی اسپانسر روی نسخه DVD یا CD کنسرتها چاپ شود.

## دنیای متفاوت هنر



### تقدیر نمی‌خواهم

محمد کاسبی بسیار دوست داشتنی است و حرفهایش دلنشین. کمتر فردی است که بگوید حس خوبی به این بازیگر ندارد و از بازی‌های زیبایش لذت نمی برد. مسئولان برگزاری فیلم فجر تصمیم گرفتند امسال در مراسمی از وی تقدیر کنند اما این تقدیر به مذاق کاسبی خوش نیامده و حتی عکس العمل منفی نیز نشان داده! کاسبی در گفت‌وگویی تلخ گفت:"زمانی که من در دهه ۶۰ در چند فیلم بازی کردم، چرا این تجلیل صورت نگرفت؟! هر یک از این آثار می‌توانست یک سیمرغ داشته باشد. این تجلیل‌ها بهتر بود در زمان درست خودش اتفاق می‌افتاد. اگر چه الان یکسری از همکاران و دوستان فکر کردند باید بزرگداشت بگیرند، باید بگویم من چیزی را فردی نمی‌خواهم و اگر قرار است، اتفاق خوبی رخ دهد باید برای خانواده سینمای ایران باشد. الان هم دستشان درد نکند، اما هیچ چیز دیگر در این دنیا من را خوشحال نمی کند چون اگر کسی آثار من را دنبال کند، می فهمد سال ۶۶ باید این تجلیل صورت می گرفت، نه اینکه سال ۹۵ به فکرش بیفتند. آیا برگزاری بزرگداشت امتیاز می آورد؟ باید گفت نه. چرا که خانواده سینما به آرامش فکری، رفاه و نیازهای ابتدایی نیاز دارند و باید در زمان خودش به آنها توجه کرد تا با مشکلات روبرو نشوند. کاری که یک کارفرما در کارخانه برای کارگرش انجام می دهد، در سینما رخ نمی‌دهد؛ یعنی ما در سینما از این هم کمتریم! اگر برای بچه‌های سینما اتفاقی بیفتد کسی نیست برای آنها قدمی بردارد. من جزء این سینما هستم و البته چیزی را فقط برای خودم نمی‌خواهم." حرفهای کاسبی بسیار تلخ است. یک بازیگر هیچ امنیت شغلی ندارد و بیمه ای نیز در کار نیست. روزهایی که پر مشغله است باید به سالیان سال بیکاری‌اش فکر کند و سن بازیگر هم از عددی رد شد، پیشنهادها به حداقل می‌رسد. به قول کاسبی این بزرگداشتها برای او و دیگران چه سودی دارد؟! شاید بهتر است به جای این بزرگداشت و تقدیر، به نوعی دیگر بازیگران را دریابیم.



### رضا صادقی جوانمرد

یکی دو هفته پیش بود که رها شدن نوزادی اصفهانی به دلیل فقر توسط مادرش جنجال فراوانی به پا کرد و پس از انتشار عکس این نوزاد در فضای مجازی، رییس بهزیستی شهرستان مبارکه به تشریح داستان پرداخت: نوزادی که به ظاهر توسط مادرش در یکی از خیابان‌های شهر مبارکه رها شده بود کمتر از ۱۵ دقیقه توسط مردم به پلیس ۱۱۰ اطلاع داده شد و بعد از حضور پلیس در محل، نوزاد به بیمارستان منتقل شد که خوشبختانه وضعیت عمومی نوزاد خوب بود و طی حکمی که دادستان محترم شهرستان مبارکه مبنی بر پذیرش نوزاد در بهزیستی صادر کرد بعد از طی کردن مراحل اداری، نوزاد به مرکز شیرخوارگاه نرگس بهزیستی استان اصفهان منتقل شد و از خدمات بهزیستی استفاده می کند. پس از این اتفاق بود که رضا صادقی نیز با انتشار فیلمی از کودک حمایت کرد و تمام مخارج زندگی‌اش را تقبل کرد:

"اصلاً مهم نیست چي ميگن يه عده كج فهم، اصلاً مهم نيست چه برچسبي ميزنن بهم. اين تصميم رو براي لبخند خدا در زندگي خودم گرفتم... ديدن اين صحنه اگه انسان باشه مخاطب بايد تكونش بده. يه مادر از سر فقر و نداري بچه‌اش رو ميذاره گوشه خيابون و ميره اما قلبش رو ميذاره. به كجا رسيده كارمون"

وی در جشنواره موسیقی فجر نیز درخواستی از اهالی رسانه داشت:

"از همه اهالی رسانه درخواست می کنم در مورد ویدئویی که منتشر کردم و در آن خواهان بازگشت مادری شدم که دخترش را به دلیل فقر رها کرده است، اطلاع‌رسانی کنند. امیدوارم با اطلاع‌رسانی شما این دختر بار دیگر به آغوش مادرش برگردد. دختری که من اسمش را ایران گذاشته‌ام و امیدوارم مادرش هر چه زودتر از خود اطلاعی به من بدهد."

واکنش رضا صادقی به این اتفاق بسیار جای تقدیر دارد و نشان می دهد هنوز بین اهالی هنر هستند افرادی که به اتفاقات واقعی جامعه، نه اتفاقات فضای مجازی و قهرمان بازی در آن، عکس العمل نشان داده و خود را عضوی از جامعه می دانند.

### توقیف جیرانی

بسیاری از مجریان سالیان رسانه ملی که به دلایل مختلف در این رسانه نمی توانند یا نمی خواهند برنامه اجرا کنند، در ماههای اخیر فضای مجازی و سامانه‌های ویدیویی درخواستی یا کاربر محور را محملی کرده‌اند برای تولید محتوای تصویری... فریدون جیرانی اولین مجری و گرداننده "هفت" نیز چند ماهی است برنامه سینمایی "۳۵" را از سامانه فیلمنت روی خط می فرستد و به واسطه دامنه اطلاعات شخصی و مهمانانی که دعوت می کند توانسته مخاطبان خاص خود را هم داشته باشد. یکی از مهمترین ویژگیهای این برنامه مجازی عدم وجود قواعد دست و پاگیر و سانسورهای بی‌موردی است که جیرانی در "هفت" با آن روبرو بود و همین است که تیترهای خوبی از این برنامه بیرون می‌آید. اما بعد از گذشت بیش از ۵۰ قسمت از این برنامه و در شرایطی که برنامه روی روال افتاده به ناگاه پخش تازه ترین قسمت آن با مشکل مواجه شده! در این قسمت جیرانی میزبان نصرت الله وحدت بازیگر کمدی‌های پیش از انقلاب بود و به همین دلیل این قسمت از "۳۵" توقیف شده است! این توقیف در حالی رخ داده که تابستان گذشته مراسم تقدیر از وحدت در شب منتقدان تئاتر با احترام خاصی و بدون هر گونه ممانعت برگزار شد. هنوز هیچ کدام از عوامل "۳۵" درباره وضعیت نهایی این قسمت از برنامه و اینکه آیا ممکن است از سامانه ای دیگر روی خط برود یا نه، اظهار نظر نکرده‌اند.

### ساز را کوک نکنید

یکی از بزرگترین بحرانهای حال حاضر جامعه هنری کشور، برگزاری یا بهتر است بگوییم عدم برگزاری کنسرت در شهرهای مختلف است. مشهد جزء اولین شهرهایی بود که متولیانش اعلام کردند احتیاج به موسیقی نداشته چون حرمت امام رضا(ع) از بین می رود! سپس قم و کمی بعدتر شیراز و به تدریج شهرهای دیگر به جنبش "نه به کنسرت" پیوستند. در تازه‌ترین حرکت، همدان نیز وارد این جریان شده و اجازه برگزاری کنسرت را به کیهان کلهر نداد. کنسرتی که مجوز برگزاری‌اش صادر شده و همه چیز برای اجرای آن آماده بود اما در آخرین لحظات بنا به دلایلی نامعلوم لغو شد. متاسفانه سریال لغو کنسرت در کشور بسیار دنباله دار شده و هیچ فردی نیز پاسخگوی وضعیت موجود نیست. وضعیتی که روز به روز هم بدتر شده و چند شب پیش فریدون آسرایی در جشنواره موسیقی فجر گفت حتی امکان برگزاری کنسرت در شهر محل سکونتش یعنی کرج را ندارد! هرچه هم پرسیده که دلیل اجازه ندادن چیست؟ فردی برای پاسخگویی پیدا نشده. همینکه با این شرایط هنوز مراسمی به اسم جشنواره موسیقی فجر برگزار می‌شود، جای شکر دارد. سختگیری بیش از حد باعث می‌شود تا اقبال مردم به شبکه‌های ماهواره و مسابقات خوانندگی بیشتر شود!






# پول و پراید و سایه

ناصر جلو نانوایی تافتونی در صف دو تایی ایستاد. به دو ماشین پراید که مال نانوایی بود، نگاه کرد. روی هر دو تابلو فروشی زده بودند. وقتی که نوبتش شد، گفت: "آقا شاطر اون عقبیه چنده؟" شاطر نانی از تنور در آورد و گفت: "ماشین‌ها مال آقا همته. نیم ساعت دیگه میاد. میده هیفده تومن."

ناصر هزار و یک مشکل داشت و معتقد بود اگر پراید داشته باشد، از صبح تا شب مسافر میِ‌کشد و مشکلاتش حل می‌شوند. فقط شش ماه از ازدواجش می‌گذشت و همسرش سایه برای چندمین بار قهر کرده بود.

روزی که ناصر برای اولین بار سایه را در راه دانشگاه او دید، در همان جلسه اول آنقدر زبان ریخت تا سایه رام شد و شماره‌اش را داد. ناصر بچه محله دیگری بود ولی پاتوقش محله‌های اعیان نشین بود. او با هر کس که آشنا می‌شد، خودش را جوانی معرفی می‌کرد که سرنوشتی عجیب دارد و زادگاهش بالای شهر است ولی به دلیلی که بیشتر به قصه شبیه است، در خانواده‌ای خیلی فقیر زندگی می‌کند. دخترها کنجکاو می‌شدند که چرا از خانواده خودش دور افتاده و با پدرخوانده‌اش زندگی می‌کند؟ ناصر می‌گفت بماند برای دیدار بعدی.

او با دخترهایی که آشنا می‌شد، وارد رابطه خاصی نمی‌شد و به همین قانع بود که با دخترهای بالاشهری گپ بزند و فوقش گاهی آنها را به کافی‌شاپ ببرد و داستان سرنوشتش را تعریف کند. ناصر در خیالاتش و در گفتارش معتقد بود در خانواده‌ای اشرافی متولد شده و به دلیلی که هنوز نامعلوم است، او را سر راه می‌گذارند و پدر فعلی‌اش او را می‌بیند و به فرزندی قبول می‌کند. وقتی که ناصر کمی عقل‌رس می‌شود، پدر فعلی به او می‌گوید در سبدی که تویش بودی، نامه‌ای بود که نوشته بودند "**این بچه از خاندانی اشرافی است پس با او خوب رفتار کنید.**" پدر و مادرش این قصه را تکذیب می‌کردند و با سرزنش به او می‌گفتند از این فکرها نکن وگرنه خل می‌شوی. اما ناصر این داستان را طوری برای همه تعریف می‌کرد که حتی خودش هم آن را باور کرده بود.

سایه در جلسه دوم سرنوشت ناصر را باور کرد و به او قول داد هر کمکی از دست خودش و خانواده‌اش بربیاید، کوتاهی نکنند. پدر و مادر سایه هم از شنیدن قصه سرنوشت ناصر متأثر شدند و تصمیم گرفتند برایش کاری کنند. در یکی از ظهرهای جمعه که او را برای ناهار دعوت کرده بودند، ناصر خیلی سریع روی آنها اثر گذاشت و دل هر سه را برد طوری که پدر سایه به او گفت حاضر است کمکش کند تا درسش را ادامه بدهد. ناصر گفته بود دانشجوی ترم آخر معماری بوده ولی به دلیل مشکلات مالی ترک تحصیل کرده.

این وسط اتفاقی افتاد که قبلاً برای ناصر نمی‌افتاد. او عاشق سایه شده بود. حس عجیبی پیدا کرده بود که تا آن روز تجربه نکرده بود. مدام دلش می‌خواست به سایه فکر کند. مدام دلش برای او تنگ می‌شد و فرقی نمی‌کرد که از او دور باشد یا کنارش باشد. خوب می‌دانست که سایه سهم او نیست و این فکر او را بیشتر دلتنگ می‌کرد. اشتهایش کور شد، شادی‌هایش دود شدند، روزش شب شد و شبش جهنم شد. لاغر و نحیف هم شده بود و در ظهری جمعه که برای چندمین بار مهمان خانه سایه بود، مادر سایه پرسید: "**چرا اینجور لاغر شدی؟ چرا غذا تو با بی‌میلی می‌خوری؟ چرا یه لبخند داری که از هزار غصه تلخ تره؟**" ناصر قاشق را در بشقاب گذاشت و از سر میز رفت و روی مبلی نشست و هق‌هق گریه‌اش قلب همه را لرزاند. مادر سایه پیش اَو رفت و دلجویی کرد که از چه غمگینی؟ ناصر صورتش را در زانویش قایم کرد و با گریه اعتراف کرد که عاشق سایه شده و چون می‌داند به او نخواهد رسید، بیمار شده و دارد می‌میرد. بعد شتابان از آن خانه رفت. پدر و مادر و سایه هم با سرعت آماده شدند و دنبالش رفتند. پدر سایه با ماشینش مسیری را که حدس می‌زد ناصر رفته، دنبال کرد و او را دید که گریه می‌کند و می‌رود. سوارش کرد. مدتی همه ساکت بودند و ناصر اشک می‌ریخت. وقتی که آرام شد، مادر سایه گفت: "ما از یه خونواده فرهنگی هستیم و واسه ما فقط شخصیت و اصالت و تحصیلات مهمه. ما به این نگاه نمی‌کنیم که تو کجا زندگی می‌کنی. توجه ما به اینه که جایگاه حقیقی و اصیلت کجاس." پدر سایه هم کمی از همین حرف‌ها زد بعد خیلی ناگهانی پرسید: "از کجا مطمئنی که پسر خونواده فعلی خودت نیستی؟ شاید پدرت به شوخی گفته تو رو سر راه گذاشته بودن." ناصر گفت: "کاش اینطور بود ولی نیست چون پدرخوانده من بچه‌دار نمیشه و هیچ بچه‌ای نداره."

نتیجه این مذاکرات ازدواج سایه و ناصر بود. پدر سایه خانه‌ای برای آنها رهن کرد که پایین شهر بود. سایه گفته بود برای اینکه درک کند ناصر در چه محله و چه شرایطی زندگی می‌کرده، دوست دارد یک سال پایین شهر بنشیند. پدرش این روحیه را تحسین کرد و برای آن دو دعا کرد که خوشبخت شوند. چند روز بعد سایه دلش خواست به خانه پدرخوانده ناصر برود و با آنها آشنا شود چون ناصر آنها را به مراسم عقد و عروسی خودش دعوت نکرده بود و گفته بود آنها بیمارند و کشش مهمانی رفتن ندارند. سایه اصرار داشت که حتماً با آنها آشنا شود و رسم ادب را به جا بیاورد. و یک روز سرزده آنجا رفت و متوجه شد که ناصر درباره سرنوشتش دروغ گفته و پدر و مادر واقعی او همین‌هایی هستند که بزرگش کرده‌اند ضمن اینکه دو خواهر خونی هم دارد. این را هم فهمید که ناصر این قصه را برای خیلی از دخترها تعریف کرده و دل آنها را برده. و خیلی چیزهای دیگر برایش تعریف کردند. و معلوم شد پدر و مادرش از او خوشدل نیستند.

سایه از آنجا به خانه پدر خودش رفت و حقیقت را به آنها گفت و طلاق خواست. پدر سایه به ناصر زنگ زد و او را احضار کرد. ناصر در جلسه محاکمه حاضر شد و ادعا کرد که پدر و مادرخوانده‌اش آدمهای طمعکاری هستند و وقتی که فهمیده‌اند با سایه ازدواج کرده، او را تهدید کرده‌اند که یا باج بده یا کاری می‌کنیم که زنت از تو شکایت کند.

خانواده سایه قانع شدند و سایه سر زندگیش برگشت. چند روز بعد سایه حقایق دیگری کشف کرد و فهمید ناصر حتی دیپلم هم ندارد. سایه باز هم قهر کرد و به خانه پدرش رفت. و در این شش ماهی که از زندگی آنها می‌گذشت، سایه بارها قهر کرد و حالا به قرآن و به جان پدر و مادرش قسم

خورده بود که دیگر آشتی نمی کند.

اما ناصر عاشق بود و می خواست هر طور شده سایه برگردد. با خودش فکر می کرد اگر یک پر اید داشته باشد و کار کند، می تواند به سایه و پدرش ثابت کند که به خاطر ثروت آنها نبوده که با دخترشان ازدواج کرده و انگیزه ای غیر از عشق نداشته. اوایل از دواجشان پدر سایه چند بار تعارف کرد که سرمایه ای به ناصر بدهد ولی ناصر قبول نکرد و گفت دوست دارد از دسترنج خودش زندگی کند. هنوز هم همین عقیده را داشت و بااینکه دیگر پدر سایه حاضر به هیچ کمکی نبود، اگر هم طوری می شد و می خواست کمکی کند، ناصر به خودش گفته بود نباید قبول کند.

حالا ناصر تنها شده بود و غصه می خورد. بین غمهایش هم به هزار راه فکر می کرد که چطور می تواند پولی گیر بیاورد و پر اید بخرد. او با فکر پول و پر اید و سایه خوابش برد و خواب دید دزدی کرده و کسی به او شک نکرده. صبح که بیدار شد و خوابش را به یاد آورد، به خودش گفت: "بهترین کار همینه!" و خیلی سریع نقشه ای کشید: در محله آنها جوانی بود به اسم فرشاد که عقب افتاده ذهنی بود و هر کس که به او هر فرمانی می داد، اجرا می کرد. از صبح تا غروب در محله می چرخید و مردم گاهی از او کار می کشیدند. ناصر همان روز صبح فرشاد را گوشه ای از محله پیدا کرد و به او گفت دنبالم بیا... وقتی که داشتند می رفتند، یکی از همسایه های ناصر به اسم تیمور که مردی لوده و زیادی شوخ بود، آنها را دید و جلو آمد و سر به سر فرشاد گذاشت. ناصر از فرشاد طرفداری کرد و تیمور را رد کرد و با فرشاد به راه خودشان رفتند. کمی بعد ناصر به فرشاد گفت: "من میرم تو اون زرگری. از بیرون چشمت به من باشه. وقتی سرفه کردم بیا و هر چی طلا جلو من بود، بردار و فرار کن و بذار توی این ساک و برو تو پارک تا من بیام."

ناصر از ساکی که همراهش بود، کلاه گیس سرش گذاشت و عینک آفتابی زد و به زرگری رفت. ساعتی خلوت و بی مشتری بود. وقتی وارد شد، یک حبه قند که دستش بود، زمین انداخت ولای در گذاشت تا قفل نشود. بعد به زرگر گفت می خواهد برای همسرش مقداری طلا بخرد. زرگر دو جعبه جلو او گذاشت و ناصر مشغول نگاه کردن شد بعد سرفه کرد. ناگهان فرشاد داخل شد و جعبه ها را برداشت و گریخت. فروشنده زود زنگ مخصوصی را زد و به پلیس اطلاع داد. ناصر هم کم کم از آنجا رفت و خودش را به پارک رساند. کمی گشت و فرشاد را پیدا کرد و به او گفت تا شب همانجا بماند و خودش را به کسی نشان ندهد. فرشاد لج کرد و گفت تا شب زیاد است. ناصر گفت پس از یه کوچه دیگه برو خونه. فرشاد گفت باشه و خواست با جعبه ها برود. ناصر گفت جعبه ها رو باید به من بدی.

**ناصر از ساکی که همراهش بود، کلاه گیس سرش گذاشت و عینک آفتابی زد و به زرگری رفت. ساعتی خلوت و بی مشتری بود. وقتی وارد شد، یک حبه قند که دستش بود، زمین انداخت و لای در گذاشت تا قفل نشود**

فرشاد گفت یک فرشته آمده و گفته این جعبه ها مقدس هستند و نباید آنها را به کسی بدهد. ناصر گفت: "باشه. حرف فرشته رو باید گوش کنیم. من میرم خونه، تو هم یه خورده بعد از رفتن من بیا خونه ما تا اونجا منتظر بشیم اون فرشته بازم بیاد." فرشاد گفت باشه و ناصر به خانه رفت.

چند دقیقه پس از اینکه ناصر وارد خانه شد، فرشاد هم رسید و قبل از اینکه در بزند، در به رویش باز شد و داخل شد و در را بست. پس از اینکه چند قدم جلو رفت، مردی از پشت سر با چکشی سنگین ضربه مرگباری به سر او زد و کاسه سرش را تر کاند. بعد چکش را همانجا انداخت و جعبه ها را برداشت. کنتور برق را هم دستکاری کرد و برق ساختمان پرید.

چند دقیقه بعد تیمور که ساکن طبقه همکف بود، از خانه اش بیرون آمد و با دیدن جسد فرشاد، او را معاینه کرد و فهمید مرده. از ساختمان بیرون دوید و سر کوچه رفت و به سوپری گفت: "باید به پلیس زنگ بزنم. خودمون برق نداریم و تلفنمون با برق کار می کنه." سوپری گفت: "واسه قطع شدن برق که به پلیس زنگ نمی زنن." تیمور گفت: "این دفعه شوخی نمی کنم و جدی حرف می زنم. یه یارو خله هس که اسمش فرشاده... تو ساختمون ما کشته شده." سوپری گفت شوخی می کنی. تیمور گفت نه به خدا. بذار تا دیر نشده به پلیس زنگ بزنم.

پس از اینکه تیمور به پلیس خبر داد و با سوپری به ساختمان خودشان برگشت، ناصر را دید که می خواست از ساختمان برود. تیمور گفت: "فرشاد رو دیدی؟ بیچاره رو کشتن." ناصر گفت: "آره دیدم. حالم خیلی بد شد." تیمور گفت: "من به پلیس زنگ زدم. بهتره جایی نری شاید بخوان چیزایی بپرسن." سوپری گفت: "معلوم نیس تو محله ما چه خبر شده. یه خیابون اون طرف تر هم میگن یه نفر زرگری رو زده." ناصر جوابی نداد. تیمور گفت: "خدا به خیر کنه."

آنها در این حرفها بودند که گروه نوبخت رسیدند. تیمور مثل قهرمانها جلو رفت و خودش را معرفی کرد و گفت: "من اولین کسی بودم که جسد فرشاد رو دیدم و از تلفن سوپری به پلیس زنگ زدم. آخه برق ساختمون رفته. گوشی خودمم خرابه." نوبخت از او پرسید چطور متوجه جسد شدی؟ تیمور گفت: "داشتم اخبار تلوزیون گوش می کردم. زنگ زدن. از آیفون پرسیدم کیه؟ یه نفر گفت مأمور گازه. در و باز کردم و یهو از آیفون صدای فریاد شنیدم. با عجله اومدم بیرون و دیدم فرشاد بیچاره افتاده و با چکش مغزشو تر کوندن. نبضشو گرفتم دیدم نمی زنه. تیز رفتم سوپری و به شما زنگ زدم. امروز هم یه زرگری رو زدن. من آدم زیاد باهوشی نیستم ولی حدس می زنم اون سرقت و این قتل به هم ربط داشته باشن. البته بی دلیل هم این حرف رو نمی زنم." نوبخت جسد را بررسی کرد و چند عکس گرفت. دکتر رعنایی هم مشغول معاینه و یادداشت برداری شد. گروه انگشت نگاری روی چکش هیچ اثر انگشتی ندیدند. نوبخت پرسید کسی می دونه این چکش مال کیه؟" ناصر گفت: "مال کسی نیست. از وقتی که من اومدم تو این ساختمون، این چکش اونجا افتاده بود." و زیر پله ها را نشان داد. نوبخت پرسید: "چند وقته اینجا ساکن هستین؟" ناصر گفت شیش ماهه. تیمور گفت: "این آقا ناصر و خانومش از بچه های بالا شهرن که به ما منت گذاشتن اومدن اینجا ولی فکر کنم خانمش تاب نیاورد و قهر کرد و رفت." ناصر گفت: "شما حق نداری وارد مسائل خصوصی من بشی." تیمور گفت: "شاید م خصوصی نباشه. شاید م مشکلات خصوصی تو باعث شده باشه این اتفاق بیفته." ناصر گفت: "حرف مفت نزن! تو از زندگی من چی می دونی که داری قصه می بافی؟" و خواست برود. تیمور به نوبخت گفت: "جناب نذار بره تا چیز مهمی بگم." ناصر خواه ناخواه همانجا ماند. تیمور به نوبخت گفت: "امروز وقتی داشتم جایی می رفتم، این آقا ناصر خصوصی رو دیدم که داشت با این فرشاد مادر مرده می رفت. عمداً یه خورده سر به سر فرشاد گذاشتم ببینم جریان چیه ولی چیزی نفهمیدم چون ناصر خان دست فرشاد رو گرفت و برد. بعد دیدم ناصر رفت تو زرگری. بعدش دیگه چیزی ندیدم چون یه اتوبوس جلو چشمم رو گرفت. وقتی اتوبوسه رفت، نه فرشاد بود نه ناصر. زرگر هم توی سر خودش می زد و می گفت طلاهاشو بردن."

نوبخت استعلام کرد و سرقت از زرگری تأیید شد. به یکی از افرادش گفت برود زرگر را بیاورد. وقتی که زرگر آمد، نوبخت از او پرسید آیا ناصر به زرگری او رفته بوده؟ زرگر به ناصر نگاه کرد و گفت: "زیاد مطمئن نیستم چون اونی که اومده بود، عینک آفتابی داشت لباسش هم یه جور دیگه بود. رنگ و مدل موهاش

بقیه در صفحه ۵۷

**پاسخ معمای دو جسد در رودخانه**

**نوبخت وقتی که آخرین اسمس ابراهیم را خواند، فهمید اولاً آن رستوران را می‌شناسد و می‌داند کباب دارد خودش هم عاشق کباب است. سوتی رضا این بود که گفت آنها اکبرجوجه می‌خواستند و کباب نخوردند و رفتند. سوتی تقی هم این بود که از چمدان حرف زد درحالیکه نوبخت فقط گفته بود کلی پول و نگفته بود پول‌ها در چمدان بودند. برنده این معما جلیل شیرازی با تلفن ۴۶۲۵(۰۰۰)۰۹۱۵ از مشهد. پیشنهاد می کنم این جایزه را به خواهرش بدهد چون او هم درست جواب داده.**

# بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

## توکایی به قیمت پراید

این توکای زبان‌بسته هفت سال است که در این قفس زندانی است. جرمش هم این است که خوشگل است! کنار قفس هم هشدار داده‌اند که این توکا فروشی نیست لطفاً نپرسید... از یکی از خدمه فروشگاه پرسیدم: "قیمت توکاتون چنده؟" گفت: **بیس و پنج میلیون**. گفتم آها! و عقده‌ای و بدبین شدم و به خودم گفتم لابد عمداً نوشته فروشی نیست تا مشتری مشتاق شود. بعد یاد رازبقا افتادم و توکاها را دیدم که روی درختهای جنگلی هستند و با آن منقار عجیبی که دارند، میوه می‌چینند و ته حلق می‌اندازند و می‌گویند: وای که زندگی چه خوشمزه‌س. به توکای قفس نگاه کردم و دیدم چه افسرده و دلنگران و آرزو به‌دل است. درست عین خودمان بود. دلم برایش سوخت و باز هم عقده‌ای شدم و از فروشنده پرسیدم: "**محیط زیست بهتون گیر نمیده؟**" گفت: "چرا گیر بده؟ ما که این توکا رو از حیاط وحش داخلی شکار نکردیم که. مال یه کشور دیگه‌س." خواستم خیلی عقده‌ای شوم و بپرسم سازمان محیط زیست جهانی هم گیر نمیده؟ دیدم بهتر است خودم را سبک نکنم پس کمتر عقده‌ای شدم و گفتم: "توشمال خودمونم توکا هست." گفت نیست. گفتم نیما یوشیج درباره‌شون قصه نوشته. گفت: "ایران توکا نداره، اگه داشت، تا حالا همه رو گرفته بودن انداخته بودن توقفس." توی یک جعبه یک عالمه توله همستر دیدم. حسابی عقده‌ای شدم و پرسیدم: "مگه اینا مال حیات وحش خودمون نیستن؟" گفت: "ببین داداش! اگه مأمور جایی هستی بیا بریم اون پشت یه چایی در خدمتت باشیم. اگر کاره‌ای نیستی که...؟" از آن لحظه تا حالا دارم با خودم بحث می‌کنم تا ببینم بگوسیب کاره‌ای هست یا نیست.



## آنها کجا... و ما کجا؟!



این عکس را حسین کُرد به اینستاگرام فرستاده. چند خانم از کوه و صخره دشوار گذر می‌گذرند تا دبّه‌ای آب به خانه ببرند. با این یک چکه آب باید وضو بگیرند، غذا بپزند و... حالا بیا تهرون خودمون یا شهرهای بزرگ دیگه. ماشین و حیاط شستن با آب تمیز لوله‌کشی خوراک ماست. حمام و مسواک و هی آب بریز، از اسرافهای پیش‌پاافتاده ماست. یکی از همکاران مجله توی تلگرام نوشته بود وسایلی اختراع شده که آدم وقتی می‌رود توالت، نمی‌گذارد آب اسراف کنیم و یک آماری داده بود که نشان می‌داد هر ایرانی که آب لوله‌کشی دارد وقت قضای حاجت چند تا از این دبّه‌ها را می‌ریزد توی چاه فاضلاب. آنوقت این خانمهای دبّه به‌دوش برای یک دبّه آب باید تا کجاها بروند. مصلحت دید بگوسیب آن است که متفکران همه کار بگذارند و به مردم شیوه توالت رفتن در سه سوت آموزش بدهند در کنارش هم یاد بدهند که روی زمین تُف و آشغال نریزند و شهر و آب و هوا را آلوده نکنند. یک فیلم از پوارو دیدم که داشت در بیرون از خانه سیگار می‌کشید و یک زیرسیگاری هم دستش بود. می‌گویند توی همین خارجه خراب‌شده اگر فیلتر ت را بیندازی، جریمه می‌شوی. نسل این فرنگی‌های بی‌اصل و نسب به لات‌ها و هفتیرکش‌ها می‌رسد ولی ما هی می‌گوییم از نسل کوروشیم و هی آب و خاک آلوده می‌کنیم. خبر نداریم که همین کوروش سر کسی را که جایی را آلوده می‌کرد، با کلوخ کوب می‌کوبید. نکند از نسل برادر حاتم طایی باشیم که زمزم را آلوده کرد؟

## خواب در کسادی بازار



این کاسب شریف و بدون دکان، روی دیوار دکانی که کرکره‌اش پایین است، بساط کرده، خودش هم خُسبیده. این کاسب می‌توانست روی تختی که دارد دراز بکشد و آسوده‌تر بخوابد ولی نیمی از بدنش را روی تخت گذاشته و نیمی را روی چارپایه. زبان بدن این کاسب می‌گوید حاضر به یراق و با استرس خوابیده تا اگر مشتری آمد از جا بجهد و به او خیرمقدم بگوید. این آقا اگر کمی عمیق‌تر خوابش ببرد، گردنش شل می‌شود و سرش می‌افتد روی لاستیک چرخ موتورش و جاخوش می‌کند. همه اینهایی را که گفتم، به اضافه کرکره پایین دکان و بساط روی دیوارِ دکان بسته، دارد می‌گوید کاسبی کساد است. بیایید به جای اینکه بگوییم سیب، دعا کنیم تا کاسبی هیچ کاسبی کساد نشود. آمین! آخر نمی‌دانید کاسبِ کساد پیش زن و بچه‌اش چقدر شرمسار می‌شود. این عکس را بسی پسندیدم. باافسوس اسم شکارچی این صحنه را ننوشته بودند.

کارشناس آموزشی : مجتبی خیل فرهنگ

# هیجان ممنوع

جیغ می‌کشد، داد می‌زند، از این طرف اتاق می‌پرد آن طرف اتاق، یکهو از بالای پله‌ها خودش را پرت می‌کند پایین، وقتی فیلم می‌بینند صدای خنده‌هایش تا ۴ تا خانه آن طرفتر می‌رود، دعوا هم می‌کند صدایش آنقدر بلند است و حرکاتش غیرقابل پیش بینی که همه از ترس شوکه می‌شوند و... همه می‌گویند هیجاناتش زیادی است! وقتی هیجانی می‌شود نمی‌تواند خودش را کنترل کند! احتمالاً شما هم یا با این جور آدمها سر و کار دارید یا خودتان همین طوری هستید! یعنی زیادی پرهیجان و شلوغ که ممکن است کار دستتان بدهد! اما می‌شود این هیجانات شدید را کنترل کرد.

**وقتی جوگیر می‌شویم!**

درست است که آدم باید هیجانات خودش را بیان کند و ابراز کردن احساسات و هیجانات یک مهارت است. اما هیجانات شدید می‌تواند هم به خودتان آسیب برساند هم به دیگران. چون شدت هیجانات روی رفتار و برخوردهای شما تأثیر خواهد گذاشت و باعث رنجش و ناراحتی خود و اطرافیانتان می‌شود. مثلاً ممکن است وقتی خوشحال هستید سر و صدای بیش از اندازه شما برای دیگران آزار دهنده باشد یا وقتی خیلی ناراحت هستید از خودتان رفتاری نشان دهید که باعث توهین به دیگران و ناراحتی آن‌ها شود. آدم‌هایی که زیاد هیجانی هستند، عکس العمل‌های سریعی هم دارند، یعنی تا یک اتفاق ناراحت کننده می‌افتد، سریع و بدون آنکه کمی صبر و تأمل کنند به آن اتفاق پاسخ می‌دهند .برای همین احتمال اشتباه و خطا در بیان هیجانات زیاد می‌شود و ممکن است بر زندگی افراد، تأثیرات منفی داشته باشد. مثلاً وقتی سریع خشمگین می‌شویم ممکن است هر چیزی دم دستمان است را پرت کنیم و یا کار به جاهای باریک تری مثل کتک کاری برسد یا وقتی سر جلسه امتحان اولین سؤال به نظرمان سخت بیاید سریع دچار استرس و اضطراب شویم که حتما بقیه سؤالات هم سخت است و امتحان را خراب می‌کنیم! همین اضطراب می‌تواند بر کیفیت امتحان ما تأثیر بگذارد. خلاصه خیلی از آدم‌هایی که هیجانات شدید دارند معمولاً بعد از ابراز هیجان، از رفتار و برخورد خود پشیمان می‌شوند، چون به جای فکر کردن، از شدت هیجان عمل می‌کنند و...



روانشناسان می‌گویند هیجانات، احساسات ذهنی هستند که باعث می‌شوند به صورت خشم، شادی، غم، ترس و اندوه و... احساس و بعد به صورت یک عکس العمل ابراز شوند. هیجان می‌تواند به معنی یک حرکت، تحریک و یا حالتی از تهییج باشد. وقتی ما هیجانی می‌شویم یعنی عنصری باعث می‌شود که ما علائمی از خودمان نشان دهیم که اطرافیانمان از میزان هیجانی شدن ما آگاه می‌شوند. به عنوان مثال نوع تغییر در چهره، کلام و حتی ژستی که می‌گیریم به دیگران نشان می‌دهد که ما چقدر هیجانی شده‌ایم. درست است که هیجانات شدید می‌تواند آثار منفی در زندگی ما داشته باشد اما وجود هیجانات به صورت متعادل در زندگی لازم است چون احساسات ما را به دیگران منتقل می‌کند و بر نحوه تعامل ما با دیگران در حفظ و ادامه پیدا کردن روابط بین فردی تأثیر می‌گذارند.

**آتش هیجان را خاموش کنید**

پس هر وقت دچار هیجان شدید، اول کمی فکر کنید و بعد هیجانتان را بروز بدهید. به خودتان یک ایست بدهید. ابتدای هر هیجانی کمی صبر کنید تا آتش هیجانتان کمی سرد شود و بعد عکس العمل نشان دهید. این تأمل باعث می‌شود هم کارهای اشتباه انجام ندهید، هم دیگران را آزار ندهید.

## داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

### پول و پراید و سایه

هم اینجوری نبود ولی مطمئنم کسی که جعبه‌ها رو دزدید، همین جسد یه که اینجاس."تیمور گفت: "شاید آقا ناصر خصوصی کلاه گیس گذاشته بوده. من زیاد باهوش نیستم ولی اگه جای شما بودم، یه کلاه گیس و عینک دودی به ناصر خان می‌زدم و به زرگر نشون می‌دادم."ناصر گفت: "آقا تیمور شما شاید خودت فکر کنی خیلی بامزه هستی ولی خوبه بدونی که شوخی‌های شما لوس و عصبی کننده س."و به نوبخت گفت: "اگه از من سؤالی دارین لطفاً زودتر بپرسین چون کار دارم و باید برم."نوبخت گفت:

"درباره حرفایی که تیمور زد، چه جوابی دارین؟ آیا شما امروز با فرشاد رفتین زرگری؟" ناصر گفت: "من از صبح از خونه بیرون نرفتم.چون اعصابم خرابه.زنم قهر کرده و فقط دارم به این فکر می‌کنم که چطوری برش گردونم سر خونه زندگیمون."تیمور گفت: "جناب داره دروغ میگه. من خودم امروز دیدمش. یه کاپشن آبی تنش بود."زرگر گفت: "اونی که اومد طلا بخره، کاپشن آبی داشت."تیمور گفت: "دیدین راست میگم؟ خانم این آقا ناصر به خاطر مشکلات مالی قهر کرده.ناصر خان هم با خودش فکر کرده دزدی کنه شاید زنش آشتی کنه.من زیاد باهوش نیستم ولی حدس می‌زنم وقتی که طلاها رو با کمک فرشاد دزدیده، برای اینکه از شر فرشاد خلاص شه،این بنده خدا رو کشته.من مطمئنم اگه بریم خونه‌شو بگردیم، طلاها رو پیدا می‌کنیم."

نوبخت پیشنهاد او را قبول کرد و به آپارتمان ناصر رفتند و وقتی که همه جا را گشتند، از طلاها اثری ندیدند ولی کاپشن آبی و کلاه گیس و عینک دودی را پیدا کردند. زرگر آنها را تأیید کرد و ثابت شد که ناصر با اغفال کردن فرشاد به زرگری رفته و سرقت کار او بوده. وقتی که ناصر دید جای انکار نیست، مأموری را که جلو در بود، هل داد و فرار کرد. تیمور و یکی از سربازها دنبالش کردند و یک طبقه پایین‌تر به او رسیدند و دستگیر شد.

نوبخت دستور داد به او دستبند زدند. زرگر پرسید: "جواهرات رو کجا قایم کردی؟"ناصر گفت: "من از چیزی خبر ندارم و تا وکیل نگیرم، به هیچ سؤالی جواب نمیدم."نوبخت گفت: "من دیگه از شما سؤالی ندارم چون همه چی کاملاً معلومه: شما به پول احتیاج داشتی، فرشاد رو اغفال کردی و فرشاد جواهرات رو برداشته و فرار کرده بعد اومده بوده اینجا تا جواهرات رو به شما بده و کشته شده."نوبخت به چهره خندان تیمور نگاه کرد و پرسید: "شما با نظر من موافقی؟"تیمور گفت: "صد در صد!"نوبخت به سرباز اشاره کرد و گفت به تیمور دستبند بزند. تیمور ناباورانه پرسید: "من؟ چرا؟"نوبخت گفت: "ناصر به جرم سرقت بازداشت میشه، شما هم به جرم قتل."

**هوش آزمایی**

**چرا نوبخت به تیمور شک کرد؟ لطفاً جواب هوشمندانه خودتان را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید.**

نوید استادرحیمی

## علیرضا جهانبخش:

# هلند هم مثل گیلان ماست

**یکی از چهره‌های دوست‌داشتنی این روزهای فوتبال ایران، بازیکنی است که یکباره از گیلان به هلند رفت. علیرضا جهانبخش را که در ۱۹ سالگی از ایران خارج شد بسیاری از فوتبالدوستان نمی شناختند اما عملکرد فوق العاده‌اش در هلند و دعوت شدنش به تیم ملی باعث شد تا به سرعت محبوبیت کسب کند. توانستیم چند دقیقه‌ای با این بازیکن خوش اخلاق همکلام شویم تا از شرایط زندگی‌اش در هلند و وضعیت این روزهایش بپرسیم.**

**چند روزی است که سال ۲۰۱۶ تمام شده؛ سالی که گذشت برای علیرضا جهانبخش چطور بود؟**

سال ۲۰۱۶ از نظر خودم سال خوبی بود. اتفاقات مثبتی برایم رخ داد. فراز و نشیبهای زیادی داشتم اما در مجموع خوب بود و راضی هستم. وقتی این سال را به طور کلی نگاه می کنم نکات مثبت بزرگی در آن وجود داشت. همین طور نکات منفی هم خودنمایی می کند. به هر حال یک سال دیگر گذشت و تجربیات زیادی چه در زندگی شخصی و چه در زندگی حرفه‌ای کسب کردم و به قول معروف، باتجربه‌تر شدم.

**علیرضا جهانبخشی که ما می‌شناسیم زیاد برونگرا نیست اما در اردوی بناهاویس دیدیم که خیلی فضای شادی در تیم به وجود آورده بودی. دلیل خاصی داشت؟**

بله. من آدم برونگرایی نیستم. سعی می کنم شرایط طنز و شوخی یا شرایط دیگر را در جای خودش داشته باشم و تمرکزم را به هیچ وجه از دست ندهم. اما فشار تمرینات در اسپانیا بسیار زیاد بود و دوران بدنسازی را پشت سر می‌گذاشتیم. باید به نحوی از این فشار فرار و جو را عوض می کردیم. من سعی داشتم فضای موجود در اردو را عوض کنم و به قول معروف کمی شاد کنم. خدا را شکر تمرینات بسیار خوب و با نشاطی در اسپانیا داشتیم و من هم بسیار فعال بودم.

**در یکی از رسانه‌های هلندی متوجه شدیم بابت سلامت مادر نگران شده بودی؟**

بله. یک دوره چند هفته‌ای بسیار سخت بود که آن را گذراندم. حکمت و قسمت این بود و خدا را شکر که همه چیز ختم به خیر شد. خدا را شکر الان مادرم وضعیت خوبی دارند. می‌خواهم از باشگاه آلکمار و سرمربی تیمم تشکر کنم که در این مدت یار و یاور من بودند و کاملاً وضعیت من را درک کردند و اجازه دادند بیشتر پیش خانواده و مادرم باشم.

**در این فعل و انفعال با پروفسور سمیعی هم آشنا شدی. ایشان دکتر معالج مادر بودند؟**

بله. من در این برهه زمانی از نزدیک با پروفسور سمیعی در ارتباط بودم و آشنا شدم. واقعاً باید از ایشان یک تشکر ویژه داشته باشم. پروفسور سمیعی در هر جای دنیا که باشد هموطنان خودش را در اولویت قرار می‌دهد. از طرفی ایشان هم مثل ما شمالی هستند و همین صمیمیت ما را بیشتر کرد. همانطور که گفتید خیلی هم به فوتبال علاقه مند هستند و در این باره با هم گپ زدیم. با هم درباره خیلی از مسائل حرف زدیم و ایده‌های جالبی هم راجع به فوتبال داشتند و با من در میان گذاشتند.

**شنیدم مادرتان جزء مخالفان سرسخت رفتنت به اروپا بود...**

درست است. وی خیلی نگران وضعیت زندگی من در خارج بود و اوایل که قرار بود برای ادامه فوتبالم به اروپا بروم، مادرم اصلاً رضایت نمی‌داد و مخالف بود اما بعد از اینکه توانستم به هر طریقی



شده بروم با دیدن عملکرد خوبم کم کم راضی شد و حالا یکی از مشوقهای اصلی من به حساب می‌آید. البته در این چند سالی که به اروپا آمده‌ام بعد از مخالفتهای مادرم که حالا راضی شده بحث ازدواج را مدام پیش می کشد و هر بار یکی، دو گزینه را از فامیل یا دوستان به من معرفی می کند. من هم که اصلاً در فاز ازدواج نیستم خیلی حرفه‌ای این موضوع را می‌پیچانم تا هم مادرم ناراحت نشود و هم بتوانم روی فوتبالم تمرکز داشته باشم.

**علیرضا جهانبخش چطور توانست از روستای جیرنده گیلان به پله‌های ترقی برسد و از لیگ برتر فوتبال هلند سر در بیاورد؟**

انسان همیشه به امید زنده است. ما اصالتی گیلانی داریم و اهل روستای جیرنده هستیم، اما من بزرگ شده قزوین هستم و فوتبال را هم از قزوین و از ۱۱ سالگی شروع کردم. در زمین خاکی‌ها و ورزشگاههای قزوین همزمان فوتبال و فوتسال را بازی می کردم، حتی در فوتسال و در رده نوجوانان به تیم ملی هم دعوت شدم، اما بعدها فقط فوتبال را دنبال کردم. در یک محله کارگرنشین بزرگ شدم. پدرم هم در کارخانه دوچرخه سازی کار می کرد. محله خیلی خوبی هم داشتیم و با بچه‌های محل در کوچه‌ها فوتبال بازی می کردیم. من پله پله بالا آمدم، از لیگ‌های پایه شروع کردم، به تیم ملی نوجوانان و جوانان رسیدم و بعد در داماش بازی کردم. در داماش هم بازی‌ام بیشتر به چشم آمد و به هلند ترانسفر شدم.

**اوایل حضورت در داماش به عنوان دفاع راست به کار گرفته شدی و بار اولی که تشویق شدی هنگام تعویضت با مهدی مهدوی کیا بود.**

درست است. دفاع راست پستی بود که هیچگاه در آن بازی نکرده بودم اما چون دوست داشتم توانایی‌هایم را اثبات کنم قبول کردم در آن پست بازی کنم. در تمرینات اشتباهات زیادی داشتم و همیشه آقامهدی (مهدوی کیا) سعی می کرد که به من در آن مدت کمک کند. بازی کردن در آن پست با تجربه بسیار کمی که داشتم واقعاً برایم سخت بود، مخصوصا که آقامهدی تازه به ایران آمده بودند و وقتی ایشان را مثلاً در پست هافبک راست می‌گذاشتند بعد از نفوذ بر نمی‌گشتند و من دو به یک یا حتی سه به یک می‌شدم، بخصوص در بازی با سپاهان. برای اروپا رفتن نیز از آقامهدی زیاد مشورت گرفتم.

**چطور شد که هلندی‌ها به سراغ تو آمدند؟**

یکی از مسئولین استعدادیابی چند باشگاه هلندی که البته بیشتر با N.E.C کار می کردند من را در بازیهای آسیایی جوانان در امارات دیدند و به کمک امیر هوشنگ سعادتی یکی از ایجنتهای ایرانی که سابقه بازی در تیم داماش را هم دارد، کار بیشتر دنبال شد. در ادامه و در سه بازی دوستانه‌ای که به همراه تیم ملی جوانان در قطر داشتیم، رئیس استعدادیابی این باشگاه آمد و بازی من را از نزدیک

دید و حدود یک ماه و نیم بعد نیز نماینده ایرانی این باشـگاه آقای امیر هاشمی مقدم آمدند و شرایط دو طرف را بررسـی کردند. به سرعت همه چیز نهایی شد و من راهی هلند شدم.

**بغیر از سر از هلند در آوردی...**

بله یک پیشـنهاد بسیار جدی از کشور روسیه و باشگاه روبین کازان داشـتم. مسئول استعدادیابی این تیم من و سـردار آزمـون را در تورنمنتی که به همراه تیم ملی جوانان در این کشـور داشتیم دیدند و بسـیار جدی علاقه‌مند بودند که به این تیم برویم که سردار رفت اما من همه چیز را به باشگاه و آقای عابدینی سـپردم. یک باشـگاه ترکیه‌ای هم بود که خودم چندان علاقه‌ای به لیگ این کشـور نداشتم و این حسـم را هم به آقای عابدینی اعلام کردم. روی هم رفته باشگاههای هلند را بیشتر می‌پسندم، چون فکـر می کنـم آنجا فوتبال را به شـکل آکادمیک و اصولی تـر دنبال می کننـد. باشـگاه آژاکس یکی از بهتریـن مـدارس فوتبال اروپا را دارد و باشـگاه فاینورد اگر اشتباه نکنم در سالهای ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ اعلام شـد که بهترین آکادمی فوتبال اروپا را داراشته اسـت. دلیل دوم انتخابم این است که آنجا به من به عنوان یک بازیکن تاثیر گذار نگاه می‌شود و این تفکر باعث خواهد شد که بازیهای بیشتری به من برسد و در نتیجه بتوانم بهتر خودم را نشان بدهم.

**وقتی بحث انتقالات به باشـگاههای سپاهان و پرسپولیس پیش آمد صحبت از رقمی در حدود ۷۰۰-۸۰۰ میلیون تومان بـرای رضایتنامه‌ات بود. رقـم رضایتنامـه‌ات برای باشگاه هلندی بیشتر است؟**

بله، میزان پولی که به باشـگاه می‌رسد بیشتر از این مبالغ اسـت و فکـر می کنم بیش از یک میلیارد باشد.

**چیـز خاصـی در فرهنگ هلند دیده‌اید که برایتان جالب باشد؟**

خیلی چیزها. مثلـاً در اینجا همه می گویند باید کارها را سر وقت انجام داد. همه برای کارهای آینده برنامه ریزی می کنند. من سعی کردم در هلند بیشتر یاد بگیرم. یک چیز جالبی هم در فرهنگشـان وجود دارد و آن کمک کردن اسـت. هلندی‌ها سـختگیر هسـتند و کمتر با ارتباط برقرار می کنند اما همیشه برای کمک کردن و حمایت آماده هستند.

**در شـهری کـه شـما زندگـی می کنیـد، ایرانی‌های زیادی هستند؟**

کشـور هلند کلاً ایرانی زیاد دارد. در شـهرهای روتردام و آمسـتردام که ایرانی‌ها بیشـتر هستند. در شـهر نایمخن هم ایرانی هسـت. من با یکسری از ایرانی‌ها در ارتباط هسـتم و دوستان زیادی اینجا دارم. بیشـتر وقتم را با آنها می گذارم و در نایمخن بیشتر احساس تنهایی می کنم.

**در هلند روز شما چطور شروع می‌شود...**

من هر روز صبح زود باید در باشگاه حاضر شوم

> **در سـالهای اخیر بازیکنان ایرانی بـه باشـگاههای مطرح اروپا ترنسـفر نشده‌اند اما من توانستم این امر را محقق کنم. آلکمار تیمی بزرگ در هلند است و در سالهای اخیر نمایش خوبی در لیگ اروپا داشته است**

و تا سـاعت ۲،۳ هم در باشـگاه بمانم. بعد از آن به خانه می‌روم و پلی استیشـن بـازی می کنم یا اینکه به رسـتوران می‌روم و غـذا می‌خورم. البته زیاد هم استراحت می کنم، مخصوصاً در هفته‌هایی که زیاد بـازی داریم. مثلاً اتفاق افتاده که در یک هفته سـه بازی انجام داده‌ایم و من تایم استراحتم خیلی بیشتر بوده است.

**هلند کشـور گلهـای رنگارنگ اسـت. از زیبایی‌های این کشور بگو.**

هلند واقعاً کشـور زیبایی اسـت. هر شهری که بروید، سرسبز است؛ بخصوص شهرهای شرقی که نزدیک به ساحل هستند. شهر دورترخت در شرق هلند واقعاً زیباسـت. در بزرگراه‌های مختلف هلند هـم که می‌روید، گلهای رنگارنگ و زیبا را می‌بینید و لذت می‌برید.

**همـه می گویند تـو آدمی مذهبی هسـتی، درست است؟**

خب مـن اعتقاداتی دارم چون در مسـیری که طی کرده‌ام، حس کرده‌ام که خدا چه جاهایی به من کمک کرده اسـت. من از بچگی اعتقاداتی داشتم و دارم. پدر و مادرم این چیزها را به من یاد دادند. این خواست خود من هم بود.

**پای ثابت هیاتها هم که هستی...**

خب پدرم مسـئول یک هیات اسـت. البته الان خانواده‌ام در قزویـن زندگی می کنند ولی ما هیأت داریـم. خـودم هر سـال در هیات چـای می‌دهم و پذیرایـی از عزاداران با من اسـت. تا ۱۷ سـالگی همیشـه در محرم ایـن کار را می کردم ولی بعد که وارد فوتبال حرفه‌ای شـدم، کمتر توانستم به هیات بروم. ولی هر زمانی که بتوانم، این کار را می کنم.



**میترا شعبانیان:**

# خانمها خیلی قوی‌تر از مردان هستند

هیلدا حسینی خواه

**او در مدت زمان شـش سـال سـه مصیبت بزرگ را پشت‌سـر گذاشت که می‌توانسـت این چهره مطرح ورزش بانـوان ایران را افسـرده و عزلت‌نشـین کند، امـا "میترا شـعبانیان" کـه اراده‌ای پولادین دارد این مصیبت‌ها را تحمل کرد، هرچند غم سـنگین از دست دادن این سه هنوز همراه اوست. او با تمام این مصیبت‌ها یکی از شـاخص‌ترین چهره‌های والیبال ایران اسـت، مربی موفقی که کوهی از افتخارات ریز و درشـت در کارنامه‌اش دارد.**

**از خودتان بیشتر بگویید؟**

من اگر گوشـه‌ای از زندگی‌ام را بگویم برای دیگران درس محسـوب می‌شود. من دو فرزند داشتم. (در این لحظه زیـر گریه می‌زند). فرزند بزرگم در یک سـانحه رانندگی جان خود را از دست داد. قبل‌تر از آن هم پدرم را سال ۸۹ در یک حادثه از دست داده بودم. سـه ماه پیش هم مادرم به رحمت خدا رفت. واقعا تنها چیزی که من را سـرپا نگه داشـته همین ورزش و والیبال اسـت. عشق به والیبال و انرژی این بچه‌ها من را سـرپا نگه داشته اسـت. اگر واقعا این کار من وجود نداشـت بعید نبود فردی افسـرده و خانه‌نشین باشم.

**نام پسر دوم شما چیست و علاقه‌ای به والیبال دارد؟**

نامش سـام است و ۱۱ سال دارد. سام والیبال بازی می کند و خیلی به این ورزش علاقه‌مند است. در لیگ جهانی هم توپ‌رسـان بود و خیلی والیبال را دوست دارد. امیدوارم در آینده بازیکن خوبی شود.

**فکـر می کنیـد بانـوان ورزشـکار بـا توجه به مسئولیت‌های مختلفی که دارند چطور می‌توانند همه جوانب را مدیریت کنند؟**

خانم‌هـا در بحـث مدیریت خانـه و خانواده خیلی قوی‌تر از مردان هستند. آقایان بیشتر در زمینه مالی کمک می کنند ولی خانم باید هم مادر خوبی باشـد و هـم امور خانه را مدیریت کند و علاوه بر آن مدام به مسائلی مانند پخت و پز فکر کند. بحث دیگر کار خانم‌هاست. در مورد خودم باید بگویم فکر می کنم اگر یک مرد جای من بود و این حجم از مشـکلات و مصیبت را تجربه می کرد بعید می‌دانم می‌توانست این طور به کارش ادامه بدهد. این فقط در مورد من نیست، این به خاطر قوی‌تر بودن خانم‌هاست.

**با این اوصاف والیبال باید چیزی بیشتر از ورزش برای شما باشد.**

صددرصد. با بچه‌ها و شـخصیت‌های مختلفی سر و کار دارم که از شـهرهای مختلفی هستند. این تبادل فرهنـگ و این ارتباطاتی کـه در تمرین و تیم دارم خیلی جالب است. حتی من گاهی اوقات به این بچه‌ها مشاوره درسی و دیگر موضوعات را می‌دهم. به نظر من یک نوع خدمت است، یک نوع عبادت است که بتوانم دختران کشورم را به طرف تحصیل، سلامت و بهداشت روح و روان سوق بدهم.

هر چیزی زیبائی‌های مخصوص به خودش را دارد • کنفوسیوس

# مردمانی عاشق دروغ شنیدن...

علی کیانی موحد

❊ چند سـال پیش که هنوز شـبکه‌های اجتماعی و گوشـی‌های موبایل در بین مردم رواج نیفتاده بود و هنـوز اخبار از طریـق رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها پیگیری می‌شـد، خبری داغ بین مردم پخش شـد. خبری اواسـط دهه هشـتاد برای اولین بار منتشـر شد: "**عیادت خواهر مالدینی از یک جانباز ایرانی**" پائولـو مالدینی که به شـدت بین ایرانی‌ها محبوب بود، دوچندان محبوبتر شد اما... کدام خواهر؟ کدام عیادت؟ کدام مالدینی؟ شاید اندکی تفکر و البته تجسس در اینترنت کافی بود تا متوجه شوید این خبر دروغی بیش نیست. دروغی ساده که سود و ضرری نیز برای کسی نداشت.

❊ "هوکس" در انگلیسـی به معنی گفتن دروغ در لباس زیبای حقیقت است تا قضاوت را از دیگران سـلب کند. دروغهای سیزده آوریل که بسیاری مواقع تشـخیصش با واقعیت امکان پذیر نیست جزء همین Hoax به حساب می آیند. شاید ارسون ولـز را بیشـتر به خاطر کارگردانـی فیلمهایی مثل همشهری کین، بانویی از شانگهای، مکبث، اتللو و یا محاکمه بشناسـید. اما عمده شهرت او در آغاز کار، به خاطر یک نمایش رادیویی بود که در سال ۱۹۳۸ پخش شده بود، ولز در آن زمان ۲۳ ساله بود. در ۳۰ اکتبر سـال ۱۹۳۸، یک نمایش رادیویی از رادیوی CBS پخش شـد، نمایش آنقدر واقعی و هراسناک سـاخته شده بود که بسیای از مردم در شرق کانادا و منطقه نیوانگلند، به خاطر فرار از خطر طرح شـده، از خانه‌های خود گریختند! اورسـون ولز فردای آن روز در نشست خبری از مردم عذرخواهی کرد! این "هوکس" جزء مشهورترین‌های دنیاست.

❊ ورزشـکاری در گفت‌وگو با خبرنگاری با سابقه و پرمدعا، (یعنی نگارنده) خود را قهرمان مسـابقات قفس جهان معرفی کرد. ده‌ها حکم و عنوان و سند و عکـس نیز ضمیمه حرفهایش می کند تا اثبات کند دروغ نمی گوید. با این کار عکسش روی جلد نشریه منتشـر می شود اما پس از مدتی کاشف به عمل می آید کمربند قهرمانی اش را طلاسـازی در تهران به مبلغ یک میلیون تومان ساخته و عکسهایش فتوشاپ بـوده و عنوانهایـش جعلی! اما یک جعل حرفه‌ای و البته سناریویی از پیش تعیین شده. پیش از گفت‌وگو با نشـریه مذکور وی در سـریال مختارنامه بازی کـرده بود و پس از گفت‌وگـو در فضای مجازی به شدت خود را مشهور کرد و در بسیاری از کنسرتها به عنوان مهمان ویژه حاضر شد و در برخی کلیپهای فضای مجازی نیـز حضور یافت. این فریب بزرگ درس عبرتی شد برای نویسنده این سطور تا بیگدار به آب نزند و پیش از انتشـار گفت‌وگو یا گزارش یا خبری، حسابی درباره‌اش تحقیق کند.

❊ چند روزی است خبر آمده بازیکن فوتبال بانوان ایرانی که به وی لقب ملکه نیز اعطا شـده توسـط ای اف سـی به عنوان برترین بازیکن منطقه غرب اسیا انتخاب شده است. در ابتدا همه خوشحال از این انتخاب شـدند اما کمی بعد گافهای پشت سـرهم خبر مشخص شـد. تنها کافی بود به سـایت ای اف سی مراجعه شـود تا معلوم گـردد چنین خبری صحت نداشـته و هیچ انتخابی از سوی ای اف سی صورت نپذیرفته! چـه اتفاقی افتاد که یکدفعه بازیکن فوتبالی که هیچکس او را نمی شـناخت تبدیل به خبر اول بسیاری از سایتها شد و حتی رادیو و تلویزیون بـه تمجید او پرداختند؟ این بار با "هوکس" داخلی طرف بودیم. خبر در ابتدا بسـیار واقعی به نظر می رسـید و هیچ فردی به آن شـک نمی کرد. اما مشخص نشدن منبع اصلی خبر باعث شک شد. کاش سایتها و رسانه ملی این مواقع حداقل جسـتجویی به زبان انگلیسی داشته باشند تا متوجه شوند خبر منبع موثقی دارد یا خیر؟



❊ هنوز چند سـاعت از انتشـار خبر فوتبالیسـت نگذشته بود که خبری درباره یک والیبالیست دوباره جنجال سازی کرد. اینکه دو نفر از بازیکنان تیم ملی والیبال بانوان ایران برای ادامه فعالیت حرفه‌ای خود به بلغارسـتان رفته و قرار اسـت به عنوان لژیونر در آنجا مشـغول به فعالیت باشند. تا اینجا خبر ایرادی نداشـت اما زمانی دچار مشـکل شد که بسیاری از سـایتها و پایگاه‌های خبری از جمله یورونیوز، بدون تحقیق نوشـتند که ایـن دو نفر اولیـن لژیونرهای والیبال بانـوان ایران هسـتند. اندک مطالعه کافی برای همکاران کافی بود تا متوجه شوند اولین لژیونر والیبـال بانوان ایـران خانم دکتر **عذرا ملک** بود که پیـش از انقلاب بـه انگلیس رفـت و چندی پیش فدراسیون والیبال انگلیس به خاطر بیش از سه دهه فعالیت در والیبال از وی قدردانی کرد. پس از انقلاب نیز سیمین حق شناس در دهـه هفتـاد بـه دانمارک رفت و امروز به عنوان مربی در آنجا مشـغول بـه فعالیت شـد. خبرنـگاری که اولیـن بار ایـن خبر را منتشـر کـرد بعدتر گفت منظور وی اولین لژیونر باحجاب بوده!




منظـوری کـه اصلا در متـن خبر مشاهده نشد!




❊ شنیده شد که سجاد استکی بهترین هندبالیسـت اروپا شده! این هم از آن دست خبرهای اعجـاب برانگیـز بود! ماجـرا از ایـن قرار بود که سـایت مسـابقات هندبـال باشـگاه‌های اروپـا بـه خاطـر دو گل زیبـای اسـتکی بـرای تیم باشـگاهی اش، نام وی را در یک نظرسـنجی کنـار پنج بازیکن دیگر قرار داد. عنوان نظرسنجی: "پدیده دور انتخابی" دوستان رسانه ای در ایران دسـت به کار شـده و بسـیج همگانی راه انداختند تا مردم به سایت مسابقات رفته و به استکی رای دهند. وی نیز نفر اول شـد اما مسـولان سایت اعلام کردند تنها بیست رای به استکی از اروپا بوده و بقیه از ایران! از این قبیل رای دادن‌ها مسـبوق به سـابقه بوده! متاسفانه عدم اطلاع رسانی صحیح در رسـانه‌ها رواج یافته و به نظر نوشتن خبری صحیح تبدیل به کاری اشتباه شده است!

❊ چند سال پیش شایعه شد که روی کین به عشق احمدی نژاد ریش گذاشـته. یادتان هسـت؟ منبع خبر؟ سـایت طنز انگلیسـی. یک چیز در مایه‌های مرحوم گل آقا. متن زیر عکس چه بود؟ کیـن گفت مقاصد برنامه‌های هسـته‌ای‌اش برای مقاصد صلح آمیز به کار خواهد رفت!

❊ تحقیـق و مطالعه هیچ اهمیتـی ندارد، تنها کافی اسـت مطلبی که دوست داشـتیم را برای دیگران به اشـتراک بگذاریم. مهمترین دلیل زیاد شدن این "هوکس"ها، بی مطالعه بودن جامعه اسـت. جامعه ای که به نظر علاقه فراوانی به شـنیدن شـایعات و دروغهای زیبا دارد و حتی اگر اصل ماجرا را برایشان باز گو کنید، ممکن اسـت در مظان اتهام قرار گرفته و به شما لقب دروغگو بدهند! چنین جامعه ای بستر مناسبی اسـت برای شایعات و ساختن قهرمانهایی که قهرمانی شـان تنها به این فضای مجازی وابسته است.

❊ بیلی وایلدر، نابغه سینما، فیلمی به نام کلوچه فالی دارد. بیماری کـه بنابه دلایلی خاص، بیماری‌اش را آنچه نیست جا می زند و ترحم مردم را جلب کرده و از بیمه خسارت می گیرد. هرچند دست آخر پشیمان شده و به اشـتباهش اعتراف می کند. کاش دوستان رسانه و افرادی که اینگونه خبرها درباره شان منتشر می شود نیز جرات اعتراف اشتباه داشته باشند.

# ورزش از نگاه نو

## گلادیاتورهای میلیاردی

این روزها آش دعوای کارلوس کروش و برانکو آنقدر شور شده که حتی طرفداران دو آتشه این دو مربی نیز کمتر به حرفها و کارهایشان می پردازند. دو مربی گرانقیمت و صاحب کارنامه‌ای که البته جز ایران اینقدر دستمزد را در هیچ کشور دیگری نمی توانستند دریافت کنند. اما ماجرای این دعوا از کجا آغاز شد؟ با توجه به رفتارهای گذشته کارلوس کروش، وی تاب و تحمل اینکه مربی بخواهد در ایران موفق باشد و نتیجه گرفته و محبوبیت به دست آورد را ندارد. چند صباحی با هموطنش مانوئل ژوزه درگیر شد، سپس سراغ مظلومی رفت، کمی با قلعه نویی سرشاخ شد و اندکی بعد با کرانچار دست و پنجه نرم کرد و حال نوبت برانکوست. هرچند نسخه‌ای که برای برانکو پیچیده شده، کم شباهت به کرانچار نیست، برگزاری اردویی بی‌فایده در زمانی نامناسب و دعوت بازیکنان زیاد از یک تیم تا دست مربی خالی باشد و نتواند برای تیمش برنامه ریزی مناسبی کند! جنگ بین دو مربی بالا گرفت و به مصاحبه‌های تند رسید و سرانجام فدراسیون گفت حق با کروش است و برانکو نباید در کار سرمربی دخالت کند. پس از آن برانکو سکوت اختیار کرد و گفت برای موفقیت تیم ملی هر کاری می کند اما این کروش است که دست بردار نیست و برانکو را متهم می کند و دنبال این است تا وی را برکنار کرده و خودش سرمربی تیم ملی شود! کار به بیانیه نوشتن هم رسید اما موضوع اینجاست که از جنگ بین این دو مربی میلیاردی، چه کسی سود می کند؟! هم تیم ملی دچار بحران اساسی شده و هم بازیکنان پرسپولیس در استرس که جایگاهشان را ممکن است از دست دهند. به قول دکتر دادکان، مقصر اصلی فدراسیون و مهدی تاج است که نمی تواند بین این دو گلادیاتور میانجیگری کند!



## پول را دور بریز، قسمت ۲

حضور منصوریان در استقلال، با توجه به نتیجه مطلوبش با تیم نفت، نوید بخش جوانگرایی و کسب نتایج خوب برای هواداران بود. او هم در ابتدا با سروصدا چند خرید میلیاردی کرد و برخی ستاره‌ها را دور هم جمع کرد. بختیار رحمانی (یک میلیارد)، آرش افشین (۵۰۰ میلیون)، علی قربانی (۶۵۰ میلیون)، فرشید باقری (۹۵۰ میلیون)، کاوه رضایی (یک میلیارد) و محمد حسین کنعانی زادگان (۹۰۰ میلیون) به استقلال آمدند تا این تیم را جزء مدعیان اصلی قهرمانی کنند. اما چند هفته از آغاز لیگ گذشت و اتفاقی نیفتاد! تیم نتیجه نگرفت و فشار روی منصوریان بیشتر از قبل شد. بسیاری از این ستارگان میلیاردی نیمکت نشین بودند و بازیکنان جوانی که توسط مظلومی کشف شده بودند، در ترکیب ثابت تیم قرار می گرفتند تا سرانجام تعطیلات نیم فصل فرارسید. بختیار رحمانی که به شدت افت کرده در خواست رضایتنامه کرد، آرش افشین از تیم جدا شد، فرشید باقری و کاوه رضایی ساز رفتن کوک کرده و کنعانی زادگان نیز به علت مصدومیت کل فصل را از دست داد. تنها علی قربانی است که به عنوان یک نیمکت نشین از شرایطش رضایت داشته و کاوه رضایی نیز اگر رحمتی بماند هست و اگر برود، خواهد رفت. نزدیک پنج میلیارد تومان از بودجه استقلال به همین سادگی در نیم فصل از بین رفت و در تعطیلات نیم فصل این تیم به فکر تقویت افتاد. اندو تیموریان پا به سن گذاشته قرار است نزدیک یک میلیارد بگیرد تا به استقلال بیاید. از سوی دیگر سرور جبارف ۳۴ ساله که دوبار مرد فوتبال آسیا شده، البته در زمان جوانی، با قراردادی به گفته استقلالی‌ها ۵۰۰ هزار دلاری برای یک فصل و نیم و به گفته سایت ترانسفر مارکت ۸۰۰ هزار دلاری به این تیم پیوست و سجاد شهباز زاده نیز قرار است رضایتنامه‌اش را گرفته و با حدود یک میلیارد به استقلال بیاید. انگار دور ریختن پول برای مدیران استقلالی به امری عادی بدل شده و اصلا برایشان مهم نیست این مبالغ هنگفت صرف چه چیزی می شود. راستی، آقای منصوریان، نقطه ضعف اصلی تیم شما در دفاع چپ است. برنامه شما برای رفع این نقطه ضعف چیست؟!



## مورد عجیب لیگ والیبال

شش ماه از المپیک گذشته و فدراسیون والیبال در بحرانی عجیب قرار گرفته. تیم ملی پرقدرت ایران هنوز بی مربی مانده و از سوی دیگر مسابقات لیگ نیز پر از حاشیه بوده. سازمان لیگ والیبال در این فصل سه تیم را تا آستانه انحلال برد و بازیکنانش را آزاد اعلام کرد. بازیکنان این تیمها نیز با خیال راحت بین بقیه تیمها پخش شدند و اندکی بعد سازمان لیگ دوباره اعلام کرد این تیمها باید در لیگ حضور پیدا کنند! پارسه هم چنین وضعیتی داشت که حالا تمام بازیکنان و سرمربی آنها راهی تیم‌های دیگر شده‌اند و در مجموع فقط ۷ بازیکن برای ادامه لیگ دارند. آنها در دیدار مقابل کاله در بسیاری از پست‌ها



بازیکن نداشتند و فقط مدیر عامل این باشگاه توانسته با واسطه‌ها و قول‌هایی که داده نام این تیم را در لیگ نگه دارد بدون اینکه پولی پرداخت کند و به فکر آبروی والیبال ایران و بازیکنان باشد. در سایت‌های اروپایی عکس بازی این تیم را منتشر کرده‌اند و با تمسخر در مورد این مسائل صحبت می کنند

## درسی از یک چهره

هرچقدر هم ادعا کنیم که جامعه ما اهل خیرخواهی است و در کارهای خیر همیشه پیش قدم هستیم، نوبت به چهره‌های مشهور و البته ورزشی که می رسد، پای عملمان لنگ می زند. بجز یکی دو نفر



از اهالی فوتبال که دست به خیر و کمک دارند و چند حراج لباس، کار خاص دیگری در این زمینه مشاهده نشده! شاید این مواقع است که باید برخی از چهره‌های مطرح خارجی را الگو قرار دهیم و کمی از آنها درس بگیریم. یکی از این چهره‌ها که همیشه در برنامه‌های مختلف و متنوع خیریه حضور دارد، **نواک جوکوویچ** قهرمان صرب تنیس جهان است. چند روز پیش جوکوویچ در برنامه "یک شب با نواک" که هدف آن جمع آوری کمک برای تحصیل کودکان است، به طور نمادین بر روی یک ویلچر نشست و با "دیلن آلکات" استرالیایی که دو طلای پارالمپیک را در کارنامه دارد، به بازی نمادین پرداخت. این دیدار نمادین باعث شور و شعف حاضران در ورزشگاه شد چون جوکوویچ چندین بار برای ضربه زدن از آلکات کمک گرفت. آلکات پس از این مسابقه عکسی از خودش و جوکوویچ را منتشر کرد و در توضیح آن نوشت که شبی باورنکردنی را سپری کرده است. ضمناً از فدراسیون تنیس استرالیا و جوکوویچ برای برپایی چنین مراسمی تشکر کرد. جوکوویچ می توانست یک راکت تنیس را به راحتی حراج کند و درآمدش را به امور خیریه اختصاص دهد اما تصمیم گرفت کار جدیدی کند. هم چالشی برای خود بیافریند و هم از قهرمان تنیس پارالمپیک قدردانی داشته باشد و هم به تبلیغ تنیس با ویلچر برای معلولان بپردازد. شاید همین جنبه‌های تبلیغاتی حرکتش، بسیار باارزش‌تر از جمع آوری پول برای دیگران باشد.

قشنگترین چیزهای دنیا را باید با قلب خود حس کنید • هلن کلر

## پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

### نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽**برادر عزیزم سعید جان**، ۲۷ دی ماه، سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گوییم، تولدت مبارک

**حمید و طهورا و مادر و برادر و خواهرانت ــ مارلیک**

✽**بهار کوچولوی عزیز**، زندگیت سرشار از خوشبختی توأم با سلامتی باد. روز زمینی شدنت سرشار از شادی و تولدت مبارک عزیزم

**دایی و زندایی و مامان و بابا ــ تهران**

✽ **فاطمه جان، خواهر عزیز**، بغل بغل گل سرخ با یک دنیا عشق تقدیم به تو

**محمد و باران و بهار و دیگر اعضای خانواده ــ مارلیک**

✽ **فائزه جان، دوست عزیزم**، ۴ بهمن، زادروزت شیرین، پر عشق و نور آفرین باد. عشقی آسمانی و آرامش زلال زندگی را برایت آرزو دارم. تولدت مبارک

**دوستدار تو طهورا ــ فردیس**

✽ **پسر عزیزم، سالار جان**، ۲۲ دی، سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت روزهای شادی را سپری کنی

**پدر و مادرت و خواهرت نسیم نجاتی ــ تهران**

✽**عمو و زن عموی مهربانم**، زیارت کربلای معلی قبول پروردگار تبارک و تعالی باشد و امیدوارم در کنار دختر مهربانتان زندگی شاد و موفقی داشته باشید

**برادرزاده ات، سیما سجودی ــ رشت**

✽ **دختر عزیزم، نسیم و داماد عزیزم، سیامک جان**، من هیچگاه نمی توانم قطره ای از دریای محبتتان را جبران کنم، همین بس که می گویم با تمام وجودم عاشقانه دوستتان دارم

**مامان فاطی جد بابایی ــ بندر گناوه**

✽ **آقای حسین زمانی، دبیر پر تلاش**، نمی دانم کدامین جمله را برای توصیف محبت هایتان بنویسم. نمی دانم چگونه شما را توصیف کنم، شما که از جنس بلور و مهربان هستید و چقدر زیبا واژه ها را آسمانی می کنید

**شاگرد شما، محسن بیگی ــ هنرستان چمران پابدانا**

✽**آقای باقری، دبیر محترم ادبیات**، می گویند اگر می خواهی به کسی لطف کنی به او ماهی نده، ماهیگیری را بیاموز. سپاسگزار معلمی چون شما هستم که اندیشیدن را به من آموختید نه اندیشه ها را

**علی فتاحی ــ مدرسه استاد مطهری کیانشهر**

✽**عزیزم، مریم جان**، اول بهمن سالروز تولدت را به شما عزیزترینم تبریک می گویم. دوستت دارم

**همسرت عبدالامیر اسدا... زاده ــ شوشتر**

✽ **جناب آقای حسین چهرزاد** کارمند سختکوش و پر تلاش بانک کشاورزی شعبه کوهبنان، از زحمات شما متشکریم و برخورد صمیمانه شما با ارباب رجوع را ارج می نهیم

**حسن زکی زاده**

✽**همسر عزیزم، اسماعیل جان**، اگر برای همه دنیا یک نفر باشی، برای من همه دنیایی، ۲۴ دی سالروز تولدت مبارک

**همسرت لیلا و دخترانمان مرجان و ملیکا حصیری ــ زرین شهر**

✽**سرکار خانم مهنوش صبوری**، از لطف و زحمات شما نسبت به دخترمان کمال تشکر و قدردانی را داریم، امیدواریم همیشه در صحت و سلامت و در پناه خدای بزرگ باشید

**سیدابوالفضل بهبهانی و مرجان حیدری ــ بابل**

✽**جناب آقای ناصر حمزه**، ۲۷ دی، سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، موفق و پیروز باشی

**دوست و همکار شما ــ شاهرخ شیرعلی ــ تهران**

✽ **سرکار خانم ربابه چالاک**، از اینکه همیشه در گروه خیّرین لطف و محبتت پایانی ندارد، از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی شما و خانواده محترمتان را دارم. از کمک و یاری رساندن به داماد عزیزم بی نهایت سپاسگزارم

**عباس صادقی فر ــ همدان**

✽**جناب آقای جهان حیدری سیگارودی**، مدیریت محترم بخش واگذاری خطوط مرکز شهید فرداسدی، قدردان شماییم که با رفتاری آرام بخش و توجهی ویژه مراجعه کنندگان را همراهی می کنید

**سید امیر شهابی ــ تهران**

✽**پسر عزیزم، محمد جان**، ۲۸ دی، چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ سبد گل به شما تبریک می گویم، دوستت داریم بی نهایت

**پدر و مادرت، محمود و منصوره شمسی پور ــ تهران**

✽**همسر عزیزم، ثریا جان**، ۳۰ دی سومین سالروز ازدواجمان را با گل زندگیمان، سارا کوچولو جشن می گیریم و این روز قشنگ را به شما تبریک می گوییم

**همسرت، حمیدرضا جمالپور ــ ساری**

✽**آیناز جان**، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نمی توانستم مهر و محبتت را توصیف کنم. به اندازه تمام خوبی های دنیا دوستت دارم

**همسرت، نادر صالحی ــ کرج**

✽ **پدر عزیزم، مهدی جان**، بی نهایت دوستت دارم و دستان پر مهر و محبتت را بوسه باران می کنم. اول بهمن سالروز تولدت مبارک

**پسرت، میلاد کریمی ــ قائمشهر**

✽ **آقا جمشید عزیزم، همسر مهربانم**، ۲۷ دی چهل و یکمین سالروز میلادت را تبریک می گویم. امیدوارم وجود نازنینت همیشه سالم و در پناه خدای تبارک و تعالی شد، دوستت دارم

**همسرت، زهرا حسینی ــ قم**

✽ **فرزانه خانم و مهرداد جان**، قدم نورسیده تان فتانه کوچولو را به شما دو مهربان تبریک می گویم

**شراره بخشی ــ رشت**

✽ **برادر عزیزم، محمدرضا جان**، تمام واژه های زیبای دنیا را تقدیمت می کنم و می گویم دوستت دارم، تولدت مبارک

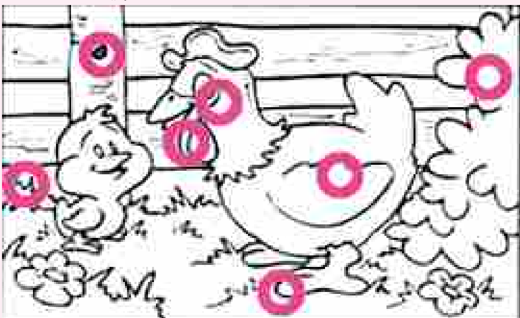
**برادرت، مهدی ربیعی ــ رشت**

✽**نوه گلمان، قاصدک صانعی**، اول بهمن تولدت را به شما و پدر و مادر مهربانت تبریک می گوییم و امیدواریم شما را در لباس سفید عروس ببینیم. دوستت داریم خیلی زیاد

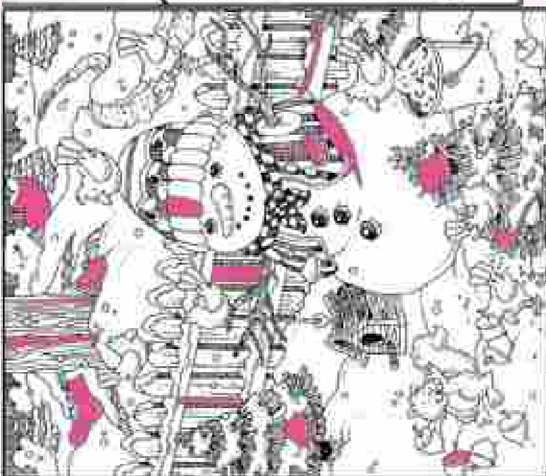
**پدربزرگ و مادربزرگ، محمدابراهیم و هدیه ابراهیمی نژاد گرجی ــ بهشهر**

### پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر مرغ و جوجه



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر آدم برفی

از: دکتر نوید خداد‌وست

## فروردین



تردید نسبت به موضوعی ذهنتان را در گیر کرده و در این مسیر رفتارهای عجیبی را می‌بینید که باور کردنش هم برایتان سخت است، اما مانند همیشه انتظار می‌رود شما متفاوت عمل کنید، چون از مشکلات دیگران به خوبی آگاهید و باید به اینکه گره گشا هستید به خود ببالید، هر چند که می‌دانم این موضوع با سختی‌هایی همراه است و امیدوارم قبل از رسیدن به هدف خسته نشوید.

## اردیبهشت



چند موضوع متفاوت و غیر قابل کنترل که می توانست برایتان مشکل ساز باشد به لطف خدا و سعی شما برطرف شد و البته که خودتان هم خوب می‌دانید هنوز کار تمام نشده و اگر از لحاظ روحی در وضعیت خوبی به سر نمی‌برید، سعی کنید حداقل با رفتارهای عجیب، عزیزانتان را نرنجانید، چون آنها هم جز شما کسی را ندارند، این را باور کنید!

## خرداد



در مورد کمکی ذهنتان مشغول شده و دوست ندارید دیگران را به حال خودشان رها سازید، اما بپذیرید که موضوع آنقدرها هم که شما می‌پندارید پیچیده نیست و گذر زمان پاسخ بسیاری از سوال‌های ذهنی شما را خواهد داد، هر چند که می‌دانم ذهنتان همچنان احتمالات مختلف را بررسی می کند و شما را آرام نخواهد گذاشت، پس توصیه می کنم با تامل رفتار کنید.

## تیر



خودتان معتقد فشاری که این اواخر به شما آمده باعث شده متفاوت‌تر از گذشته رفتار کنید، اما شما هم بدانید که یک فلز بی‌ارزش وقتی در کوزه قرار می‌گیرد و ضربه می‌خورد، تازه ارزش پیدا می کند، پس امیدوارم تمرکز روی کارهایتان را جدی بگیرید و حالا که به طبع در شرایط سخت قرار گرفته‌اید، احتمال بروز خطا را در خودتان به صفر برسانید!

## مرداد



در شرایطی قرار دارید که خودتان هم خوب می‌دانید، خیلی بهتر از آنچه که انتظارش را دارید دریافت خواهید کرد، اما اگر هنوز فکر می کنید مشکل اصلی شما نداشتن امکانات است در اشتباه هستید و اگر دقت کنید، بیشتر کسانی که نامشان در دنیا ماند گار شده، هیچ امکانی نداشته‌اند، پس قبل از اینکه فکر خودتان را درگیر کنید، اعتماد کنید، اعتماد!

## شهریور



می پذیرم که طی این مدت مجبور بودید که در چند موضوع مرتبط برنامه ریزی کنید و بسیار تلاش کردید تا کارها با هم تداخل نداشته باشند، اما شما هم قبول کنید که همه اینها یک طرف و آرامش زندگیتان در طرف دیگر است و در این میان خنده‌هایتان بسیار چاره ساز و حالا هم اگر نقشه‌ها را با دقت بسنجید، همه چیز به خوبی پیش رفته و خواهد رفت و به زودی آرامش فرا می‌رسد.

## مهر



خوشحالم که می‌بینم به خیر و خوشی پیش رفتید و حالا آرامتر هستید، اما اگر خودتان هنوز خیالتان راحت نیست و کمی دلخور هستید، این یک موضوع طبیعی است و وقتی زیر باران می‌روید می‌توانید از خیس شدن دلگیر باشید، اما وقتی به جایی امن می‌رسید این لبخند است که ابتدا روی لبهای شما می‌نشیند و حالا هم وقت لبخند است.

## آبان



این روزها مسایلی داشتید که کمی برایتان گیج کننده بود و آینده از نظر شما در هاله‌ای از ابهام است، اما قبل از اینکه این دودلی همه چیز را با خودش همراه کند، سعی کنید آرام بگیرید و به نتیجه واضحی برسید، چون بعضی کارها به طرز شگفت انگیزی به هم مرتبط هستند و می توانند یکدیگر را با تاخیر روبرو کنند و باید مواظب باشید و باهوش.

## آذر



می گویید از نتیجه‌ای که در آینده از رفتارتان خواهید داشت خیلی مطمئن نیستید، اما از خودتان بپرسید، آیا تلاش شما برخلاف شکل آرامش خانواده است؟ و اینکه آیا در این موضوع فقط شما به هدف خودتان می‌رسید؟ و اگر پاسخ شما خیر بود، یقین بدانید که اشتباه نمی کنید و اگر مخفی کاری نکنید و با صداقت پیش بروید، شما هم با زیبایی صداقت روبرو خواهید شد.

## دی



با توکل به خدا و تغییر شکل عملکردی که پیش گرفته‌اید فرصت‌ها یکی پس از دیگری برای شما به بار می‌نشینند طوری که شاید باورش هم برای شما مشکل باشد، اما اگر بتوانید به آنچه در اطرافتان در جریان است، با نگرش مثبت نگاه کنید به طبع انگیزه شما بیشتر هم خواهد شد و به نتایجی خیلی بهتر از آنچه که می‌اندیشید خواهید رسید، پس آرام باشید!

## بهمن



این روزها برخلاف آنچه که قبلاً فکر می کردید به خوبی پیداست که سررشته امور را خود شما به تنهایی در دست گرفته‌اید و حتی اگر کسی کمکتان نکند، بهترین عملکرد را دارید و این چیزی است که نشان می‌دهد شما خوشبخت هستید به شرط آنکه بپذیرید، هیچ چیز اتفاقی نیست پس به توصیه‌هایی که این روزها به شما می‌رسد عمل کنید و از انرژیهای مثبت پیرامونتان کمک بگیرید.

## اسفند



یادتان می آید که در گذشته در ارتباط با وضعیت اقتصادی احساس نبود امنیت و نگرانی می کردید و رفتارتان به گونه‌ای شده بود که خودتان را هم قانع نمی کرد؟! اما این روزها می‌بینید که به ثباتی ارزشمند رسیده‌اید و همه چیز تحت کنترل است، پس اخبار نگران کننده را دور بریزید و با هدیه‌های بیشماری که خداوند به شما بخشیده سرخوش باشید، سرخوش!

اندیشه دریایی است که مروارید آن فلسفه و فرزانگی است

● یحیی برمکی

سهراب صفادار



**قطارهای کوچک: لندن - انگلستان:** یکی از علاقه‌مندان به یک مدل لوکوموتیو نگاه می کند که در مجموعه مدلسازی مهندسی لندن به نمایش گذاشته شده است. این نمایش بیش از ۱۰۰۰ مدل از بیش از ۵۰ کشور جهان است که شامل مدلهای کوچک اما واقعی از لوکوموتیوها، قایقها و هواپیماهای قدیمی است



**مرد آبی: مارینابی - سنگاپور:** مجسمه‌ای از یک مرد که تماماً از قطعات لگو ساخته شده است در نمایشگاه "هنر نمایش آجری" در موزه علم و هنر سنگاپور قرار دارد. این نمایشگاه حاوی ۱۵۲ اثر از هنرمند نیویورکی "ناتان ساوایا" است که همگی از اجسام مختلف در اندازه واقعی شان هستند و فقط از لگو ساخته شده‌اند. این هنرمند برجسته معروفترین کارهایش را در این نمایشگاه به اجرا گذاشته است و اولین بار است که نمایشگاهی در جنوب شرق آسیا برگزار می کند.



**فریاد عشق: توکیو - ژاپن:**
یک مرد ژاپنی پیامی عاشقانه را با صدای بلند خطاب به همسرش می خواند. طبق سنتها و رسوم قدیمی ژاپن، ابراز احساسات در فرهنگ ژاپنی ها کار بسیار سختی بوده است و در راستای تغییر آن، هر ساله چند صد نفر از مردان ژاپنی در این روز گرد هم می آیند و پیامی را برای همسرانشان با صدای بلند می خوانند. بررسی نشان داده است که این کار در تحکیم روابط خانوادگی موثر بوده است.



**آتش و یخ: شیکاگو - آمریکا:** در سرمای شدیدی که تمام ساختمانها و خیابانها بالایه‌ای از یخ و برف پوشیده شده‌اند، آتش سوزی بزرگی در انباری در مرکز شیکاگو رخ داد و با وجود سرمای شدید هوا به همه قسمتها سرایت کرد. آتش سوزی به حدی بود که یک سوم آتش نشانهای شهر مشغول مبارزه و تلاش برای مهار آن بودند و یک روز طول کشید تا بتوانند این آتش یخی را مهار کنند.



**در کنار گذشتگان: نیسا - صربستان:**
"براتیسلاو جوانکوویچ" ۴۳ ساله که خانه‌ای ندارد، وارد قبری می‌شود که در ایام سرد زمستان از آن به عنوان پناهگاه استفاده می کند. او ۲۰ سال قبل خانه‌اش را در یک آتش سوزی از دست داد و ۱۵ سال است که در این قبر در کنار قبر اعضای خانواده‌اش، زندگی می کند. البته او با لبخند از این خاطرات صحبت می کند و آن را توفیقی اجباری برای بودن در کنار خانواده‌اش می‌داند.



**مجسمه‌های چرب: پنسیلوانیا - آمریکا:**
هنرمند مجسمه ساز "جیم ویکتور" نمایشگاه کره‌ای جدید خود را در نود و هفتمین گردهمایی کشاورزان پنسیلوانیا به نمایش گذاشت. او که قصد این کار خود را ادای احترام به صنعت کشاورزی و نیز کشاورزان ایالت عنوان داشته است، مجسمه‌های بسیاری از دامهای مختلف، درخت کریسمس، میوه‌ها و سبزیجات و سایر اشیا ساخته است که همگی از کره ساخته شده‌اند. او برای ساخت آنها بیش از ۴۶۰ کیلوگرم کره به کار برده است.

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

**هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.**

## کو آن عشق؟

**مهری نیاکانی، ۴۴ سله، شاغل، تهران**

هشت سال پیش با پسری دوست شدم که پانزده سال از من کوچکتر است. دوستی و عشق ما خیلی شدید بود. برایم می‌مُرد و نمی‌دانم چه شد که سال پیش با من کات و مرا با توهین و کتک بیرون کرد. البته از اولش هم دست بزن داشت. در این یک سال خیلی کارها کردم که برگردد، نشد که نشد. حتی دست به دامن پدر و مادرش شدم ولی آنها هم مرا از خود راندند. دیشب خواب دیدم در شرکت خودمان هستم[من و او همکاریم]. در خوابم شرکت ما زیرزمین داشت. آمدم از پله‌ها بروم، دیدم او دارد بالا می‌آید. منقلب شدم ولی به روی خودم نیاوردم. داشتم با همکارم که دوست صمیمی من است، حرف می‌زدم. او نیم نگاهی انداخت. غرورم به من گفت محل نذار. دوستم به من گفت حالش بد است چون باردار شده. گفتم تو که شوهر نداری؟ گفت یک سال است که با او دوست شده‌ام. حال من خیلی بد شد. برگه آزمایشگاه دستش بود. برد آن را به او نشان داد. خیلی خوشحال شد و گفت با هم ازدواج می‌کنیم. یادم آمد که قبلاً به من می‌گفت اگه تو به جای پونزده سال فقط سه سال از من بزرگتر بودی، باهات ازدواج می‌کردم. در دلم به همکارم فحش دادم. البته همکارم خبر نداشت که من و او سالها با هم بوده‌ایم... بیدار شدم. خیس عرق بودم.

**تعبیر:** تعبیر این خواب واضح است: از وقتی که او شما را رها کرده، مدام دنبال خبر هستید تا بدانید با کیست و آیا ازدواج کرده؟ این افکار باعث شده چنین خوابی ببینید. اگر دنبال تعبیری هستید که بگوید او ازدواج کرده یا نه؟ و آیا برمی‌گردد یا نه؟ راه را اشتباه می‌روید. بهتر است دنبال تعبیر زندگی خودتان باشید. شما هشت سال با پسری بودید و ظاهراً دوران خوشی داشتید و الان دیگر آن هشت سال تمام شده و دیگر تکرار نمی‌شود. به جای اینکه کوشش‌های بیهوده کنید یا شب و روز اشک بریزید، به این فکر کنید که بقیه عمرتان را طوری بگذرانید که برای شما بن‌بست و پشیمانی نداشته باشد. اگر عاقل نباشید و به شیوه‌های احساسی خود ادامه بدهید، مطمئن باشید که روزگارتان تلخ و تلخ‌تر خواهد شد. نباید بگذارید عمرتان در افسردگی و زاری طی شود. چاره شما پیروی کردن از عقل است. آیا عقلتان به شما نمی‌گوید چرا برای کسی بسوزم که مرا رانده و دشنامم داده ضمناً کتک هم می‌زده؟ آیا عقل به شما نمی‌گوید زنی به سن شما پس از هشت سال برای کسی به سن او دیگر جذابیت ندارد و تکراری شده؟ داستان شما تلخ است اما عجیب نیست چون از همان هشت سال پیش هم می‌شد حدس زد که دوستی بی‌ضابطه و غیرعرفی و شرعی شما و او نقطه پایانی تلخ دارد و چون خودتان وارد این داستان شده‌اید، نباید گله کنید.

## ساعت شهادت

**آسیه سادات رضوی، ۵۵ ساله، همسر شهید، شاهرود**

همسرم که جوانی برومند و مؤمن بود، اول جنگ تحمیلی به جبهه رفت. همسنگرهایش می‌گویند دشمن ما را محاصره کرده بود و منتظر کمک بودیم. وقت نماز صبح همسرم ساعتش را به دوستش می‌سپارد و می‌رود لب شط وضو بگیرد. و در همان لحظه درگیری می‌شود و همسرم دیگر برنمی‌گردد. اسمش بین اسیرها نبوده. بین شهیدها هم نبوده. او را مفقودالاثر حساب کردیم. موضوع عجیب این است که تقویم ساعتش روی روز و ماهی توقف کرده بود که تولدش بود. و عقربه‌هایش روی ساعتی متوقف بود که ساعت ازدواج ما بود. سی سال پیش خوابی دیدم که هنوز جلو چشم من است: دیدم فرشته‌ای به من ظاهر شد و گفت شوهرت به مقام شهادت رسیده و مثل زمان تولدش بیگناه و پاک است مبادا ساعتش را کوک کنی و به کسی بدهی. ولی من ساعتش را به دوستش داده بودم چون شوهرم گاهی به او می‌گفته آخر ساعتم را به تو می‌دهم. وقتی این خواب را دیدم، حس کردم کار اشتباهی کرده‌ام که ساعتش را به او داده‌ام. از خجالتم نتوانستم به او بگویم ساعتم را پس بدهد. این خواب را هم تا سالها برای کسی تعریف نکردم. آیا تعبیری دارد؟

**تعبیر:** بله تعبیر دارد. مهمترین پیام آن فرشته این بوده که همسر شما شهید است پس برای برگشتنش انتظار نکشید. در پیام دومش که می‌گوید ساعتش را به کسی نده، هیچ پیامی وجود ندارد زیرا این بخش از خواب را به این دلیل دیده‌اید که دوست شوهرتان زیاد اصرار کرد و مجبور شدید ساعت را به او بدهید. در بیداری از این موضوع حس خوبی نداشتید و آرزو می‌کردید کاش ساعت را نداده بودید آنهم ساعتی که تقویم عقربه‌اش به روزهای مهمی اشاره می‌کردند. در حقیقت چون عذاب وجدان داشتید، قسمت آخر خواب را دیدید. اگر آن ساعت هنوز وجود دارد، می‌توانید آن را از دوست شوهرتان پس بگیرید.

## آن مرحوم غمگین بود

**سارا معین، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک**

پدربزرگ مهربان و بی‌آزاری داشتم که پنج سال پیش فوت کرد. همه از مرگش افسوس خوردیم. خواب دیدم تولد اوست. می‌خواستم در رستوران برایش تولد بگیرم. لباس‌هایش پاره بود. لبخند می‌زد. غمگین بود. من می‌دانستم دارم خواب می‌بینم. گفتم: "**بابا قاسم چرا ناراحتی؟ چی می‌خوای بگو انجام بدیم. می‌دونم که مردی.**" چند بار آمد بگوید چه می‌خواهد ولی نتوانست. دستم را گرفت و غمگین لبخند زد.

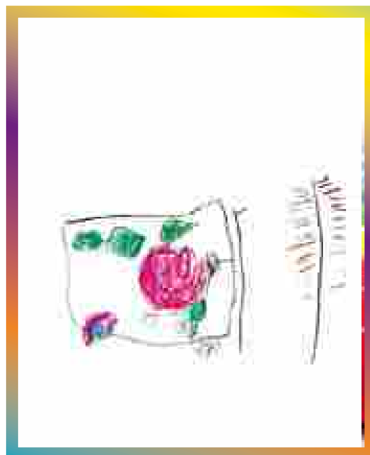
**تعبیر:** تصور غلطی است اگر فکر کنید چون لباسش پاره بوده، در آن دنیا جایش خوب نیست. این خواب را شما دیده‌اید هرچه هست، در تصورات و برداشت‌های شماست بنابراین خیالتان آسوده باشد که پارگی لباس یا غمگینی او به معنی عذاب پس از مرگ نیست مخصوصاً که ایشان آدم خوب و بی‌آزاری بوده. **حالا ببینیم چرا این خواب را دیده‌اید:** پدربزرگ بی‌آزار و مظلوم بوده و وقتی که زنده بوده، به خاطر همین مظلوم بودنش، خیلی وقت‌ها از حق و خواسته‌اش می‌گذشته. و شاید هم برایش رخت و لباس جدید نمی‌خریدند و لباس‌های کهنه‌اش را می‌پوشید. و شاید هم برایش تولد نمی‌گرفتند یا اگر می‌گرفتند، موضوع تولد در حاشیه بوده و بیشتر به مهمانان خوش می‌گذشته. و شاید آن حرفی که می‌خواسته در خواب بزند، حرفهایی شبیه شایدهایی بوده که گفتم. شما در خواب می‌دانستید خواب می‌بینید، به خودش هم گفتید می‌دونم مردی. و بعد از او می‌پرسید چی می‌خوای تا انجام بدم... اینها را که کنار هم بگذارید، به این معنی است که حرف شما در حد تعارف است چون او دیگر زنده نیست که بخواهید برایش کاری کنید[غیر از خیرات و ذکر خیر]. حاصل این تعبیر این است که نگران وضع ایشان پس از مرگش نباشید. حالش خوب است چونکه در این دنیا آدم خوبی بوده بنابراین در آن دنیا هم جای خوبی دارد...

**هر کسی آن درَوَد عاقبت کار که کِشت**

مدام برای انجام وظایف و کارهای اصلی خود، وقت ایجاد کنید
• بردوم دیپورتش

# نقاشی‌های شما





آرین حضرتی



معصومه چهاردهی ۷ساله از بهشهر



راستین فلاح رمضان نژاد ۱۰ساله از لاهیجان



فاطمه قلندری ۷ساله از بهشهر



سینا حبیبی پارسا ۱۱ساله از شهریار



معصومه ریاحی ۷ساله از بهشهر



ستایش رحیم پور ۷ساله از بهشهر



محمداحسان تقی پور



سیده هدیه حسینی ۷ساله از بهشهر



فاطمه کشیری ۷ساله از بهشهر



سوفیا فقیه ۸ساله از رومانی




شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

مایع ظرفشویی
خاکستر




دکتر عبیدی توصیه می کند

نخستین مایع ظرفشویی تولید شده بدون پارابن در ایران

با فرمولی متفاوت و سازگار با پوست

بدون پتاس و سود سوز آور